

جمالِ افسانہ
سرگردیوں کا فن
سرگوشیوں کا فن

برگوشہ از جناب
علامہ سید محمد حسین صاحب
تألیف و تدوین : علامہ سید محمد حسین صاحب

عنوان کتاب : جمال آفتاب و آفتاب هر نظر : شرحی بر دیوان حافظ

نام مولف : سعادت پرور، علی - حافظ، شمس‌الدین محمد

نام ناشر : احیاء کتاب

جلد : 5

نام و نام خانوادگی کاربر: رحیم هادی

نام سایت : www.noorlib.ir (کتابخانه دیجیتالی نور)

تاریخ دانلود : 1395/02/23

تعداد صفحات دانلود شده: 416

بخش: بخش 1

از صفحه 3- تا صفحه 412 (معادل 416 صفحه)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ








مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

جمال و آرایش

در آرایش و آرایش

شهر بردبار حفظ



جسم همه اش گشت و چشمم بگریست

در عشق تو بی چشم همی باید زیست

از من اثری ماند این عشق از پستی روی

کر من همه معشوق شدم عاشق کیست

ابوسید الوائلی

سید
جمال الدین
راکب سیرت و سیرت
مظہر

شہر بردوار حفظ



مرکز تحقیقات کتب و تاریخ

برگرفته از جلد احسن
علامہ سید محمد حسین طباطبائی
تألیف و تدوین: سعادت پور

سعادت پرور، علی، ۱۳۰۵ - شرح، جمال آفتاب و آفتاب هر نظر: شرحی بر دیوان حافظ / اقتباس از [روشن] محمدحسین طباطبائی؛ نویسنده علی سعادت پرور - تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۹.

۱. ج. -
- ۳۵ ریال (دوره): ISBN 964-5844-42-8
 ISBN 964-5844-43-6 (ج. ۱) - ISBN
 ISBN 964-5844-45-2 (ج. ۲) - ISBN 964-5844-46-0 (ج. ۳)
 ISBN 964-5844-47-9 (ج. ۴) - ISBN 964-5844-48-7 (ج. ۵)
 ISBN 964-5844-49-5 (ج. ۶) - ISBN 964-5844-50-7 (ج. ۷)
 ISBN 964-5844-51-7 (ج. ۸) - ISBN 964-5844-52-5 (ج. ۹)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا، چاپ قبلی: تهران: نور، ۱۳۶۸.
 ۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۱۳۹۲. دیوان -- نقد و تفسیر، ۲. شعر فارسی -- قرن ۱۰ ق. -- تاریخ و نقد، الف. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۱۳۹۲. دیوان، شرح، ب. طباطبائی، محمدحسین، ۱۳۸۱ - ۱۳۶۰. ج. عنوان.

۸۷/۲۲/۱۳۷۹
 PIR5844/۱۳۷۹
 کتابخانه ملی ایران
 محل نگهداری:
 ۸۱/۲۲
 ج ۱۹۸
 ۱۳۷۹
 ۲۳۴۳۴-۲۷۹

کتابخانه
 مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی
 شماره ثبت: ۰۱۵۸۱
 تاریخ ثبت:



سرشد انتشارات احیاء کتاب

نشانی ناشر: خیابان انقلاب، خیابان جمالزاده جنوبی، کمی‌دانشور ساختمان ۲۶، طبقه اول، واحد ۳، تلفن: ۶۹۲۱۹۵۷

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

جمال آفتاب

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از جلسات اخلاقی علامه طباطبائی

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

طراحی و امور هنری: ابوالفضل همتی امویی و فتان دهقانی

خط روی جلد: امیر صادق تهرانی

حروف نگار متن: علی موسوی کیا

حروف نگار نستعلیق: مؤسسه حروف نگاری علم روز - مسعود فیروزخانی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ و نشر رویناد

نظارت فنی: محسن صالحی

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۸۲

شمارگان: ۵۰۰۰ دوره

شابک دوره: ۸ ۲۲ ۵۸۲۲ ۹۶۴ ISBN: 964-5844-42-8

شابک جلد پنجم: ۹ ۲۷-۹۶۴-۵۸۴۴-۹۶۴ ISBN: 964-5844-47-9

بها، دوره: ۲۵۰/۰۰۰ ریال

© کلیه حقوق جهت ناشر محفوظ است



فهرست

- غزلی از امام خمینی رضوان الله تعالی علیه ۷
- مختسی از علامه طباطبائی رضوان الله تعالی علیه ۸
- مقدمه: خواجه و بیان معارف ۱۱
- غزل ۲۴۱: کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد ۲۳
- غزل ۲۴۲: مرا به‌رندی و عشق، آن فضول عیب‌کنند ۳۱
- غزل ۲۴۳: مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید ۳۷
- غزل ۲۴۴: مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد ۴۵
- غزل ۲۴۵: من و انکار شراب، این چه حکایت باشد ۵۳
- غزل ۲۴۶: مسلمانان مرا وقتی دلی بود ۵۹
- غزل ۲۴۷: معاشران ز حریف شبانه یاد آرید ۶۴
- غزل ۲۴۸: من و صلاح و سلامت؟ کس این گمان نبرد ۶۹
- غزل ۲۴۹: مرا می‌دگر باره از دست برد ۷۵
- غزل ۲۵۰: مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد ۸۰
- غزل ۲۵۱: معاشران گره از زلف یار باز کنید ۸۶
- غزل ۲۵۲: مرا به وصل تو گر ز آنکه دسترس باشد ۹۴
- غزل ۲۵۳: می‌زنم هر نفس از دست فراق فریاد ۱۰۱
- غزل ۲۵۴: مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد ۱۰۶
- غزل ۲۵۵: نقدها را بود آیا که عیاری گیرند ۱۱۲
- غزل ۲۵۶: نفس بر آمد و کام از تو بر نمی‌آید ۱۱۹

- غزل ۲۵۷: نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند..... ۱۲۳
- غزل ۲۵۸: نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد..... ۱۲۹
- غزل ۲۵۹: نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد..... ۱۳۷
- غزل ۲۶۰: نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد..... ۱۴۳
- غزل ۲۶۱: نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند..... ۱۴۹
- غزل ۲۶۲: واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند..... ۱۵۸
- غزل ۲۶۳: هر که شد محرم دل در حرم یار بماند..... ۱۶۷
- غزل ۲۶۴: هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد..... ۱۷۶
- غزل ۲۶۵: هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد..... ۱۸۳
- غزل ۲۶۶: همای اوج سعادت به دام ما افتد..... ۱۸۹
- غزل ۲۶۷: هر که را با خط سبزت سر سودا باشد..... ۱۹۴
- غزل ۲۶۸: هرگز مهر تو از لوح دل و جان نرود..... ۱۹۹
- غزل ۲۶۹: هوس باد بهارم به سوی صحرا برد..... ۲۰۴
- غزل ۲۷۰: یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود..... ۲۱۰
- غزل ۲۷۱: یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود..... ۲۱۵
- غزل ۲۷۲: یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد..... ۲۲۲
- غزل ۲۷۳: یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود..... ۲۲۹
- غزل ۲۷۴: یارم چو قدح به دست گیرد..... ۲۳۵
- غزل ۲۷۵: آن یار کز او خانه ما جای پری بود..... ۲۳۹
- غزل ۲۷۶: آنکه رخسار تو را رنگ گل نسرین داد..... ۲۴۸
- غزل ۲۷۷: اگر به باده مشکین دلم کشد شاید..... ۲۵۴
- غزل ۲۷۸: آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند..... ۲۶۵
- غزل ۲۷۹: بوی مشک ختن از باد صبا می آید..... ۲۷۴
- غزل ۲۸۰: ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد..... ۲۸۰

- غزل ۲۸۱: سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد..... ۲۸۵
- غزل ۲۸۲: زهی خجسته زمانی که یار باز آید..... ۲۹۱
- غزل ۲۸۳: گر زلف پریشانست در دست صبا افتد..... ۲۹۸
- غزل ۲۸۴: میخوارگان که باده به رطل گران خوردند..... ۳۰۴
- غزل ۲۸۵: هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند..... ۳۱۰
- غزل ۲۸۶: یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد..... ۳۱۶
- غزل ۲۸۷: بنویس دلا به یار کاغذ..... ۳۲۳
- غزل ۲۸۸: الا ای طوطی گویای اسرار..... ۳۲۷
- غزل ۲۸۹: ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار..... ۳۳۳
- غزل ۲۹۰: ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار..... ۳۳۹
- غزل ۲۹۱: ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر..... ۳۴۵
- غزل ۲۹۲: ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار..... ۳۵۲
- غزل ۲۹۳: ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر..... ۳۵۹
- غزل ۲۹۴: دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر..... ۳۶۴
- غزل ۲۹۵: دیگر ز شاخ سرو سهی، بلبل صبور..... ۳۷۱
- غزل ۲۹۶: روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر..... ۳۷۷
- غزل ۲۹۷: روی بنما و وجود خودم از یاد ببر..... ۳۸۵
- غزل ۲۹۸: ساقیا مایه شباب بیار..... ۳۹۴
- غزل ۲۹۹: شب قدر است و طی شد نامه هجر..... ۴۰۲
- غزل ۳۰۰: صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار..... ۴۰۷



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

غزلی از امام خمینی (رضوان الله تعالی علیه)

آید آن روز، که خاکِ سرکوشِ باشم ترکِ جان کرده و آشفته رویش باشم
ساغر روحِ فزا، از کفِ لطفش کیرم غافل از هر دو جهان بسته مویش باشم
سر نغمِ بر قدمش، بوسه زانِ تادمِ مرک مست تا صبحِ قیامت، ز بسویش باشم
بچو پروانه بوزم، بر شمعش همه عمر محو، چون می زده در رویِ نکویش باشم
رسد آن روز، که در گلِ رندان سرست راز دار همه اسرارِ نکویش باشم

یونغم کر نزنند بر کتفِ منم با اینم سر

بچو یعقوب، دل آشفته بویش باشم

مخمس از مرحوم علامه طباطبائی (ره)^(۱)

گفت آن شاه شهیدان که بلا شد بویم با همین قاصد ام راه فنا می بویم
دست همت ز سراب دو جهان می شویم شور یعقوب کنان یوسف خود می جویم

که گمان شد ز غمش قامت چون ششادم

گفت هر چند عطش کنده بن و بنیادم زیر شمشیرم و در دام بلا افتادم
برف تیرم و چون فاخته پر بکشادم فاش می گویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

من به میدان بلار و زازل بودم طاق کشته یارم و با هسته او بسته و ناق
من دل رفته کجا و کجا دشت عراق طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که در این دامه حادثه چون افتادم

تا در این بزم بتابیدم طلعت یار من کنم خون دل و یار کند تیر نار
پرده بدریده سرگرم به دیدار نکار نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

۱. این مخمس تقریباً بین سال ۱۳۲۷-۱۳۲۸ شمسی توسط استاد سروده شده و غیر از قسمت اول بقیه استقبال از پنج بیت از ابیات غزل ۴۲۹ خواجه حافظ شیرازی می باشد. و ایشان آن را طی نامه ای به برادر عارف خود مرحوم آیت الله حاج سید حسن الهی ارسال داشته تا در مجلس عزای صبرای شنبه که در منزل بیت الشرف حاج سید احمد قاضی طباطبائی برادر محترم آیت الله آقا حاج سید علی قاضی طباطبائی - قدس الله سرهما - منعقد می شده خوانده شود.

تشه‌وئل وی ام آتش دل کارم ساخت
شربت مرک همی خواهم و جانم بکداخت
از چه از کوی توام دست قهناد و رانداخت
گوکب بخت مرا هیچ منجم نشاخت

یارب از مادر کیتی به چه طالع زادم

لوحه سین من کرش کند نم ستور
در سرم سیر کند شهر به شهر از ره دور
باک نبود که مرا نیست به جز شوق حضور
سایه طوبی و غلمان و قصور و قدر حورا

به هوای سرکوی تو برفت از یادم



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های زبان و ادبیات فارسی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

مقدمه

سیمای عقل از نظر خواجه

پیش از آنکه، از خواجه در باره عقل سخنی به میان آوریم، باید توجه داشت: جای هیچ شک و تردید نیست که کتاب و سنت^(۱) در مورد عقل و عظمت آن سخنها دارند و آن را ستوده‌اند، و هیچ عاقلی، خواه از انبیاء و اولیاء^(۲) تبعیت داشته باشد، یا نداشته باشد؛ نمی‌تواند به بزرگی آن اقرار نکند. و اگر در برخی از کلمات معصومین^(۳)، و یا اهل معرفت و کمال، فرمایشاتی دیده شود که عقل را در شناخت پروردگار کنار زده‌اند، علتی دارد که خود بیان فرموده‌اند. به شماری از آنها اشاره می‌کنیم:

۱- «الْعَقْلُ آلَةٌ أُعْطِيْنَاهَا لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِيَّةِ، لَا لِمَعْرِفَةِ الرَّبُّوبِيَّةِ»^(۴): (عقل، وسیله‌ای است

که برای شناخت عبودیت و بندگی به ما عطا شده، نه برای شناخت ربوبیت.)

۲- «بِالْعَقْلِ تُعْتَقَدُ التَّصَدِيقُ بِاللَّهِ»^(۵): (با عقلها تنها می‌توان به تصدیق به خدا اعتقاد

[و نه شناخت] پیدا کرد.)

۱- به بحار الأنوار، ج ۱، باب ۱ (فضل العقل وذم الجهل)، ص ۸۱ رجوع شود.

۲- اثنی عشریة، ص ۱۹۷.

۳- بحار الأنوار، ج ۴، ص ۲۳۰، روایت ۳.

۳- «بِالْعُقُولِ تُعْتَقَدُ مَعْرِفَتُهُ»^(۱): (به وسیله عقلها تنها می توان به شناخت خدا اعتقاد

[و نه شناخت [پیدا کرد.)

۴- «وَلَا تُعَدُّ عَظَمَةَ اللَّهِ سُبْحَانَهُ عَلَى قَدْرِ عَقْلِكَ، فَتَكُ مِنْ الْهَالِكِينَ»^(۲): (و هرگز

عظمت خداوند سبحان را به اندازه عقلت مسنج، تا از هالک شونده‌گان نگردی.)

۵- «لَمْ يُطْلِعِ الْعُقُولَ عَلَى تَخْدِيدِ صِفَتِهِ، وَلَمْ يَخْبُئْهَا عَنْ وَاجِبِ مَعْرِفَتِهِ»^(۳): [خداوند [

عقلها را بر تعیین و صفش مطلع نساخته، و [در عین حال [آنها را از اندازه لازم و واجب

شناختش محجوب ننموده.)

۶- «أَخْفَدَ إِلَيْهِ الَّذِي أَظْهَرَ مِنْ آثَارِ سُلْطَانِهِ وَجَلالِ كِبَرِيَّاتِهِ، مَا خَيْرَ مَقَلِ الْعُقُولِ مِنْ عَجَائِبِ

قُدْرَتِهِ»^(۴): (حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که نشانه‌های سلطنت و بزرگی

عظمتش را آن چنان آشکار ساخته که دیده عقلها را از شگفتیهای قدرتش متحیر نموده.)

۷- «وَخَبَّ الْعُقُولَ عَنْ أَنْ تَتَخَيَّلَ ذَاتَهُ، فِي امْتِنَاعِهَا بِنِ السَّنْبِ وَالشَّكْلِ»^(۵): (و

[خداوند [عقلها را از تخیل و تصور ذاتش محجوب گردانده، چون ذاتش از شباهت و

همگونی به دور است.)

۸- «قَدْ يَبْسُتُ مِنَ اسْتِنْبَاطِ الْإِحَاطَةِ بِهِ، طَوَامِخُ الْعُقُولِ»^(۶): «همانا عقلهای کامل از درک

احاطه به او [خدا [مأیوس گشته‌اند.)

۹- «وَحَالُ دُونَ غَيْبِهِ الْمَكْتُونِ حُجُبٌ مِنَ الْغُيُوبِ، وَتَاهَتْ فِي أَدْنَى آدَانِيهَا طَامِحَاتُ الْعُقُولِ

فِي لَطِيفَاتِ الْأُمُورِ»^(۷): (و حجابهای غیبی از [راه یافتن به [غیب پنهانش حائل شده، و

۱- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۵۳، روایت ۶، و ص ۳۲۸، روایت ۳.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۹۱، ص ۱۲۵.

۳- نهج البلاغه، خطبه ۴۹، ص ۸۸.

۴- نهج البلاغه، خطبه ۱۹۵، ص ۳۰۸.

۵- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۲۱، روایت ۱.

۶- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۲۲، روایت ۲.

۷- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۶۹، روایت ۱۵.

عقلهای بلند در کوچکترین چیزها و در نزدیکترین نزدیکیها [و آشکارترین آشکارها] ای آن حجابها حیران گشته است.

۱۰ - «وَقَدْ ضَلَّتْ فِي إِدْرَاكِ كُنْهِهِ هَوَاجِسُ الْأَخْلَامِ؛ لِأَنَّهُ أَجَلٌ مِنْ أَنْ تَحْضُدَهُ أَلْبَابُ الْبَشَرِ بِالتَّفْكِيرِ»^(۱): (و به طور قطع، خطورات عقلها در ادراک کنهش [خدا] گمراه هستند؛ زیرا

او بزرگتر از آن است که عقول بشر او را با اندیشه خود [به صفت یا کمالی] محدود کنند.)

۱۱ - «فَمَنْ سَاوَى رَبَّنَا بَشِيءٍ فَقَدْ عَدَلَ بِهِ... لِأَنَّهُ اللَّهُ الَّذِي لَمْ يَشَأْ فِي الْعُقُولِ فَيَكُونُ فِي مَهَبٍ فِكْرَهَا مُكَيِّفًا، وَفِي حَوَاصِلِ زَوِيَّاتِ هِمَمِ النَّفُوسِ مَخْدُودًا مُضْرَفًا»^(۲): (پس کسی که پروردگار ما را با چیزی مساوی قرار دهد از او عدول کرده... زیرا او خدایی است که در عقلها منتهی نگردیده (عقلها او را درک نمی کنند) تا در محل جریان اندیشه هایشان اندازه گرفته شود، و در حوصله اندیشه های [ناشی از] عزم نفوس، محدود و متغیر باشد).

۱۲ - «وَلَا تُقَدِّرُ الْعُقُولُ»^(۳): (و عقلها نمی توانند اندازه ای برای [عظمت] او

مشخص نمایند.)

از کلمات فوق معلوم شد که عقل در شناسایی حضرت حق سبحانه عاجز می باشد و تنها راهنمای به او و عبودیت او که غرض غایی خلقت است می باشد، زیرا او را جز به او نمی توان شناخت؛ چنانکه در دعای ابو حمزه ثمالی می خوانیم: «بِكَ عَرَفْتَكَ»^(۴): (تو را به خودت شناختم.) و نیز در حدیث آمده: «اعْرِفُوا اللَّهَ بِاللَّهِ»^(۵): (خداوند را به خود او بشناسید.) و همچنین در دعای صباح است: «يَا مَنْ دَلَّ عَلَيَّ ذَاتِهِ بِذَاتِهِ»^(۶): (ای خدایی که خود بر ذات خویش رهنمون شدی!) علاوه بر این، عقل مخلوق است، و مخلوق محتاج

۱ - بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۷۵، روایت ۱۶.

۲ - بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۷۷، روایت ۱۶.

۳ - بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۹۳، روایت ۲۲.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۵ - اصول کافی، ج ۱، ص ۸۵، روایت ۱.

۶ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۲۴۳.

و فقیر. چگونه می شود با احتیاج و فقرش، غنی علی الاطلاق را بشناسد!^(۱)
 اینجاست که معنای کلام حق (سبحانه) در شب معراج با رسولش ﷺ در باره
 عاملین به رضایش مفهوم می شود، که می فرماید: «وَأَلَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَغْرَفَتِي، وَأَلَأَقُومَنَّ لَهُ
 مَقَامَ عَقْلِهِ.»^(۱): (و هر آینه عقل او را غرقه معرفت و شناختم نموده و خود به جای عقلش
 قرار می گیرم). یعنی: عقل هم در حق فانی می شود، و خدا جای عقل می نشیند و
 شناخت خداوند سبحان به خود او میسر می شود.

حال ببینیم خواجه در ابیاتش در باره عقل چه بیاناتی دارد:

الف - در جایی کار عقل را، سخن صحیح گفتن دانسته و می گوید:

با عقل و فهم و دانش، داد سخن توان زد

چون جمع شد معانی، گوی بیان توان زد^(۲)

ب - در مواردی سخن از وسوسه عقل به میان آورده:

۱ - گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

آن همه شعبده ها، عقل که می کرد آنجا

سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد^(۳)

۲ - زیاده هیچت اگر نیست، این نه بس که تو را

دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد^(۴)

۳ - هشدار! که گر وسوسه عقل کنی گوش

آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی^(۵)

۱ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۲.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۹، ص ۲۸۰.

- و سوسه عقل، همان توجه دادن سالک به مشکلات طریق و باز داشتن اوست.
- ج - در مواردی سخن از بی اطلاعی عقل از کار عشق به میان آورده و می گوید:
- ۱ - عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
 - عاقلان دیوانه گسردند از پی زنجیر ما^(۱)
 - ۲ - گر چه بد نامی است نزد عاقلان
 - ما نمی خواهیم ننگ و نام را^(۲)
 - ۳ - عاقلان نقطه پرگار وجودند، ولی
 - عشق داند که در این دایره سرگردانند^(۳)
 - ۴ - سوی من وحشی صفت عقل رمیده
 - آهو روشی، کبک خرامی نفرستاد^(۴)
 - ۵ - عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروزد
 - برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد^(۵)
 - ۶ - در کارخانه ای که زه علم و عقل نیست
 - و هم ضعیف رأی فضولی چرا کند؟^(۶)
 - ۷ - خرد هر چند نقد کائنات است
 - چسه سنجد پیش عشق کیمیا کار^(۷)
 - ۸ - یکی از عقل می لافد، یکی طامات می باقد
 - بیا کاین داوریهها [ظ: را] به پیش داور اندازیم^(۸)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷، ص ۴۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۹، ص ۱۷۲.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۷، ص ۱۵۳.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص ۱۵۴.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۸، ص ۱۸۸.

۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص ۲۲۶.

۸ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۳، ص ۲۹۳.

۹ - مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار

کآنجا هزار نافه مشکین به نیم جو^(۱)

۱۰ - خرد که قید مجانین عشق می فرمود

به بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه^(۲)

۱۱ - قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق

چو شبمی است که در بحر می کشد رقمی^(۳)

۱۲ - گزند دیوانگان عشق مگرد

که به عقل و عقیده مشهوری^(۴)

منظور از بی اطلاعی عقل، همان عدم توانایی اوست برای راهنمایی به عشق.

د - در مواردی به مصلحت ندیدن عقل قدم نهادن در راه عشق اشاره می کند و

می گوید:

۱ - به چشم عقل در این رهگذار پر آشوب

جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است^(۵)

۲ - ما را به منع عقل مترسان و می بیار

کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست^(۶)

۳ - زاهد پشیمان را، ذوق باده در جان است

عاقلاً مکن کاری، کاورد پشیمانی^(۷)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۸، ص ۳۶۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۸، ص ۳۶۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۶، ص ۴۰۵.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۳، ص ۳۸۳.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۹، ص ۸۴.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص ۹۳.

۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۳، ص ۴۲۵.

۴ - می دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیبش

خدایا! هیچ عاقل را مبادا بخت بد، روزی^(۱)

اینکه عقل از راه عشق منع می کند، برای آن است که از سنگینی و مشکل بودن آن

خبر دارد.

۵ - در مواردی هم اشاره می کند که از راه عقل نمی توان به عشق راه یافت:

۱ - زاهدان! میسئ بسنوش رندانان

فَاتَّقُوا اللَّهَ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ^(۲)

۲ - ای که از دفتر عقل، آیت عشق آموزی!

ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست^(۳)

۳ - جناب عشق را درگه، بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد، که جان در آستین دارد^(۴)

۴ - بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق

مفتی عقل در این مسئله لَا يَعْقِلُ بُوَد^(۵)

بله، همان طور که در حدیث گذشت، عقل راهنمای به عبودیت است، نه ربوبیت.

و - در مواردی سخن از راهنمایی نمودن عقل به عشق به میان آورده و می گوید:

۱ - زرازبهای می اکنون چو گل دریغ مدار

که عقل کل به صدت عیب متهم دارد^(۶)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷، ص ۴۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۲.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۴، ص ۲۱۱.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۱، ص ۱۶۲.

۲ - من و انکار شراب! این چه حکایت باشد

غالباً این قَدْرَم عقل و کفایت باشد^(۱)

۳ - حاشا که من به موسم گل ترک می کنم!

من لاف عقل می زنم، این کار کی کنم؟!^(۲)

۴ - از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل

امن و شراب بی غش، معشوق و جای خالی^(۳)

۵ - مشورت با عقل کردم گفت: حافظ! می بنوش

ساقیا! می ده به قول مستشار مؤمن^(۴)

این راهنمایی عقل، همان راهنمایی به عبودیت است نه ربوبیت، که در حدیث گذشته آمد.

ز - در جایی از بدیل و نظیر ندیدن عقل برای حق در جمال، سخن به میان آورده و می گوید:

عقل در حسنش نمی یابد بَدَل طبع در لطفش نمی بیند بدیل^(۵)

بله، چگونه می شود همه عالم بدانند که او را بدیل در جمال و کمال نیست، ولی عقل نداند؟! عقل نداند؟!

ح - در موردی مستی را چاره نجات عقل از گرفتاریهای عالم طبع دانسته و می گوید:

وگرنه عقل به مستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد^(۶)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص ۲۹۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۹، ص ۲۲۹.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۳، ص ۳۳۹.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۳، ص ۲۷۹.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۱۹.

بله، نجات همه موجودات بالاخص بشر، در توجه و عشق به پروردگار ممکن است، عقل هم که یکی از مخلوقات الهی می باشد، از این امر مستثنی نیست.
ط - در مواردی از به میخانه بردن عقل و آشنا نمودن او با عشق سخن گفته، می گوید:

- ۱ - این خرد خام به میخانه بر / تا می لعل آوردش خون به جوش^(۱)
- ۲ - بنمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن، در بز قبا بگردان^(۲)
- ۳ - سحرگامان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه
- نهادم عقل را زاد زه از می / ز شهر هستی اش کردم روانه^(۳)

این بیانات هم اشاره به این است که بشر باید خود را به کمال والای انسانی برساند، تا حق سبحانه به جای عقل او بنشیند و عقل او مستغرق در معرفت حق گردد. چنانکه جمله حدیث معراج بدان اشاره داشت.

ی - در مواردی سخن از رهنمی عشق، عقل را به میان می آورده، می گوید:

- ۱ - خرقة زهد مرا آب خرابیات ببرد / خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت^(۴)
- ۲ - عقل دیوانه شد، آن سلسله مشکین کو؟ / دل زما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟^(۵)
- ۳ - عاقلان نقطه پرگار وجودند، ولی / عشق داند که در این دایره سرگردانند^(۶)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۳، ص ۳۶۹.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۱.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

- ۴ - کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
 که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد^(۱)
- ۵ - عقلم از خانه بدر رفت، اگر می این است
 دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود^(۲)
- ۶ - هر نقش که دست عقل بندد
 جز نقش نگار خسوش نباشد^(۳)
- ۷ - از خرد بیگانه شو، چون جانش اندر بژ بکش
 دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند^(۴)
- ۸ - می کند عقل سرکشی تمام
 گردنش را ز می طناب بیار^(۵)
- ۹ - می در کاسه چشم است، ساقی را بنامیزد
 که مستی می کند با عقل و می آرد خماری خوش^(۶)
- ۱۰ - فریب دختر رز طرفه می زند، ره عقل
 مباد تا به قیامت خراب، طارم تاک^(۷)
- ۱۱ - در خرقة صد عاقل زاهد زند آتش
 این داغ، که ما بر دل دیوانه نهادیم^(۸)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۱، ص ۱۷۶.
 ۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.
 ۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۱۹۳.
 ۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۲۰۹.
 ۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.
 ۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۴، ص ۲۶۲.
 ۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۷، ص ۲۷۶.
 ۸ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۳۲۳.

۱۲ - نکته دلکش بگویم، خال آن مه زو ببین

عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین^(۱)

۱۳ - خرد که قید مجانین عقل می فرمود

به بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه^(۲)

۱۴ - ای عقل! تو با وجود عشقش

در دست، چه اختیار داری؟!^(۳)

این بیانات هم اشاره به رسیدن سالک عاشق به کمال انسانی دارد چنانکه حدیث معراج بدان اشاره داشت.

غرض از نگارش این مقدمه، روشن کردن ذهن آن کسانی است که گمان می کنند خواجه با عقل و عاقل مخالف است، و بنابر همین پندار در کتابهایی که در نقد و ردّ بر اهل کمال نوشته اند، در این باره سخنها دارند.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنْ اتَّبَعَ الْهُدٰى

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۲۵۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۸، ص ۲۶۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۳، ص ۲۷۶.

صفحه سفید صفحه سفید صفحه سفید صفحه سفید صفحه سفید



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

کارم ز دور صرخ به سامان نمی رسد خون شد دلم ز درد و به درمان نمی رسد
 چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز تا آبرو نماند رودم مان نمی رسد
 پی پاره ای نمی کنم از هیچ استخوان تا صد هزار زخم به دندان نمی رسد
 از دست برد جور زمان ابل فضل را این غصه بس که دست سوی جان نمی رسد
 سیرم ز جان خود به دل راستان ولی بچاره را چه چاره که فرمان نمی رسد
 در آرزوست کشته دلم زار و ناتوان آخ که آرزوی من آسان نمی رسد
 تا صد هزار خار نمی روید از زمین از کلبه سنی کلی به گلستان نمی رسد
 یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد و آوازه ای ز حسرت به کنعان نمی رسد
 از شمت، ابل جهل به کیوان رسیده اند جز آه ابل فضل به کیوان نمی رسد
 صوفی بشوی ز کفک دل خود به آب می زین شست و شوی خرقه غفران نمی رسد

حافظ صبور باشش که در راه عاشقی

هر کس که جان نداد به جانان نمی رسد

خواجه در این غزل با گله گزاریهای خود از روزگار هجران، اظهار اشتیاق به دوست نموده و می گوید:

کارم ز دور چرخ، به سامان نمی رسد

خون شد دلم ز درد و، به درمان نمی رسد

شبانه روزم سپری می شود، ولی هجرم به سر نمی آید. غم عشق محبوب دلم را خون نموده و دردمند شده ام، داروی شفا بخش وصالش مرا به سامان نمی رساند و مداوا نمی کند. «إلهی! مَنْ الَّذی نَزَلَ بِكَ مَلْتَمِساً قِرَاکَ، فَمَا قَرْنَتَهُ؟ وَمَنْ الَّذی أَنَاخَ بِبَابِکَ مَزْتَجِیاً نَدَاکَ، فَمَا أَوْلَیَّتَهُ؟ أیْخَسُنْ أَنْ أَرْجِعَ عَنِ بَابِکَ بِالْخِیْبَةِ مَضْرُوفاً، وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِوَاکَ مَوْلِیَ بِالْإِحْسَانِ مَوْضُوفاً!»^(۱): (بار الها! کیست که بر تو وارد شده و در خواست پذیری نمود و تو او را میهمانی نمودی؟ و کیست که به امید عطایت به درگاه تو فرود آمد و محرومیش ساختی؟ آیا نیکوست که از درگاهت محروم برگردم، در صورتی که جز تو مولایی که به لطف و احسان معروف باشد، نمی شناسم!؟)

چون خاک راه پست شدم، همچو باد و باز

تا آبرو نمی زودم، نان نمی رسد

کنایه از اینکه: برای رسیدن به وصال محبوب، به نابودی خود کوشیدم، و چون خاک راه به زیر پای اهل نظر و کمال، و یا خضوع در پیشگاهش کوشیدم، ولی

معشوق بدان اکتفا نمی‌کند و مرا شکسته و خوارتر از این می‌خواهد. گویا تا اثری از آثار من باقی است، نمی‌خواهد به من نظر داشته باشد. «كَيْفَ أَرْجُو عَيْزَكَ، وَالْخَيْرُ كُلُّهُ بِيَدِكَ؟ وَكَيْفَ أَوْمَلُ سِوَاكَ، وَالْخَلْقُ وَالْأَمْرُ لَكَ؟ أَلْقَطَعُ رَجَائِي مِنْكَ، وَقَدْ أَوْلَيْتَنِي مَا لَمْ أَسْأَلْهُ مِنْ فَضْلِكَ؟ أَمْ تُفْقِرُنِي إِلَى مِثْلِي، وَأَنَا أَعْتَصِمُ بِخَلْقِكَ؟»^(۱): (چگونه به غیر تو امید داشته باشم، در صورتی که هر خیر و نیکویی به دست توست؟ و چگونه جز تو را آرزو کنم، در حالی که [دو عالم] خلق و امر از آن توست؟ آیا از تو قطع امید کنم؟ در صورتی که از تو درخواست نکرده، از فضل و کرمات به من احسان نمودی؟ یا مرا در حالی که به ریسمان تو چنگ زده‌ام، به گدایی از مثل خودم محتاج می‌نمایی؟)

پی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان

تا صد هزار زخم، به دندان نمی‌رسد

محبوباً! آن قدر محرومیت از دیدارت نصیبم گردیده که به هر چه و هر جا دست می‌زنم، مرا بهره‌ای جز گفتار و الفاظ عارفانه نیست. و حال اینکه تو را به هیچ طریق نمی‌توان شناخت و دید؛ که: «لَا تُدْرِكُ اللَّهُ جَلَّ جَلَالُهُ الْعَيْنُونَ بِمُشَاهَدَةِ الْأَعْيَانِ»^(۲): (چشمها نمی‌توانند خداوند جَلَّ جَلَالَهُ را با دید و نگرش دیدگان درک نمایند.) و همچنین: «لَمْ يَتَنَاهَ سُبْحَانَهُ فِي الْعُقُولِ، فَيَكُونُ فِي مَهَبِّ فِكْرِهَا مُكَيِّفًا»^(۳): (شناخت خداوند سبحان در عقلها پایان نیافته، تا در محلّ وزش افکارش محدود باشد.) و نیز: «لَمْ تَرَوْهُ سُبْحَانَهُ الْعُقُولُ، فَتُخْبِرَ عَنْهُ: بَلْ كَانَ تَعَالَى قَبْلَ الْوَاصِفِينَ لَهُ»^(۴): (عقلها خدای سبحان را ندیده‌اند تا از او خبر دهند، بلکه خداوند متعال پیش از توصیف کنندگانش موجود بوده است.) و یا: «غَوْضُ الْفِطْنِ لَا يُدْرِكُهُ، وَبَعْدُ الْهَمِّ لَا يَبْلُغُهُ»^(۵): (هوشهای زیرک با غواصی‌شان او را درک نمی‌کنند، و همتهای بلند بدو نمی‌رسند.) خواجه در جایی می‌گوید:

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ و ۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۴.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۴.

سخن عشق، نه آن است که آید به زیان

ساقیا! می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت^(۱)

از دستبرد جور زمان، اهل فضل را

این غصه بس، که دست سوی جان نمی رسد

سیرم ز جان خود، به دل راستان، ولی

بیچاره را چه چاره، که فرمان نمی رسد

محبوب! این غصه مرا بس که نامالایمات روزگار و غارتگری ایام، سرمایه های معنوی را از من ستانیده و آشفته خاطریم نموده و دست جانم را از رسیدن به تو و حقایق کوتاه ساخته، که سوگند به راستان عالم (انبیاء و اولیاء علیهم السلام)، از جان خود ملول گشته ام؟ ولی چه کنم که فرمانی از تو برای فنا و نابودی و ستاندن جان من نمی رسد، تا به وصال راه یافته و از غم هجران خلاصی یابم. «یا مَنْ سَعَى بِرُحْمَتِهِ الْقَاصِدُونَ، وَلَمْ يَشَقِّ بِنِقْمَتِهِ الْمُسْتَغْفِرُونَ! كَيْفَ أَنْسَاكَ، وَلَمْ تَزَلْ ذَاكِرِي؟! وَكَيْفَ أَلْهُو عَنْكَ، وَأَنْتَ مُرَاقِبِي؟! إِلَهِي! بِذَيْلِ كَرَمِكَ أَعْلَقْتُ يَدِي، وَلِنَيْلِ عَطَايَاكَ بَسَطْتُ أَمَلِي: فَأَخْلِصْنِي بِخَالِصَةِ تَوْحِيدِكَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ ضَفْوَةِ غَيْبِكَ»^(۲). (ای خدایی که ارادتمندان، به رحمت سعادت یافته، و آمرزش طلبان، از انتقامت رنج و سختی ندیدند! چگونه تو را فراموش کنم، در صورتی که همواره مرا یاد می کنی؟! و چگونه از تو غافل گردم، در حالی که پیوسته مراقب منی؟! مبادا! به ذیل عنایت و لطف دست زده ام، و برای رسیدن به عطایایت آرزوی خود را گشوده ام؟ پس مرا به توحید و یگانه دانستنت خالص گردان و از بندگان برگزیده ات قرار ده).

در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان

آوخ! که آرزوی من آسان نمی رسد

معشوقا! در آرزوی دیدارت دل و عالم بشری و عنصری ام بکلی به نابودی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۶، ص ۸۸.

۲ - بحار الأنوار، ج ۹۲، ص ۱۲۲.

گراییده، با این همه وصالم میسر نمی شود و مرا به آرزوی خود نمی رسانی. «یا مَنْ كَلَّ هَارِبَ إِلَيْهِ يَلْتَجِيءُ، وَكُلُّ طَالِبٍ إِتَاهُ يَزْتَجِيءُ... أَسْأَلُكَ بِكَرَمِكَ أَنْ تَمُنَّ عَلَيَّ مِنْ عَطَائِكَ بِمَا تَقَرُّ بِهِ غِنِي، وَمِنْ زَجَائِكَ بِمَا تَطْمَئِنُّ بِهِ نَفْسِي، وَمِنَ الْيَقِينِ بِمَا تَهْوُونَ بِهِ عَلَيَّ مُصِيبَاتِ الدُّنْيَا، وَتَجْلُو بِهِ عَن بَصِيرَتِي غَشَوَاتِ الْقَمَى. بِزَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ»^(۱): (ای خدایی که هر گریزانی به سوی تو پناه می آورد، و هر جوینده ای به تو امیدوار است!... به کرمت، از تو خواستارم که از عطایت آنچه که چشمم را روشن کرده، و از امیدواری ات آنچه جانم را آرامش بخشیده، و از یقینت آنچه رنج و مصائب دنیا را بر من آسان کند، منت نهاده و از چشم دلم پرده های جهل و ظلمت را کنار بزنی. به رحمتت ای مهربانترین مهربانها!)

تا صد هزار خار نمی روید از زمین

از گلبنی گلی به گلستان نمی رسد

ای دوست! گویا بنای تو بر آن است که تا صد هزار خار در عالم نیاوری، در میان آنها گلی به گلستان نرویانی. گنایه از اینکه: تنها من نیستم که مورد لطف تو قرار نگرفته ام، خود در جواب ملائکه که پرسیدند: ﴿أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا، وَيَسْفِكُ الدَّمَاءَ؟﴾^(۲): (آیا در زمین کسی را می آفرینی که تباهی نموده و خونها بریزد؟)، فرمودی: ﴿إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾^(۳): (همانا من به چیزهایی که شما آگاه نیستید، آگاهم). یعنی: شما ﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾^(۴): (همانا من جانشینی در زمین قرار می دهم). را نادیده گرفتید و توجه به فساد بشر خاکی نمودید. گلهای این زمین (انبیاء و اولیاء علیهم السلام و برجستگان) را که مقام خلافة اللّهی دارند، نادیده گرفتید و تنها به خارهایش توجه کردید؛ بنابراین، محبوبا! گویا بنا نداری به همه عنایت داشته باشی و همه به پیشگاهت بار یابند و من هم یکی از آنانم. در جای دیگر می گوید:

درد ما را نیست درمان الغیاث! هجر ما را نیست پایان الغیاث!

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ و ۳ و ۴ - بقره: ۳۰.

داد مسکینان بده، ای روز وصل! از شب بلدای هجران الغیاث!^(۱)

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد

و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد

کنایه از اینکه: ای محبوب حقیقی! یعقوب وار از فراق آن قدر اشک - حسرت ریختم و به اشتیاق دیدارت آن چنان در حزن و اندوه فرو رفتم تا شاید مرا بید.یری و مشاهده‌ات نمایم، ولی عنایتی نفرمودی و خبری نگرفتی که عاشق دل خست، ات در فراق چه می‌کشد. «أَسْأَلُكَ بِسُبُوحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِيكَ، وَأَبْتِهَلُ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ زَخْمَتِكَ وَتَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أَوْمَلْتَهُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِنْعَامِكَ فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ.»^(۲) (به تابشهای رویت [اسماء و صفات] و به انوار مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و تطایف احسانت به سوی تو تضرّع و التماس می‌نمایم که گمانم را به آنچه از اکرام بزرگ و انعام نیکویت در نزدیکی به تو و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، محقق سازی.) در جایی می‌گوید:

خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود گر تو بیداد کنی، شرطِ مروّت، نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی آنچه در مذهب ارباب فتوّت نبود^(۳)

از حشمت، اهل جهل به کیوان رسیده‌اند

جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد

خواجه با این بیان گله‌ای دیگر از محبوب نموده و می‌گوید: جاهلان به هر منصب و مقام بلندی که خواستند از جاه و منال رسیدند و به آنها عنایتها داشتی، چه شده که از من عنایت و رحمت‌های خاصّت را برداشته و به آه و ناله‌ام عنایتی

۱ - دیران حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۳، ص ۱۱۲.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۵.

۳ - دیران حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۴.

نداری. «إلهي! لا تغلق علي مَوْحِدِكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَحْجُبْ مُشْتَاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِيلِ رُؤْيَيْكَ. إلهي! انْفُسِ أَعْرَزْتَهَا بِتَوْحِيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّهَا بِمَهَانَةِ هِجْرَانِكَ؟»^(۱): (بار الها! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت میند، و مشتاقانت را از مشاهده دیدار نیکویت محبوب مگردان. معبودا! چگونه جانی را که با توحیدت عزت بخشیدی، با پستی هجرانت خوار می گردانی؟)

صوفی! بشوی زنگ دل خود به آب می زین شست و شوی، خرقة غفران نمی رسد

ای صوفی پشمینه پوش و ای زاهد! تنها به شستن دست و روی و لباس، خداوند تو را نمی آمرزد و مغفرتش را شامل حال تو نمی کند؛ مغفرت حقیقی (که بر طرف شدن حجابهای ظلمانی و نورانی از دیده دل است) وقتی شامل حال تو می شود که زنگ دل خود را با آب می مشاهدات و ذکر و مراقبه و اخلاص بزدايي. کنایه از اینکه: اگر دوست مغفرت خاصه خود را شامل حال من نمی کند و به عنایات مخصوصش مرا نمی پذیرد، به جهت آن است که دل را با آب می و مراقبه و ذکرش شست و شو نکرده ام؛ که: «الذَّكْرُ جَلَاءُ الْبَصَائِرِ وَنُورُ السَّرَائِرِ»^(۲): (ذکر، جلای دیدگان باطن و نور درونهاست.) و نیز: «فِي الذَّكْرِ حَيَاةُ الْقَلْبِ»^(۳): (زندگانی و حیات دل، تنها با ذکر حاصل می شود.) و همچنین: «أَيْنَ الَّذِينَ أَخْلَصُوا أَعْمَالَهُمْ لِلَّهِ، وَطَهَّرُوا قُلُوبَهُمْ لِمَوَاضِعِ ذِكْرِ اللَّهِ؟»^(۴): (کجايند آنانی که اعمالشان را برای خدا خالص گردانده، و دلهایشان را برای جایگاههای ذکر الهی پاکیزه نمودند؟) در جایی می گوید:

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۳.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا
 دیده‌اش قابل رخسارهٔ حکمت، نبود
 چون طهارت نبود، کعبه و بتخانه یکی است
 نبود خیر، در آن خانه که عصمت نبود^(۱)

حافظ! صبور باش، که در راه عاشقی

هر کس که جان نداد، به جانان نمی‌رسد

آری، تا سالک در طریق، صابر نباشد و از عوالم خیالی عالم طبیعت و تعلقات و بستگیها و خود خواهیها و توجه به کشف و کرامات و حجابهای ظلمانی و نورانی نگذرد، به جانان نمی‌رسد؛ که: «إلهی! هب لی کمال الإنقطاع إلیک، وأبز أبصار قلوبنا بضیاء نظرها إلیک، حتی تخرق أبصار القلوب حجب الثور فتصل إلی معین العظمه، وتصیر أرواحنا معلقه بجز قدسیک»^(۲): (بار الها! انقطاع و بریدن کامل از غیر خود را به من عطا فرما، و دیده‌های دل ما را به روشنائی مشاهدهات نورانی گردان، تا دیدهٔ دلمان حجابهای نورانی را دریده، آنگاه به معدن عظمت واصل گشته و جانهایمان به مقام قدس عزت پیوندند.) در جایی می‌گوید:

گُل مُراد تو آنگه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
 تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد؟!
 جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی غبارِ رَهٗ بنشان تا نظر توانی کرد^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۵.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند	مرا به رندی و عشق، آن فضول عیب کند
که هر که بی هنرافتد نظر به عیب کند	کمال صدق و محبت بین ز نقص کنایه
که اجتناب ز صبا مکر صیب کند	چنان بزوره اسلام، غمزه ساقی
که خاک می‌کده ما عیب جیب کند	ز عطر جوهرشت آن زمان بر آید بوی
مباد کس که در این نکته شک و ریب کند	کلید کنج سعادت قبول اهل دل است
که چند سال، به جان خدمت شعیب کند	شبان وادی ایمن کسی رسد به مراد

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ

چو یاد عهد شباب و زمان شب کند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت بین، نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد، نظر به عیب کند

ای آنان که مرا به عشق و رندی سرزنش می‌کنید و در عبودیت و اسنواریم بر عهد ازل و طریق فطرت و محبت به دوست می‌آزارید! من نه به خود چنین‌ام، این توفیقی است که دوست نصیب فرموده که چنین باشم و شما از آن محرومید. اگر رفتار صادقانه مرا عیب و گناه می‌پندارید، از بی‌هنری شماست که از طریقه فطرت محجوبید. هنرمندان و تیزبینان، همواره به کمالات بندگان نظر می‌کنند، نه به بدیهای آنان. و آنگهی، اگر شما طریقه مرا بد پنداشتید از جهل شماست؛ که: «النَّاسُ أَعْدَاءُ مَا جَهِلُوا»^(۱): (مردم دشمن مجهولات خویش‌اند.) و نیز: «الْجَهْلُ دَاءٌ وَعِيَاءٌ»^(۲): (نادانی، درد و رنج و سختی است.) و همچنین: «الْجَهْلُ بِالْفَضَائِلِ مِنَ أَقْبَحِ الرَّذَائِلِ»^(۳): (نادانی به برتریها و فضیلتها، از زشت‌ترین رذایل می‌باشد.) به گفته، خواجه در جایی:

در نظر بازی ما، بی‌خبران حیرانند

من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الجهل، ص ۵۲.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الجهل، ص ۵۳.

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم، چه باک؟

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند^(۱)

چنان یزد زه اسلام، غمزه ساقی

که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کنایه از اینکه: کرشمه دوست، زهد و تقوای قشری و اسلام ظاهری را چنان از دست من بگرفت و به خود متوجه ساخت، که کم کسی است که گرفتار عشوه ساقی شود و دست از زهد خشک خود نکشد.

و ممکن است منظور از «ساقی»، علی علیه السلام و مقصود از «کرشمه»، جذبه و منزلت و مقام نورانیت و ظاهری او باشد، بخواهد بگوید: معنویت و اسلامی که عده‌ای بعد از رسول الله صلی الله علیه و آله دنبال آن می‌رفتند، پس از گذشت زمان، حقیقت آن را در خانه علی علیه السلام یافتند، ولی متأسفانه باز عده‌ای متوجه نشده بودند، چون صهیب و دیگران، که به جهت درگذشت متصدیان پیشین می‌گریستند.^(۲)

خلاصه خواجه می‌خواهد بگوید: به گونه‌ای علی علیه السلام اسلام ناب را پیاده نمود و انسانها را متوجه آن ساخت که کم کسی بود از آن سرپیچی نماید؛ که آن حضرت فرمود: «أَنَا خَلِيفَةُ رَسُولِ اللَّهِ فِيكُمْ، وَمَقِيمُكُمْ عَلَى حُدُودِ دِينِكُمْ، وَدَاعِيكُمْ إِلَى جَنَّةِ الْمَأْوَى.»^(۳) : (من جانشین رسول خدا در میان شما، و برپا کننده شما بر احکام دیتان و دعوت کننده شما به بهشت همیشگی می‌باشم.) و نیز: «إِنَّمَا مَثَلِي بَيْنَكُمْ كَالسَّرَاجِ فِي الظُّلْمَةِ، يَسْتَضِيءُ بِهَا مَنْ وَجَّهًا.»^(۴) : (به درستی که مثل من در میان شما مانند چراغ در تاریکی است که هر کس در تاریکی وارد شود، از روشنایی آن استفاده می‌نماید.) و همچنین فرمود: «إِنَّا

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

۲ - به حدیث جامع الرواة، ج ۱، ص ۴۱۷ رجوع شود.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب علی علیه السلام (ع)، ص ۲۷۳.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب علی علیه السلام (ع)، ص ۲۷۴.

تَتَنَافِسُ عَلَى الْخَوْضِ، وَإِنَّا لَنَدَّوُدُ عَنْهُ أَعْدَانُنَا وَنَسَقِي مِنْهُ أَوْلِيَاءَنَا...»^(۱) : (همانا ما با رغبت بر حوض [کوثر] سبقت جسته، و دشمنانمان را از آن دور نموده و دوستانمان را سیراب می‌کنیم...) و نیز فرمود: «أَنَا قَسِيمُ النَّارِ، وَخَازِنُ الْجَنَانِ، وَصَاحِبُ الْخَوْضِ، وَصَاحِبُ الْأَذْرَافِ...»^(۲) : (من، تقسیم‌کننده آتش جهنم و کلید دار بهشتها، و صاحب حوض [کوثر]، و صاحب اعراف [جایگاهی مشرف بر اهل بهشت و جهنم] می‌باشم).

ز عطرِ حورِ بهشت، آن زمان برآید بوی

که خاک می‌کده ما، عبیرِ جیب کند

گویا می‌خواهد بگوید: بهشت و مظاهرش، آن زمان جلوه‌گری دارند، و نیز حوران بهشتی آن زمان عطر از گریبانشان استشمام می‌شود، که گزندی از تجلیات و عطر معشوق ما بر آنها نشیند.

کنایه از اینکه: تجلیات واقعی بهشتی و حوران و عطر و جمالشان، وقتی برای اهلش ظاهر می‌شود، که دوست از طریق آنها و با آنها برایشان تجلی نماید. جمال ظاهری ایشان، نمونه و گوشه‌ای از آن تجلیات است، که: ﴿أَوْلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟ أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِزْنَةٍ مِّنْ لِّقَاءِ رَبِّهِمْ أَلَّا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ﴾^(۳) : (آیا برای حق بودن پروردگارت همین بس نیست که او بر هر چیز مشهود است؟ آگاه باش که آنها از ملاقات پروردگارشان در شک‌اند! آگاه باش که او بر هر چیزی احاطه دارد!)

کلید گنج سعادت، قبولِ اهل دل است

مباد کس که در این نکته شک و ریب کند!

هیچ شک و تردیدی در این نیست که سالک وقتی به سعادت ابدی می‌رسد و در ب معنویات به روی او گشوده می‌گردد، که اهل دل (انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام و برجستگان) او را پذیرفته باشند و در زیر نظرشان تربیت شود؛ که: «السَّفِيحُ جَنَاحُ

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب علی(ع)، ص ۲۷۳.

۳ - فضلت: ۵۳ و ۵۴.

الطَّالِبِ»^(۱): (شفاعت کننده، بال طالب است.) و همچنین: «إِسْتَجِيبُوا لِأَنْبِيَاءِ اللَّهِ، وَاسْلَمُوا لِأَمْرِهِمْ، وَاعْمَلُوا بِطَاعَتِهِمْ، تَدْخُلُوا فِي شَفَاعَتِهِمْ»^(۲): (دعوت پیامبران الهی را بپذیرید، و تسلیم فرمانشان باشید، و به پیروی از ایشان عمل نمایید، تا در شفاعتشان در آید.) و همچنین: «جَاوِرِ الْعُلَمَاءَ، تُسْتَبِصِرْ»^(۳): (با علما مجاورت نما، تا دیده باطنی ات روشن شود.) و یا: «عَلَيْكَ بِطَاعَةِ مَنْ يَأْمُرُكَ بِالذِّينِ، فَإِنَّهُ يَهْدِيكَ وَيُنْجِيكَ»^(۴): (پیوسته در اطاعت کسی باش که تو را به دین امر می نماید، زیرا او تو را راهنمایی نموده و نجات می دهد.) و نیز: «هُدًى مَنِ سَلَّمَ مَقَادَتَهُ إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ وَوَلَّى أَمْرَهُ»^(۵): (کسی که اختیار راهبریش را به خدا و رسول و ولی امرش بسپارد هدایت شده است.) لذا می گوید:

شبانِ وادی ایمن، گهی رسد به مراد

که چند سال به جان، خدمتِ شعیب کند

در این بیت خواجه گفتار گذشته خود را با اشاره به تمثیل حضرت موسی و شعیب علیه السلام بیان کرده و می گوید: همچنان که حضرت موسی علیه السلام به مراد عالم طبع خود نرسید، مگر با چندین سال چوپانی کردن برای حضرت شعیب علیه السلام،^(۶) سالک طریق هم نمی تواند به مقصد معنوی خود راه یابد، مگر با پیروی و خاکساری در مقابل برجستگان عالم. در جایی می گوید:

هر آن خجسته نظر، کز پی سعادت رفت
به گنج میکده و خانه ارادت رفت

ز رطل دُرِّد کشان کشف کرد، سالكِ راه
رموز غیب، که در عالم شهادت رفت^(۷)

و در جای دیگر هم می گوید:

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الشفاعة، ص ۱۷۶.
 ۳ - غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۸.
 ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱.
 ۵ - غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۲.
 ۶ - به آیات ۲۲ تا ۲۹ سوره قصص رجوع شود.
 ۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۸، ص ۱۰۱.

گذار بر ظلمات است، خضرِ راهی جو مباد کآتش محرومی آبِ ما ببرد^(۱)
و ممکن است بیت مورد بحث، اشاره به بیانی باشد که در ذیل بیت نازل بعد
می آید. که:

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس موسی اینجا به امید قبسی می آید
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

ای دوستان و اهل طریق! اگر از گفتار و قلم خواجه، سخنان آتشین و خونین
مشاهده می کنید، بدین جهت است که او از جوانی و پیری خود یاد می کند.
می نگردد که جوانی اش در اشتیاق دیدار دوست بسر آمده، و چون به دیدارش
نایل شده گرفتار جذبات جلال و جمالش گردیده است. گاهی دوست به دست
هجرش می سپارد، و گاهی به دامن وصلش می نوازد. چه می تواند بکند؟ جز آنکه
آتش درونی اش را در قالب گفتارش بیان نماید و آبی بر آن بپاشد. نمی داند در نتیجه
معشوق با او چه خواهد کرد. به گفته خواجه در جایی:

ترسم که اشک در غم ما، پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سَمَر شود
خواهم شدن به میکده، گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص، دل آنجا مگر شود
این سرکشی که در سرِ سرو بلند توست
کی با تو دستِ کوتاه ما در کمر شود؟^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۲۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۹، ص ۱۳۴.

مرده ای دل که مسیحا نفسی می آید که زانفاس خوش بوی کسی می آید
 از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده ام فسالی و فریاد رسی می آید
 ز آتش وادی ایمن نه منم خنزم و بس موسی اینجابه امید قبسی می آید
 به چرخ نیست که در کوی تو اش کاری نیست هر کس اینجابه امید بوسی می آید
 کس ندانست که منزله مقصود کجاست اینقدر است که بانگ جرسی می آید
 بر عهده ای ده که به میخانه ار باب کرم هر جرسی ز سپه طمسی می آید
 خبر طبل این بلغ پر سید که من ناله ای می شنوم کز قنسی می آید
 دوست را اگر سر پریدن بیار غم است کو بیای خوشی که بنورش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
 شاهبازی به شکار کسی می آید

از این غزل ظاهر می شود خواجه را پس از هجران، مزده وصالی از دوست رسیده و لذا به خود تسلی داده و می گوید:

مزده ای دل، که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد، که دوش
زده ام فالی و فریاد رسی می آید

ای خواجه! مزدهات باد! که محبوب بی نظیر و حیات بخش روح تو، که از فراقش می سوختی و جان می دادی، تجلی خواهد کرد. نسیمها و نفحاتی که از او به مشام جانت استشمام می کنی، شاهد خوبی است بر اینکه دوست قصد تو را نموده و می خواهد با دیدارش جان تازه ای به تو بدهد. «ها! أَنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفْحَاتِ رَوْحِكَ زِعْطُفِكَ، وَ مُنْتَجِعٌ غَيْثِ جُودِكَ وَ لَطْفِكَ، فَأَزُّ مِنْ سَخَطِكَ إِلَى رِضَاكَ، هَارِبٌ مِنْكَ إِلَيْكَ، رَاجِعٌ أَحْسَنَ مَا لَدَيْكَ، مُعَوِّلٌ عَلَى مَوَاهِبِكَ، مُفْتَقِرٌ إِلَى رِعَايَتِكَ [رَغَائِبِكَ]»^(۱): (اینک من خود را در معرض نسیمهای رحمت و مهرت در آورده ام، و باران جود و لطفت را تقاضا می نمایم، و از غضب تو به سوی خشنودیت فرار نموده، و از تو به سوی تو گریزانم، و بهترین آنچه نزد توست را امیدوارم و بر مواهب و بخششهایت اعتماد نموده، و نیازمند به سرپرستی [یا: عطایای نفیس] تو هستم.)

حال که مژده وصال یافتی، دیگر از ناله و فریادِ هجران، و غم و دردِ عشق
جانان کناره گیر، که فریاد رس تو خواهد آمد. در جایی می گوید:

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد، باد من نیز دل به باد دهم، هر چه باد، باد
از دست رفته بود، وجودِ ضعیف من صبحم به بوی وصل تو جان باز داد، باد
حافظ! نهاد نیک تو، کامت بر آورد جانها فدای مردم نیکو نهاد باد^(۱)

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس

موسی اینجا به امید قَبَسِ می آید

معلوم می شود خواهی از آیات شریفه ذیل معنای لطیفی را استفاده نموده که:

﴿ إِذْ زَاى نَارًا فَقَالَ لِأَهْلِهِ: امْكُثُوا، إِنِّى آنَسْتُ نَارًا، نَعَلَى آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ، أَوْ أَجْدُ عَلَى النَّارِ هُدًى ﴾^(۲): (هنگامی که آتشی دید، به همراهانش گفت: درنگ نمایید که آتشی یافتم، شاید شعله‌ای از آن را برای شما آورده، یا بر آتش راه یابم.) و نیز آیه شریفه: ﴿ إِذْ قَالَ مُوسَى لِأَهْلِهِ: إِنِّى آنَسْتُ نَارًا، سَأَتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ، أَوْ آتِيكُمْ بِسِهَابٍ قَبَسٍ، نَعَلَّكُمْ تَضَلُّونَ ﴾^(۳): (هنگامی که موسی به همراهانش گفت: همانا من آتشی دیدم، بزودی خبری از آن آورده، یا شعله‌ای برگرفته و بیاورم، شاید گرم شوید.) و همچنین آیه شریفه ﴿ فَلَمَّا قَضَى مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ، آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَارًا، فَقَالَ لِأَهْلِهِ: امْكُثُوا، إِنِّى آنَسْتُ نَارًا، نَعَلَى آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ، أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ، نَعَلَّكُمْ تَضَلُّونَ ﴾^(۴) (آنگاه که موسی مدت را به پایان رسانیده و با همسرش حرکت نمود، آتشی در سمت طور دید، پس به همراهانش گفت: درنگ نمایید، همانا من آتشی می بینم، شاید از آن خبر، و یا مقداری از آتش را برای شما بیاورم. شاید گرم شوید.)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۲، ص ۱۵۵.

۲ - طه: ۱۰.

۳ - نمل: ۷.

۴ - قصص: ۲۹.

می خواهد بگوید: حضرت موسی علیه السلام به دنبال آتش نرفته، او می دانسته، که این آتش، آتش معمولی و ظاهری نیست، بلکه شعله‌ای از تجلیات پروردگار است، که وی را به خود دعوت نموده تا خداوند پس از آن خدماتی که موسی برای شعیب علیه السلام انجام داده و رنجها و ناملایماتی که تحمل نمود، اجر او را، دیدار و با تکلیم خود قرار دهد، چنانکه از ذیل آیات گذشته ظاهر می شود، که: ﴿فَلَمَّا أَتَاهَا، نُودِيَ: يَا مُوسَى! إِنِّي أَنَا رَبُّكَ، فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ، إِنَّكَ بِالْوَادِي الْمَقْدَسِ طُوًى، وَأَنَا اخْتَرْتُكَ، فَاسْتَمِعْ لِمَا يُوحَى، إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ، لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا، فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي﴾^(۱): (پس هنگامی که نزد آتش آمد، ندا داده شد: ای موسی! همانا من، خود پروردگار توام، پس کفشهایت را درآور، که تو در وادی مقدس طوی هستی، و من تو را برگزیدم، پس به آنچه وحی می شود، خوب گوش کن. همانا من، خود خدا هستم، معبودی جز من نیست، پس تنها مرا پرست و نماز را برای ذکر و یادم برپا دار.) و نیز: ﴿يَا مُوسَى! إِنَّهُ أَنَا اللَّهُ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ﴾^(۲): (ای موسی! همانا من خود خدای عزیز و حکیم هستم.) و همچنین: ﴿فَلَمَّا أَتَاهَا، نُودِيَ: ... أَن يَا مُوسَى! إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ﴾^(۳) (پس هنگامی که نزد آتش آمد، ندا داده شد: ... ای موسی! همانا من خود خداوند پروردگار جهانیان هستم.)

اما اینکه از کدام لفظ و کدام جمله آیات گذشته استفاده می شود که آن آتش معمولی و ظاهری نبوده؟ ممکن است از لفظ «إِنِّي» که در تمام آیات گذشته، وجود دارد، و یا از دو جمله: «أَوْ أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدًى.»: (یا بر آتش راه یابم) و «سَأَتِيَنَّكُمْ مِنْهَا بِخَبْرٍ.»: (بزودی خبری از آن برای شما می آورم.) و یا ممکن است از الفاظ «أَنْتَ» و «أَنْتَ» استفاده شود که موسی در همه آیات «دیدن» را تنها به خود نسبت می دهد، نه همراهانش. و اگر با آنان از «آتش» و «قَبَس» و یا «جَدْوَه» سخن به میان می آورد

۱ - طه: ۱۱ - ۱۴.

۲ - نمل: ۹.

۳ - قصص: ۳۰.

برای آن است که مقام، مقامی بوده که احتیاج به آتش بوده. شاهد بر این بیان، لفظ «لعل» و «لعلی» در آیات مذکور است. والله يعلم
 خلاصه آنکه خواجه، می خواهد بگوید: همان گونه که موسای کلیم علیه السلام با دیدن نشانه‌ای از دوست شادمان گردید، من نیز به مژده وصال و تجلی دوست خرم و خوشدل گشتم.

هیچ کس نیست که در کوی تو اش کاری نیست
 هر کس اینجا به امید موسی می آید

محبوباً! چگونه می شود تو خالق و رازق و مدبّر و همه کاره عالم باشی و هر لحظه بندگان را از تو عنایتها باشد، با این همه، با تو کاری نداشته باشند؛ پس: هیچ کس نیست که در کوی تو اش کاری نیست. در نتیجه آنکه: اگر موسی علیه السلام، ﴿إِنِّي أَنشَأْتُ نَارًا﴾^(۱): (همانا من آتشی دیدم.) می گوید و به طرف طور می آید، به امید انس با توست، من هم اگر استشمام نفعات را می کنم و فال نیک وصال و دیدارت را به دل راه می دهم، به امید آن است که به خود راهم دهی.
 ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟

منزلِ آن مَه عاشق کُش عیار کجاست

شب تار است و رَوِ وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا؟ وعده دیدار کجاست؟^(۲)

و شاید معنی این باشد که: همه انسانها دانسته و ندانسته، تو را می طلبند و غیر از تو را طالب نیستند، منتهی یکی علم به علم خود دارد، و یکی ندارد. به گفته خواجه در جایی:

۱ - طه: ۱۰ و نمل: ۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
 ما کجاییم و نصیحت گر بی کار کجاست!
 عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
 خودپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست؟^(۱)

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
 این قدر هست که بانگ جرسی می آید

در رهگذر زمان، قافله عمر می رود و همه را به طرف منزل مقصود می برد و صدای زنگ قافله مرگ همه را به سوی حق سبحانه دعوت می کند، که: ﴿إِنَّا إِلَهُهُ، وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾^(۲): (همانا ما از آن خداییم و به سوی او بر می گردیم.) اما مسافران این قافله نمی دانند منزلگه مقصد و مقصود ایشان کجا است و دوست از چه طریق برایشان تجلی خواهد کرد.

خلاصه آنکه می خواهد بگوید: همانگونه که دوست بنا داشت برای موسی علیه السلام از طریق درخت تجلی داشته باشد؛ که: ﴿فَلَمَّا أَنَاهَا، نُودِيَ مِنْ شَاطِئِءِ الْوَادِي الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ، أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ﴾^(۳): (پس هنگامی که به سوی آتش آمد، از کنار وادی ایمن در سرزمین مبارک، از درخت ندا داده شد: ای موسی! همانا من خود خداوند پروردگار جهانیان هستم.) برای من و امثال من هم بنا دارد از طریقی که ظرفیتمان اقتضا داشته باشد، تجلی نماید، (در عین اینکه او با همه اشیاء و موجودات می باشد). در جایی در باره خود می گوید:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۲ - بقره: ۱۵۶.

۳ - قصص: ۳۰.

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود

رُخ تو در نظر من چنین خوشش آراست^(۱)

جرعه‌ای ده، که به میخانه ارباب کرم

هر حریفی ز پی مُلتَمسی می آید

ای دوست! هر آن کس که در خانه ارباب کرم و مروّت می رود، خواسته‌ای دارد. من هم اگر در خانه تو که کریم کریمانی آمده‌ام، به خاطر حاجتی و خواسته‌ای می باشد و آن نوشیدن جرعه‌ای از عطایا و مشاهدات جمال زیبای توست. مرا از در خانه ات محروم مگردان؛ که: «إلهی! إِنْ مِنْ أَنْتَهَجَ بِكَ لَمُسْتَجِيرًا، وَإِنْ مِنْ اغْتَصَمَ بِكَ لَمُسْتَجِيرًا، وَقَدْ لُدْتُ بِكَ يَا إلهی! [یا ستیدی!] فَلَ تَخَيَّبْ ظَنِّي مِنْ زَحْمَتِكَ، وَلَا تَحْجُبْنِي عَنِ رَأْفَتِكَ.»^(۲) (بار الها! همانا هر که به تو راه یافت، نورانی گشت، و بدرستی که هر کس به تو چنگ زد، پناه داده شد و من به تو پناه آورده‌ام، ای معبود من! [ای آقای من!] پس حسن ظنّ من به رحمتت را نومید مساز، و مرا از رأفت و عنایت محجوب مگردان.) در جایی می گوید: چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی؟ که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی ز پرده کاش برون آمدی، چو قطره اشک که بر دودیده ما، حکم او روان بودی^(۳)

خبر بلبل این باغ مپرسید که من

ناله‌ای می شنوم کز نفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است

گو بیا خوش، که هنوزش نفسی می آید

کنایه از اینکه: ای دوست! مرغ جان من در تنگنای بدن و عالم طبیعت از دوری تو به جان آمد. اگر بنای پرسش از حال مرا داری، تا نفسی باقی است هر چه

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶، ص ۵۵.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

زودتر حجابهای عالم کثرت را از دیده دل برطرف نما، تا از دیدن جمالت و قرب و
 وصال حیات تازه بیابم، که: «إلهی! أطلبنی برِ خَمَّتِكَ، ختنِ أصلِ إلتیک، وَاخْذِیْنی بِمَنِّکَ، ختنِ
 أَقْبَلِ عَلَیْکَ»^(۱): (معبودا! با رحمت مرا بسوی خود بطلب، تا به وصال تو نایل آیم، و با
 منتت مرا جذب نما، تا بر تو روی آورم.) به گفته خواجه در جایی:

کسی به کوی وی ام کاشکی نشان می داد!

که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

به رُخ، چو مهرِ فلک بی نظیر آفاق است

به دل، دریغ که یک ذره مهربان بودی!^(۲)

یار دارد سرِ صید دل حافظ، یاران!

شاهبازی، به شکار مگسی می آید

خواجه در بیت ختم باز می گردد به بیان صدر غزل و می گوید: دوست قصد

مرا کرده و می خواهد از تعلق به عالم طبیعی ام جدا سازد و به وصالش نائل گرداند و

به قریش راه دهد. شاهبازی به شکار مگسی می آید. من کجا و او!

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی
پیر زدی کیش ما گرچه نذار دزر و زور
از عدالت نبود دور، کرش پرسد حال
محترم دار دلم، کاین مکس قند پرست
اسکت خونین به طیبیان بنمودم گفتند
تم از غمزه میاموز که در نهب عشق
نفر گفت آن بت تر سا بچه باده فروش
نقش بر پرده که زد، راه به جایی دارد
که خوش آهنگت و فرج بخش صدایی دارد
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
پادشاهی که به همسایه کدایی دارد
تا هوا خواهد تو شد فر همسایی دارد
در عشق است و جگر سوز دوائی دارد
هر غسل اجری و هر کرده جزایی دارد
نقش بر پرده که زد، راه به جایی دارد

خسرو حافظ در گاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تنمائی دعایی دارد

گویا خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دوست بوده و می‌خواهد بگوید: حال که به عشقت مبتلایم ساختی، از دیدارت محروم مگردان. می‌گوید:

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر پرده که زد، راه به جایی دارد

نفحات و نسیمهای طرب آورنده و تجلیات به وجد کشنده دوست، چه زیبا، عشاق جمالش را از راههای گوناگون به وجد آورده و به صفتی و جلوه‌ای زکمال و جمال خود راهنمایی می‌نماید.

در نتیجه، با این بیان می‌خواهد بگوید: «أَسْأَلُكَ أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ رَوْحِ رِضْوَانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعْمَ امْتِنَانِكَ. وَهَذَا أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَاقِفٌ، وَلِنَفْحَاتِ بَرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدِيدِ، مُغْتَصِمٌ، وَبِعِزَّتِكَ الْوَالِقِي مُتَمَسِّكٌ»^(۱): (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضایت نایل ساخته، و نعمتهایی را که به من منت نهادی پاینده داری و هان! اینک من به درگاه کرمت ایستاده و در معرض نسیمهای لطف در آمده‌ام، و به ریسمان محکم تو چنگ زده، و به دستگیره مطمئن در آویخته‌ام).

و یا بخواهد بگوید: عشق دوست در عالم غوغایی بپا کرده، به هر چیز و صدا و حرکت و سکونی که توجه می‌کنم، دانسته و ندانسته از عشق ورزی به او دم می‌زنند؛ لذا می‌گوید:

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و، فرح بخش صدایی دارد

الهی! که عالم از ناله عاشقان و فریفتگانِ جمال محبوب، خالی و بی صدا مباد. و همواره فریاد ناله عشقشان در جهان طنین انداز باشد؛ که آهنگ و صدایی دلپذیر دارند، زیرا اگر اهل محبت و ناله و گفتارشان نبود، بلکه اگر عشق به محبوب حقیقی (حق سبحانه) در ذرات هستی نبود، کجا تسبیح و سجده و خشوع در پیشگاهش داشتند؛ که: ﴿يُسَبِّحُ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ﴾^(۱): (همه آنچه در آسمانها و زمین هستند، به تسبیح پروردگار مشغولند). و نیز: «أَنْتَ الَّذِي سَجَدَ لَكَ سَوَادُ اللَّيْلِ وَتَوَرُّ الشَّهَارِ وَضَوْءُ الْقَمَرِ وَشِعَاعُ الشَّمْسِ وَدَوِيُّ الْمَاءِ وَخَفِيفُ الشَّجَرِ، يَا أَللَّهُ! لَا شَرِيكَ لَكَ.»^(۲): (تویی آنکه تاریکی شب و نور روز و روشنایی ماه و شعاع خورشید و زمزمه آب و صدای درخت [در هنگام وزیدن باد] برای تو سجده می کند. ای خدا! شریکی برای تو نیست.) و همچنین: «كُلُّ شَيْءٍ خَاشِعٌ لِلَّهِ.»^(۳): (هر چیزی در برابر خدا خاشع و فروتن است.) و کجا عالم را جلوه‌ای بود؟ و چگونه ممکن بود موجودی، بالخصوص انسان، و بخصوص انسان کامل، در آن قرار و آرامش داشته باشد؟! به گفته خواجه در جایی:

سرّ سودای تو اندر سرّ ما می‌گردد

تو بین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست

لاجرم، گوی صفت، بی سر و پا می‌گردد

به هواداری آن سرّو قد لاله عذار

بسی آشفته و سرگشته چو ما می‌گردد^(۴)

۱ - جمعه : ۱ .

۲ - اقبال الاعمال، ص ۵۵۴ .

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۵ .

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱ .

در نتیجه، می‌خواهد با این بیت بگوید: مرا از عشق خود محروم مگردان و
 وجودم را شعله‌ور نما؛ که: «إلهي! فاجعلنا من الذين توشخت [تَرَسَّخْتَ] أشجار الشوق إليك
 في حدائق صدورهم، وأخذت نوعة محبتك بجماع قلوبهم: فهم إلى أوكار الأفكار [الأذكار] [الأذكار]
 يأوون، وفي رياض القرب والمكاشفة يزعمون، ومن جياض المحبة بكأس الملائقة يكرعون»^(۱):
 (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق در باغهای دلشان سبز و خرم گشته
 [رسوخ پیدا کرده]، و سوز محبت شراشر قلبشان را فرا گرفته؛ و در نتیجه، آنان به
 آشیانه‌های افکار [اذکار] پناه برده، و در باغهای قرب و شهود خرامیده، و با جام لطف از
 حوضهای محبت می‌آشامند.)

پیر دزدی کس ما گرچه ندارد زر و زور

خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد

کنایه از اینکه: استاد و مرشد طریق ما - که در گرفتن شراب دو آتش و نه نشین و
 تجلیات پر شور محبوب، بی نظیر است - اگر چه در پیشگاه حضرت دوست، جز سر
 بندگی و دست فقر ندارد، در عوض مولی و معشوقی دارد که در عطا و بخشش و
 خطاپوشی بندگانش، بی نظیر می‌باشد و سزاوار است از وی تمنای گذشت از
 خطای ما را بنماید، تالیافت حضور و دیدارش را پیدا کنیم و آنگاه از وی عطایایی از
 کمالات و معنویات بر ایمان تقاضا بنماید. در جایی می‌گوید:

تو دستگیر شوای خضر پی خجسته! که من پیدا می‌روم و هم‌رهان، سوارانند^(۲)
 و در جای دیگر می‌گوید:

مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنه

کار صعبی است، مبادا که خطایی بکنیم^(۳)

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۲۲.

و ممکن است منظور از «پیر دُرْدی کِش»، علی رضی الله عنه باشد.

از عدالت تَبُودَ دُور، گرش پرسد حال

پادشاهی که به همسایه، گدایی دارد

اشاره به اینکه: حال که دوست ما چنین است و صاحب عطا و بخشش و خطاپوش و عدالت سیرت است، چه مانع دارد که نظری به گفتار نزدیکان درگاهش نموده و درخواست ایشان را در باره ما مستجاب نماید.

و یا بخواهد بگوید: چه می شود دوست، حال ما بندگان را که دست گدایی به سوی او دراز کرده ایم، پرسد و از عنایات خفیه اش بهره مندمان سازد؛ که: «إلهی اَبْکَ عَدْلِکَ، إِلَّا أَنْخَفْتَنِي بِمَحَلِّ أَهْلِ طَاعَتِکَ، وَالْمَشْوَى الصَّالِحِ مِنْ مَرْضَاتِکَ، فَإِنِّي لَا أَقْدِرُ [لَا أَمْلِکُ] لِنَفْسِي دَفْعاً، وَلَا أَمْلِکُ لَهَا نَفْعاً»^(۱): (بار الها! تو را با ذاتت سوگند، که مرا به مقام اهل طاعتت، و به منزلگاه شایسته ای از مقام رضایت برسان؛ که من نمی توانم شری را از خود دفع، و متفعتی را برای خود جلب نمایم.) و به گفته خواجه در جایی:

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند؟

بر جای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

دلبر، که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او

نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند^(۲)

محترم دار دلم، کاین مگس قند پرست

تا هواخواه تو شد، فر همایی دارد

آری، عظمت بشر خاکی، در توجه به حقیقت خودش - که در وی نهفته است -

می باشد؛ و گر نه حیوانی بیش نیست.

خواجه هم می خواهد بگوید: دل و عالم خیالی و عنصری ام، از آن زمان که به

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.

تو متوجه شده و هوا خواست گردیده، عظمت و بهایی یافته، به گونه‌ای که به همه وجود، تو را می‌خواهم، مرا محترم دار و عنایات خود را از من بگیر. بخواهد بگوید: «إلهی! هل تُسَوِّدُ وَجْهَهَا خَرَّتْ سَاجِدَةٌ لِعِظَمَتِكَ؟ أَوْ تُخْرِسُ أَلْسِنَةً تَطَقَّتْ بِالثَّنَاءِ عَلَى مَجْدِكَ وَجَلَالَتِكَ؟ أَوْ تَطْبَعُ عَلَى قُلُوبِ انْطَوَتْ عَلَى مَحَبَّتِكَ؟ أَوْ تُصِمُّ أَسْمَاعاً تَلَدَّدَتْ بِسِمَاعِ ذِكْرِكَ فِي إِرَادَتِكَ؟ أَوْ تَقْلُ أَكْفَأَ زَفَعْتَهَا الْأَمَالَ إِلَيْكَ زَجَاءَ رَأْفَتِكَ؟ أَوْ تُعَاقِبُ أَبْدَاناً عَمِلَتْ بِطَاعَتِكَ حَتَّى نَحَلْتْ فِي مُجَاهَدَتِكَ؟ أَوْ تُعَذِّبُ أَرْجُلًا سَعَتْ فِي عِبَادَتِكَ؟»^(۱): (معبودا! آیا صورتهایی را که در پیشگاه عظمتت به خاک افتاده و سجده نمودند سیاه می‌گردانی؟! یا زبانهایی را که به مجد و جلال تو ثنا گفتند، لال می‌سازی؟! یا بر دل‌هایی که عشق و محبت آنها را فرا گرفته مهر می‌نهی؟! یا گوش‌هایی که به شنیدن ذکرت به قصد تو لذت بردند، کر خواهی نمود؟! یا دست‌هایی که آرزوها و آمال به تو، آنها را به امید مهر و رأفت بلند کردند، غل و زنجیر می‌بندی؟! یا بدنهایی را که به طاعتت عمل نموده و در مجاهدات لاغر شدند، عقاب خواهی کرد؟! یا پاهایی را که در عبادتت کوشا بوده، عذاب خواهی نمود؟!)

اشک خونین به طبیبان بنمودم، گفتند:

درد عشق است و جگر سوز دواپی دارد

چون سرشک دیدگانم را که از خون دلم سرچشمه گرفته، به علاج کنندگان دردمندان عشقش، و یا طبیبان ظاهری نشان دادم، سرشک عاشقانه دانستند و دوايش را دیدار معشوق پری رُخسارم تشخیص دادند. کنایه از اینکه: محبوبا! بیا و جلوه‌ای کن و با دیدارت، به اشک چشم من خاتمه بده.

پیام دوست شنیدن، سعادت است و سلامت

فدای خاک در دوست باد، جانِ گرامی

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین

بسانِ باده صافی، در آبگینه شامی

امید هست که زودت به کام خویش ببینم

تو شاد گشته به فرماندهی و من، به غلامی^(۱)

ستم از غمزه میاموز، که در مذهب عشق

هر عمل اجری و، هر کرده جزایی دارد

کنایه از اینکه: ای معشوق حقیقی! غمزه و ناز را کنار بگذار و به جذبه چشم و

جمالت ما را بنواز؛ که در طریقه اهل کمال و عشق، خوبیها را مزدی است و جفاها را

جزایی، و تو خوب خوبانی، نه سزاست که از نوازش خود محروم سازی. «الهی!

أَطْلُبُنِي بِرَحْمَتِكَ، حَتَّى أَصِلَ إِلَيْكَ؛ وَاجْذِبْنِي بِمَنْكَ، حَتَّى أَقْبَلَ عَلَيْكَ»^(۲): (بار الها! با رحمتت

مرا به سوی خود بطلب، تا به وصال تو نایل آیم؛ و با منتت مرا جذب نما، تا بر تو روی

آورم.) در جایی می گوید:

یا رب! سببی ساز که یارم به سلامت

باز آید و بزرگاندم از چنگ ملامت

حاشا! که من از جور و جفای تو بنالم

بیداد لطیفان، همه لطف است و کرامت^(۳)

نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش

شادی روی کسی جو، که صفایی دارد

عجب سخن پاکیزه‌ای! محبوب بی نظیر و با طراوت در جمال و کمال و

تجلیات اسمایی و صفاتی، به ما فرمود: همواره به آن که جمالش همیشه در طراوت

و صفاست، خشنود می باش.

کنایه از اینکه: توجه خود را تنها به ما و جمال ما بده و به ما عشق ورز، نه به

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۲۵۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸، ص ۹۵.

آنان که در جمال و کمال درخشندگی و دوام و ثباتی ندارند. «أَنْتَ الَّذِي أَشْرَفْتَ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَائِكَ، حَتَّى عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]، وَأَنْتَ الَّذِي أَرَلْتَ الْأَعْْيَازَ عَنِ قُلُوبِ أَحِبَّائِكَ، حَتَّى لَمْ يُجِبُوا سِوَاكَ وَ لَمْ يَلْبَحْثُوا إِلَيَّ غَيْرَكَ.»^(۱) (تویی که انوار را در دل‌های اولیای تابدی، تا تو را شناخته و به مقام توحیدت نایل آمدند، [یا: تو را یافتند.]، و تویی که اغیار را از دل‌های دوستانت زدودی، تا جز تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند.) لذا در جایی می‌گوید:

دل من به دور رویت ز چمن فراغ دارد

که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

سَرِ ما فرو نیاید به کمانِ ابروی کس

که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد^(۲)

خسروا! حافظِ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زیان تو تمنای دعایی دارد

کنایه از اینکه: ای دوست! من تو را به حمد و ثنا می‌خوانم و ﴿إِهْدِنَا الصِّرَاطَ

الْمُسْتَقِيمَ، صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ﴾^(۳): (ما را به صراط مستقیم و راه راست رهنمون

شو، راه آنان که نعمت را به ایشان ارزانی داشتی.) می‌گویم، و از تو راهنمایی به

خودت را خواهانم. دعایم را مستجاب فرما و مرا به خود راه ده و به عبودیت خود

پذیر؛ که: ﴿وَأَنْ اعْبُدُونِي، هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ﴾^(۴): (و مرا بپرستید، که این صراط

مستقیم و راه راست می‌باشد.)

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

۳ - حمد: ۶ و ۷.

۴ - یس: ۶۱.

من و انکار شراب، این چه حکایت باشد
 غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
 من که بشماره تقوی زده ام بادف و چنگ
 این زمان سر به ره آرام چه حکایت باشد
 زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
 عشق کاری است که موقوف بدایت باشد
 تا به غایت ره میخانه نمی دانستم
 در نه ستوری ما تا به چه غایت باشد
 بنده پیر مغام که ز جهلم بر نماند
 پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد
 زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
 تا خود او را از میان با که عنایت باشد

دوش از این غنچه خنتم که حلیمی می گفت
 حافظ از باده خورد جای شکایت باشد

گویا خواجه مدنی گرفتار سخنان ناروای زاهدان قشری گردیده بوده که به او
تهمت رها کردن طریقه رندی و عشق به محبوب حقیقی و بازگشتن به طریقه زهاد و
عباد را زده بوده‌اند، لذا برای تبرئه خود می‌گوید:

من و انکار شراب! این چه حکایت باشد؟
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها زه تقوی زده‌ام با ذف و چنگ
این زمان سر به ره آرم! چه حکایت باشد؟

از چون منی به دور است که پس از سالها باده نوشی و ذکر و مشاهده در مراقبه
جمال محبوب حقیقی، انکار آن کنم. مگر ممکن است و می‌توان از فطرت ﴿فِطْرَتِ
اللّٰهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللّٰهِ﴾^(۱): (سرشتی که خداوند همه مردم را بر آن
آفرید، تغییر و تبدیلی در آفرینش خدایی نیست.) برکنار شد؟! این قدر عقل و کفایت
فکری خدا به من عطا فرموده است.

چگونه ممکن است از چون منی، چنین انکاری سرزند، و به راه زهد و تقوای
خشک بازگردم؟! و چسان می‌توان باور نمود آن را از کسی که هر شب با نفعات و
مراقبات و مشاهدات و تجد آورنده محبوب هم آغوش و بیداری حاصل نموده و از
تقوی و زهد خشک و عبادات قشری دست کشیده و به اخلاص عبادات و

توجهات باطنی و زهد و تقوای حقیقی پرداخته؟! که: «الزُّهْدُ سَجِيَّةُ الْمُخْلِصِينَ»^(۱): (زهد، خوی مخلصین می باشد.) و نیز: «الزُّهْدُ تَقْصِيرُ الْأَمَالِ وَإِخْلَاصُ الْأَعْمَالِ»^(۲): (زهد، کوتاه نمودن آرزوها و خالص ساختن اعمال است.) و یا: «مَنْ لَمْ يَأْسَ عَلَى الْمَاضِي، وَلَمْ يَفْرَحْ بِالْآتِي، فَقَدْ أَخَذَ الزُّهْدَ بِطَرَفَيْهِ»^(۳): (هر کس بر گذشته نگران نگشته، و به آینده شادمان نگردد، به طور قطع به تمامی زهد دست یافته است.) و همچنین: «الْمُتَّقُونَ: أَعْمَالُهُمْ زَاكِيَّةٌ، وَأَعْيُنُهُمْ بَاكِئَةٌ، وَقُلُوبُهُمْ وَجِلَةٌ»^(۴): (اهل تقوی: کردارهایشان پاک، و چشمانشان گریان، و دل‌هایشان لرزان می باشد.) و نیز: «إِنَّ تَقْوَى اللَّهِ عِمْرَةَ الَّذِينَ وَعِمَادُ الْيَقِينِ، وَإِنَّهَا لِمِفْتَاحُ صَلَاحٍ وَمِضْبَاحُ نِجَاحٍ»^(۵): (همانا تقوای الهی آبادانی دین و ستون یقین و کلید صلاح و چراغ پیروزی و رستگاری می باشد.) و یا: «هَدِيٌّ مَنْ أَسْعَرَ قَلْبَهُ التَّقْوَى»^(۶): (رهنمون شد کسی که تقوا را شعار و لازمه دلش قرار داد.)

زاهد ار راه به رندی نبرد، معذور است

عشق، کاری است، که موقوف هدایت باشد

آری، ﴿يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ﴾^(۷): (خداوند، هر که را بخواهد به نور خود رهنمون می شود.) آن کس را که دوست، نصیبی از هدایت به خود عطا نفرموده کجا ممکن است بدو راه یابد و قریش را نصیب گرداند.

خواجه هم می گوید: زاهد ار راه به رندی نبرد،... رند شدن و پا بر کائنات گذاشتن و جز دوست را از نظر انداختن، نه کار کسی است که به کمتر چیزی از امور دنیوی و اخروی قانع می شود و خدا را به آن می فروشد؛ که: «بِالْهَدْيِ يَكْتُمُ

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الزهد، ص ۱۴۹.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الزهد، ص ۱۵۱.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب التقوی، ص ۴۱۲.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب التقوی، ص ۴۱۴.

۶ - غرر و درر موضوعی، باب التقوی، ص ۴۱۶.

۷ - نور: ۳۵.

الإِشْتِیْصَارُ»^(۱) : (با هدایت، روشن بینی دل زیاد می‌گردد.) و همچنین: «ضَلَّ مَنْ اهْتَدَى بِغَيْرِ هُدَى اللَّهِ»^(۲) : (گمراه گشت کسی که به غیر هدایت خدایی راهتمایی شد.) و نیز: «هُدَى اللَّهِ أَحْسَنُ الْهُدَى»^(۳) : (هدایت الهی، بهترین هدایت می‌باشد.)
و ممکن است بخواهد بگوید: اگر زاهد به رندی راه نمی‌برد سببش جهل او به عالم رندی است، وگرنه کیست که از آن خبردار باشد و از پذیرشش سر باز زند که: «الْجَاهِلُ يَسْتَوْجِشُ مِمَّا يَأْتِسُ بِهِ الْحَكِيمُ»^(۴) : (شخص جاهل از آنچه حکیم بدان انس می‌گیرد، وحشت دارد.)

تا به غایت، زه میخانه نمی‌دانستم
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد
بنده پیر مغانم، که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند، عین رعایت باشد

چنانچه پیش از این، طریقه زهاد و عباد قشری را اختیار نمودم، علت آن بود که به نهایت طریق میخانه و اینکه ذکر و انس با دوست مرا به کجا خواهد رسانید، آشنا نبودم و در غایت جهل و مستوری عالم طبیعت بسر می‌بردم؛ که: «يَذَاهُمُ بِنِيَّةٍ عَلَى الْجَهْلِ»^(۵) : (خداوند، بنای مخلوقات را بر نادانی قرار داد.) و نیز: «الشُّرُكَامِنْ فِي طَبِيعَةٍ كُلِّ أَحَدٍ فَإِنْ غَلَبَتْ صَاحِبُهُ، بَطُنَ؛ وَإِنْ لَمْ يَغْلِبْهُ، ظَهَرَ»^(۶) : (شر در نهاد هر کس نهفته است، اگر صاحبش بر آن چیره شود، پنهان می‌گردد؛ و اگر چیره نشود، آشکار می‌شود.) این استاد طریق بود که مرا از جهل بشریت رهانید؛ که: «وَيَلَّ بِنَمْنٍ تَعَادَى فِي جَهْلِهِ!»

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱ .

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۲ .

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الجهل، ص ۵۳ .

۵ - بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۲ .

۶ - غرر و درر موضوعی، باب الشر، ص ۱۷۳ .

وَأُطِيبِي لِمَنْ عَقَلَ وَاهْتَدَى...! (۱): (وای بر کسی که در نادانی اش فرو رفت! و خوشا به حال کسی که عقلش را به کار انداخت و رهنمون شد...!) لذا در پیشگاهش سر خضوع می‌سایم و شاکر نعمت وجود اویم. علت آنکه استاد پیش از اینم دستگیری نمی‌نمود و از زهد خشکم منع نمی‌فرمود، رعایت حال مرا می‌کرد، نه آنکه از زهد خشک خوشش می‌آمد؛ لذا می‌گوید:

زاهد و عجب و نماز و، من و مستی و نیاز

تا خود او را ز میان، با که عنایت باشد

حال، مرا با زاهد و رویه او چه کار؟ او را عبادات قشری و شرک در عبادت، و مرا مستی و انس و اخلاص و صفا و نیاز و به تمام وجود به خدا توجه نمودن، تا در نهایت عنایت او چه کسی را دریابد و به جانب خود راهنمایی نماید؛ که: «لَا يَنْفَعُ زُهْدٌ مَنْ لَمْ يَتَخَلَّ عَنِ الطَّمَعِ...» (۲): (زهد کسی که از آز و طمع خالی نشود، سودی ندارد...) و همچنین: «الْعَجَبُ بِالْحَسَنَةِ يَخْبِطُهَا» (۳): (بالیدن به کار نیک، آن را از بین می‌برد.) و یا «مَنْ أَعْجَبَ بِعَمَلِهِ، أَخْبَطَ أَجْرَهُ» (۴): (هر کس به عملش ببالد، پاداشش را از بین می‌برد.) و نیز: «الْعَارِفُ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَأَعْتَقَهَا وَنَزَّهَا عَنْ كُلِّ مَا يَبْغُهَا وَيُوبِقُهَا» (۵): (عارف کسی است که خود را بشناسد و آنگاه خویش را [از هواها] آزاد نماید، و از هر چه آن را دور نموده و به هلاکت افکند، پاک سازد.)

و بالاخره، «مِلَاكُ الْأُمُورِ، حُسْنُ الْخَوَاتِمِ» (۶): (ملاک و قوام امور، خوش عاقبت بودن

آنهاست.)

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الجهل، ص ۵۵.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الزهد، ص ۱۵۲.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب العجب، ص ۲۳۲.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب العجب، ص ۲۳۳.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۳.

۶ - غرر و درر موضوعی، باب العاقبة، ص ۲۵۴.

می‌گفت :

دوش از این غصه نخفتم، که حکیمی می‌گفت
حافظ ار باده خورده، جای شکایت باشد

مرا از حکیم انتظار این سخن نبود، که بر باده پیمایی و ذکر و مراقبه جمال
محبوبم ملامت نماید و سخنی بگوید؛ زیرا او آگاه است که ذکر و مراقبه و توجه
داشتنم به دوست، بر طریق فطرت است؛ بدین جهت، از غصه، شب گذشته به
خواب نرفتم.



مرکز تحقیقات کلامی و پژوهش‌های اسلامی

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
 که با وی کفتی کر مشکی بود
 دلی همه درد یاری مصلحت بین
 که استغفار بهر اهل دلی بود
 به کردابی چومی افتادم از غم
 به تدبیرش، امید ساحلی بود
 ز من ضایع شد اندر کوی جانان
 چه دامن گیر یارب منزلی بود
 به حال این پریشان رحمت آید
 که وقتی کار دان کاملی بود
 مرا تا عشق تسلیم سخن کرد
 حدیثم نکته بر محسنی بود
 به نربی عیب صرمان بود لیکن
 ز من محروم ترکی سانی بود
 سرگم در طلب در ما نشاید
 ولی از وصل اوبی حاصلی بود

مکود مگر که حافظ نکته دان است

که ما دیدیم و محکم غافل بود

مسلمانان! مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود
به گردابی چو می افتادم از غم
به تدبیرش، امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب! منزلی بود؟

اگر چه صورتاً ابیات فوق، حکایت از ناراحتی و گله‌گزاری خواجه از دوست می‌کند، ولی غایت مطلوب اوست که از دل و خیالات و تعلقات و توجهات به عالم بشری خارج شود و تمام اختیارات و داشته‌هایش را به دوست سپرده و از خویشتن بینی در آید و به دریای بی‌انتهای توحید گراید، و مشاهده کند که نمی‌داند و نمی‌شنود و نمی‌بیند و اراده نمی‌کند و... مگر به او، و حتی ذاتی برای خود نبیند و به تمام وجود به حق رجوع نماید.

در واقع می‌خواهد بگوید: در عالم خیالی و عنصری خویش، دلی داشتیم، سخنان خود را به او گفته و مشکلات خویش را حل می‌نمودم و وی با من همدرد و مصلحت بین بود. نه تنها دل و عالم خیالی برای من ارزش داشت، که هر اهل دلی را در مشکلات و پست و بلندیاها دستگیر بود.

اما افسوس! که در کوی جانان از دست بدادمش. چه منزل دامنگیری بود کوی جانان؟! که چیزی برای من باقی نگذاشت و آنچه را که عمری به آن دل خوش کرده بودم به یک لحظه ستانید و تهیدستم نمود، و فهمیدم و با دیده دل مشاهده نمودم که: ﴿وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَأَبْكَى، وَأَنَّهُ هُوَ أَمَاتَ وَأَحْيَى﴾^(۱): (و بدرستی که او خود به خنده و گریه آورد، و همانا او میراند و زنده گرداند.) و گفتم که: ﴿لَا أُنْبِكُ بِنَفْسِي نَفْعًا وَلَا ضَرًّا إِلَّا مَا شَاءَ اللَّهُ﴾^(۲): (من برای خود منفعت و ضرری را مالک نیستم مگر آنچه خدا بخواهد.) و دیدم که: ﴿وَإِذَا مَسَّكُمُ الضُّرُّ فِي الْبَحْرِ، ضَلَّ مَنْ تَدْعُونَ، إِلَّا إِيَّاهُ﴾^(۳): (و هنگامی که رنجی در دریا به شما می رسد، تمام کسانی را که جز او می خوانید و می پرستید، گم می شود.) و به حقیقت این کلام: ﴿وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ، لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ، لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ﴾^(۴): (و هرگز با خداوند معبود دیگری را مخوان، که معبودی جز او نیست، و هر چیزی جز وجه [اسماء و صفات] او نابود است، حکم تنها از آن اوست، و تنها به سوی او بر می گردید.) پی بردم و به شهود ﴿هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ﴾^(۵): (اول و آخر و آشکار و پنهان تنها اوست.) راه یافتم.

به حال این پریشان رحمت آرید

که وقتی، کاردانِ کاملی بود

حال که من به خود راه یافته و به حقیقت شناسایی او آشنا شدم؛ که: «جاء أغرابي إلى النبي (صلى الله عليه وآله) ... قال الأعرابي: وما معرفة الله حق معرفتيه؟ قال: تعرفه بلا مثال ولا شبه ولا يد، وأنه واحد أحد، ظاهر باطن، أول آخر، لا كفؤ له ولا نظير. فذلك حق»

۱ - نجم: ۴۳ و ۴۴.

۲ - اعراف: ۱۸۸.

۳ - اسراء: ۶۷.

۴ - قصص: ۸۸.

۵ - حدید: ۳.

مفرفیته»^(۱): (شخص بادیه نشینی خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله رسیده... عرض کرد: شناخت حقیقی خدا چگونه است؟ فرمود: شناخت او بدون مثل و شبیه و همتا، و اینکه او یکتای بی همتا، آشکار پنهان، اول آخر است، نه همتایی دارد و نه نظیری. این شناخت واقعی اوست.) زمان آن است که بر این مسکین بی چیز رحمت آرید و از او تمنای کردانی نداشته باشید.

مرا تا عشق، تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان بود، لیکن
زمن محرومتر، کی سائلی بود؟

ای دوستان! می‌مانید چه زمانی گفتارم مورد نظر اهل کمال و گرمی بخش محفل ایشان گردید؟ آن زمان که عشق دوست به من سخنوری آموخت، ولی این سخنوری تنها هنری بود و هنوز دل و عالم خیالی و طبیعتم را از دست نداده بودم. و چون مطلوب و خواسته من از عشق نصیبم گردید و معلوم شد که نه عشق از من بود و نه سخن و نه هنر، به محرومیت مبتلا گردیدم؛ لذا: زمن محرومتر، کی سائلی بود؟

و در واقع، محرومیت، عین مطلوب وی است: «اللَّهُمَّ اَبِكْ وَ مِثْلِكَ اَطْلُبُ حاجتی»^(۲): (بار خدایا! تنها به تو و از تو، حاجتم را می‌طلبم.)
سرشکم در طلب دُرها فشانید
ولی از وصل او، بی حاصلی بود

اشکها برای وصال او ریختم، اما در نتیجه برای من روشن شد که چون «وصلش» به دست افتد «واصلی» نمی‌ماند، لذا بی حاصلی در آنچه طلب کردم، به

۱ - بحار الانوار، ج ۳، ص ۲۶۹، روایت ۴.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۲۴.

دستم رسید. «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْنِكَ وَدَعَوْتَنِي إِلَيْكَ، وَلَوْ لَا أَنْتَ لَمْ أَذِرْ مَا أَنْتَ.»^(۱) (به تو، تو را شناختم، و تو مرا بر خودت راهنمایی کردی و به سويت فرا خوانیدی، و اگر تو نبودى، هرگز پى نمى بردم كه تو چيستى.) و نيز: «إِغْرِفُوا اللَّهَ يَا لَيْلِي.»^(۲) (خدا را به خود او بشناسيد.)

مگو دیگر که حافظ نکته دان است

که ما دیدیم و محکم غافلی بود

پس از اینکه دل و عالم طبیعت من از کف بشد و با دیده دل جز او را مشاهده

نکردم و حاصلی برای خود ندیدم، دیگر نسبت نکته دانی به من مدهید؛ زیرا مرا

چیزی جز بی چیزی نیست. نه آنکه نکته نمی دانم، خود را هم نمی دانم.



مرکز تحقیقات کتب و آثار فارسی

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۲ - بحار الأنوار، ج ۳، ص ۲۷۰، روایت ۷.

معاشران ز صریف شبانہ یاد آرید حقوق بند کی مخلصانہ یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید ز عہد صحبت مادر میانہ یاد آرید
چو عکس بادہ کند جلوہ در رخ ساقی ز عاشقان بہ سرود و ترانہ یاد آرید
بہ وقت سرخوشی از آہ و نالہ عشاق بہ صوت و نغمہ چنک و چخانہ یاد آرید
فی خورد زمانی غم و فاداران ز بی وفا بی دور زمانہ یاد آرید
سند دولت اگر تہذیب و سرکش است ولی ز ہجران بہ سر آزیانہ یاد آرید

بہ وقت حرمت ہی ساکنان صدر جلال

ز روی تحفظ و آن آستانہ یاد آرید

در این غزل خواجه سخنش با اهل دل و یاران همدم و مصاحبین هم مرام و
آنان که در سیراز وی سبقت گرفته و مورد نظر دوست و الطافش شده و به وصالش
نایل گشته‌اند، می‌باشد. می‌گوید:

معاشران! ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

ای معاشران و هم طریقتان! که شبها انسی با یکدیگر داشتیم و حقوق خدمت و
یکرنگی در میان ما برقرار بود، حال که شراب تجلیات دوست نصیب شما گشته و
به معشوق واصل شده‌اید، یادی از یار و همنشین دیرینه و مصاحب خود، نزد
معشوق نموده و بگویید: فلانی هم روزگاری در میان ما با یاد تو انسی داشته، به او
نیز عنایتی بفرما. «إلهی! فاجعلنا بمنی اضطفیته بقربك وولایتك، وأخلصته یؤدك
وَمَحَبَّتِكَ»^(۱): (بار الها! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و دوستی‌ات برگزیده، و
برای مهر و محبتت پاک و خالصشان ساخته‌ای.)

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان، به سرود و ترانه یاد آرید

آری، موجودات عکس و مظهر تجلیات اسماء و صفاتی و وجه و رخ محبوبند؛ که: «وَيَأْسُمَايَكَ الَّتِي غَلَبَتْ [مَلَأَتْ] أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (و از تو درخواست می‌کنم... [به اسمهایت که بر شرasher وجود هر چیزی چیره [یا: آن را پر کرده] است).
گویا خواجه می‌خواهد بگوید: ای دوستان هم طریق! چون محبوب به تجلیات اسمایی، از مظاهر و در مظاهر، برای شما جلوه‌گری نمود، از عاشقان دور افتاده از جمالش که او را با مظاهر نمی‌بینند، با وجد و شور و شعف یادی کنید و به این گرفتاران مهجور هم دعایی بنمایید، تا چون شما به دیدارش از این ناراحتی، خلاصی یابند و او را با مظاهر، بی‌توجه به مظهریتشان مشاهده نمایند؛ که: «إلهی! تَرَدَدِي فِي الْأَثَارِ يُوجِبُ بَعْدَ الْمَازِي، فَاجْمَعْنِي عَلَيْكَ بِخِدْقَةِ تَوْصِيئِي إِلَيْكَ»^(۲): (معبودا! توجه و رفت و آمد در آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت می‌گردد، پس با بندگی که مرا به تو واصل سازد، تصمیم را بر خود متمرکز گردان).

به وقتِ سرخوشی از آه و ناله عشاق

به صوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چون با دوست به عیش و نوش و عشرت نشستید، و به اقسام لذت، از تجلیات کلامی محبوب بهره‌مند شدید، یادی از آه و ناله عاشقان مهجور از گفتار او بنمایید؛ که: «يَا أَحْمَدُ! هَلْ تَعْرِفُ مَا لِلزَّاهِدِينَ فِي الْأَجْرَةِ عِنْدِي؟... وَلَا أُخْبِطُ عَنْهُمْ وَجْهِي، وَلَا تُعْمِئُهُمْ بِأَلْوَانِ التَّلَذُّذِ مِنْ كَلَامِي»^(۳): (ای احمد! آیا می‌دانی زاهدان نزد من در آخرت چه نصیب دارند؟... و روی [اسماء و صفات] ام را از ایشان نمی‌پوشانم، و هر آینه ایشان را به انواع لذت، از کلامم بهره‌مند می‌سازم). - گر چه در این حدیث نعمت کلام را در آخرت ذکر می‌فرماید، ولی آنان که در این عالم از این دیدار برخوردار باشند، عین

۱ - اقبال الاعمال، ص ۷۰۷ و مصباح المنهج، ص ۸۴۴.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ - بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۲۵، از حدیث ۶.

آن را خواهند داشت - ولی متأسفانه:

نمی‌خورند زمانی، غم وفاداران
زی‌وفایی دورِ زمانه یاد آرید

آنان که به مقصد و مقصود خود نایل گشته‌اند، دیگر یادی از ما نمی‌کنند.
عجب زمانه و دورانی است!

و یا بخواهد بگوید: یاران نمی‌توانند یادی از ما کنند، آنجا که ایشانند، آن قدر
محو جمال یارند که خود را هم نمی‌بینند، چه رسد به اینکه یادی از ما کنند؟ که:
«اللَّهُمَّ إِنَّ قُلُوبَ الْمُحِبِّينَ إِلَيْكَ وَاللَّهُمَّ»^(۱): (بار خدایا! بدرستی که دل‌های آنان که همواره
متوجه تو اند و به تو آرامش می‌یابند، واله و سرگردان می‌باشد.)

سَمُنْد دولت اگر تند و سرکش است، ولی
ز هم‌رهان، به سر تازیانه یاد آرید

ای دوستان! اگر چه اسب تندرو دولت دیدار دوست، شما را با شتاب با خود
می‌برد و به ما مهلت دیدار نمی‌دهد، ولی شما یادی از ما و اماندگان کنید تا چون
جلوه نمود، آرام دور شود تا شاید ما هم بهره‌ای از او بگیریم. «إِلَهِي أَفَاجَعْنَا مِنَ الَّذِينَ..
قَرَّتْ بِالنَّظْرِ إِلَى مَحْبُوبِهِمْ أَغْيَبَتْهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِإِذْرَاكِ السُّؤُولِ وَنِيلِ الْمَأْمُولِ قَرَاؤُهُمْ»^(۲): (معبودا!
پس ما را از آنانی قرار ده که... به واسطه نظر به محبوبشان چشم روشن و دلشاد گشته، و
به خاطر رسیدن به مقصود و نیل به آرزویشان، آرامش خاطر یافتند.)

به وقتِ مرحمت ای ساکتان صدر جلال!
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

۱ - اقبال الاعمال، ص ۴۷۰.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ و ۱۵۱.

ای ساکنان مقام قرب و وصال دوست! چون از عنایات و الطاف خفیه او برخوردار شدید، یادی از این بنده خاکسار محروم از دیدارش بنمایید و به او بگویید: سخن خواجه این است که: «أَسْأَلُكَ أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ رَوْحِ رِضْوَانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعْمَ امْتِنَانِكَ. وَهَذَا أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَاقِفٌ، وَلِنَفْحَاتِ بَرِّكَ مُتَعَرِّضٌ»^(۱): (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضایت نایل ساخته، و نعمتهایی را که به من منت نهادی پاینده داری، هان! اینک من به درگاه کرمت ایستاده و در معرض نسیمهای لطفت در آمده‌ام.)



من و صلاح و سلامت؟ کس این کمان نبرد
 که کس بر زده خنده ابات بطن آن نبرد
 من این مرقع پشمینه به سر آن دارم
 که زیر خرقه کشم می، کس این کمان نبرد
 مباش غره به علم و عمل، فقیه زمان!
 که بیچکس ز قضای خدای جان نبرد
 مشو فریفته رنگت و بوی فتوح درکش
 که ز ناکت غم زد دست جز می معان نبرد
 اگر چه دیده بود پاسبان تو ای دل
 به بوشش باش که نقتد تو پاسبان نبرد

سخن به زده سخن در آن ادا کن حافظ
 که تخته کس در کوه سر به بحر و کان نبرد
 مرکز تحقیقات کتب و اسناد
 اسنادی

من و صلاح و سلامت؟! کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابیات، ظنُّ آن نبرد

آری، از عاشقان و رندان و پا به همه خواهشهای نفسانی زدگان، و چشم پوشیدگان از غیر دوست، انتظار آن نمی رود که مصلحت بینی داشته باشند. مصلحت اندیشی کار آنان است که صلاح خود و همه امورشان را به حق سبحانه واگذار نکرده باشند؛ و سلامتی از حوادث عالم طبیعت را آنان طالبند که قدم در راه عشق و رندی نگذاشته باشند؛ زیرا آن کس که قدم در طریق عاشقی گذاشت، باید چشم از سلامتی پوشیده و به هرچه دوست برای او می خواهد تسلیم باشد؛ که: «لا إيمانَ أفضلَ مِنَ الإِسْتِسلامِ»^(۱): (هیچ ایمانی برتر از تسلیم و انقیاد نیست.) و نیز: «سَنَّةُ الأَبرارِ حُسْنُ الإِسْتِسلامِ»^(۲): (طریقه و روش نیکوکاران، تسلیم نیکوست.) و همچنین: «المُتَكَارِمُ بِالمُتَكَارِمِ»^(۳): (نیل به صفات عالی و بزرگ تنها با تحمّل سختیها میسر می شود.) و نیز: «بِالمُتَكَارِمِ تُنالُ الجَنَّةُ»^(۴): (تنها با تحمّل سختیها می توان به بهشت رسید.) به گفته خواجه در جایی:

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟

ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الإسلام والتسليم، ص ۱۶۶.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب التَّسليم، ص ۱۶۶.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب المتكاريه، ص ۲۴۹.

چه نسبت است به رندی، صلاح و تقوی را

سَمَاعٌ وَعِظٌ كَجَا، نَعْمَةٌ رِبَابٌ كَجَا؟^(۱)

بدین جهت می گوید: من و صلاح و سلامت؟!...

مَنْ أَيْنَ مَرَقَعٍ پَشْمِیْنَه بَہْرَ آن دَارِم

که زیر خرقه کشم می، کس این گمان نبرد

اهل کمال گفته اند: ملامتیه دو قسم اند: یکی، آنان که کارهای خلاف خواسته خدا کنند، تا کسی آنان را به خوبی نستاید. و قسم دیگر، کسانی می باشند که در جامعه رفتارشان مانند همه مردم می باشد و ظواهر شریعت را عمل می کنند، ولی در باطن به کار معنوی خود اشتغال دارند، تا از زبانزد مخالفینشان، و نیز از عجب و ریا محفوظ بمانند. قسم اول، مورد نظر اسلام نیست، بر خلاف قسم دوم. گفته اند خواجه هم از قسمت دوم ملامتیه بوده، چنانکه از بیت فوق ظاهر می گردد.

می گوید: علت اینکه من این لباس زاهدانه و پشمینه و وصله دار را اختیار نموده، و یا تظاهر به عبادات صوری می نمایم، آن است که سرّ خود را در عاشقی و توجه به دوست و مراقبه جمالش از مردم پنهان دارم، تا کسی در حق من گمان رابطه با عالم حقیقت و معنی را ندهد و مزاحم نگردد؛ که: «سِرُّكَ أَسِيرُكَ، فَإِنْ أَفْشَيْتَهُ صِرْتُ أَسِيرَةً»^(۲): (رازت اسیر توست، اگر آن را فاش نمایی تو اسیرش می شوی.) و همچنین: «لَا تَسِرُّ إِلَى الْجَاهِلِ شَيْئًا لَا يُطِيقُ كِتْمَانَهُ»^(۳): (هرگز به شخص نادان رازی را که توان کتمانش را ندارد، مسپار.)

و یا می خواهد بگوید: من این عمل را انجام می دهم تا از غرور و عجب و سَمْعَه محفوظ بمانم؛ لذا می گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص ۴۱.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب السِّرِّ، ص ۱۵۸.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب السِّرِّ، ص ۱۵۹.

مباش غره به علم و عمل، فقیه زمان!
 که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد
 مشو فریفته رنگ و بو، قدح درکش
 که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

ای فقیه زمان! علم و عمل تو را مغرور نسازد، و گمان مبری که چون صاحب علم و عمل می باشی، گوی سعادتی از آن تو شده و همواره عنایات ظاهری دوست شامل حال تو خواهد شد. به خود آی و به فکر اصلاح خویش برآ، و توجه به رنگ و بو و مغرور شدن به علم و عمل را رها کن؛ که: «جامع الشرف فی الإختیار بالفهل و الإکتال علی العتلی»^(۱): (فریفته شدن به فرصتها و تکیه نمودن بر عمل، جامع همه بدیهاست.) و یا: «طوبی لمن لم یثقله قاتلات الغرور»^(۲): (خوشا به حال کسی که غرورهای کشنده او را نکشته باشد.)

بیا و ظرفی از شراب محبت و ذکر دوست درکش، تا دریابی که زنگ غم دور زمانه را آیا جز شراب آتشین تجلیات پر شور و مست کننده محبوب از دل می زداید؟! لذا در جایی می گوید:

قدح پر کن، که من از دولت عشق جوانبخت جهانم گر چه پیرم
 مبادا جز حساب مطرب و می اگر حرفی کشد کلک دبیرم
 فراری کرده ام با میفروشان که روز غم بجز ساغر نگیرم^(۳)
 و آیا رذائل اخلاقی و غرور و غیره را جز به می مشاهدات دوست می توان
 علاج نمود؟!

اگر چه دیده یُود پاسبان تو، ای دل!
 بهوش باش! که نقد تو پاسبان نبرد

۱ و ۲ - غرور و درر موضوعی، باب الغرور، ص ۲۹۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدس، غزل ۲۲۷، ص ۳۲۷.

آری، خداوند سبحانه دیده ظاهر را نگهبان دل و قلب بشر قرار داده تا نگذارد چیزی دل و قلب را آشفته سازد؛ ولی گاهی آنچه را که دل و قلب بشر سالها با بندگی به دست آورده، دیده با نگاهی، اندوخته آن را به باد می دهد؛ که: «أَلْعَيْنُ بَرِيدُ الْقَلْبِ»^(۱): (چشم، پیک دل است.) و نیز: «أَلْعَيْنُونَ طَلَائِعَ الْقُلُوبِ»^(۲): (دیدگان، دیدبانان دلها هستند.) و همچنین: «لَخَطُّ الْإِنْسَانِ رَأْبُدُ قَلْبِهِ»^(۳): (نگاه انسان، پیک و فرستاده دل اوست.) و یا: «كَمْ مِنْ نَفْثَةٍ جَلَبَتْ خَسْرَةَ»^(۴): (چه بسیار نگاهی که حسرت در پی دارد.) و بالاخره، «مَنْ غَضَّ طَرْفَهُ أَرَاخَ قَلْبِهِ»^(۵): (هر کس چشمش را بپوشاند، دلش را راحت نموده است.)

خواجه هم به خود خطاب کرده و می گوید: توجه داشته باش با اینکه دیده، پاسبان و پیام دهنده به قلب است، ولی گاهی در نگهبانی و رسالت خود خیانت می نماید و آنچه دل سالها کسب نموده و دارا شده، با نگاهی به باد می دهد.

باب ظاهر می گوید:

ز دست دیده و دل، هر دو فریاد که هر چه دیده بیند، دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز پولاد ز نم بر دیده تا دل گردد آزاد

و ممکن است منظور خواجه از «دل»، خود و دیگر اهل الله، و یا فقیه زمان که در بیت قبل از آن یاد شده باشد، نه قلب؛ و یا تنها خطابش به فقیه زمان باشد و بخواهد بگوید: ای آنکه به علم و عمل خود بستگی پیدا کرده ای! بهوش باش! که ناگهان عنایات دوست به سبب عمل خالصانه ای شامل حالت می گردد و دیده دلت به گوشه ای از تجلیاتش آشنا شده و سرمایه علم و عملی را که به آن پای بند گشته بودی از دست خواهی داد.

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب النظر، ص ۳۸۴.

۳ و ۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب النظر، ص ۳۸۵.

سخن، به نزد سخندان آدا مکن حافظا!

که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد

آری، سخن نزد سخن دانان بردن، دُر و گوهر به معدن و دریا بردن است. این عمل جز خجالت و شرمندگی چیزی دربر ندارد. خواه چه هم می خواهد بگوید: اظهار خودیت و وجود در پیشگاه اهل کمال نمودن شایسته نیست.



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

مرا می‌دگر باره از دست برد
 به من باز آورد می، دستبرد
 هزار آفرین بر می‌سرخ باد
 که از روی مارکت زردی برد
 بنایم دستی که انگور چید
 میرزاد پایی که بر بسم فشد
 بروز ابد احسنه بر ما کیر
 که کار خدایی نه کار است خرد
 مرا از ازل عشق شد سر نوشت
 قضای نوشته شاید سترد
 مزین دم ز حکمت که در وقت مرگ
 ارسطو دهد جان چو بیچاره گزد
 کفش رنج بیوده خرسند باش
 قناعت کن ارنست اطلس چو برد
 چنان زندگانی کن اندر جهان
 که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست و صحت ز جام است

هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

مرا مین دگر باره از دست برد
 به من باز آوژد مین، دستبرد
 هزار آفرین بر می سرخ باد!
 که از روی ما رنگ زردی ببرد
 بنازیم دستی که انگور چید
 مریزاد پایی که بر هم فشرد

خواجه در این سه بیت و بیت ختم، صورتاً در تعریف مین و اموری که در تهیئه آن به کار می رود، سخن گفته است؛ ولی او با این اصطلاحات می خواهد بگوید (به قرینه بیت ختم): شراب مراقبه و مشاهده جمال دوست، که در ازل و یا در ایام گذشته، مرا از من گرفته بود، پس از محرومیت، باز به سراغم آمد و دستبرد دیگری به من زد. هزار آفرین بر این می ته نشین و سرخ و بسیار مست کننده! که به فناء و ریختن خون ما پرداخت و زردی رنگ چهره مان را که از هجران پدید آمده بود، بگرفت. و بنازم! به آن دستی که این انگور را از منبع وحی بچید (یعنی، رسول الله ﷺ) و ما را به توحید و کمال معرفت دعوت نمود. و دستش درد مکناد! آن که آب این انگور را بفشرد (یعنی، علی علیه السلام) و پرده از رخسار معارف برداشت و عصاره و حقیقت آن را ظهور داد، تا آنان که مستعد پذیرش معارف هستند و قابلیت مقام مشاهده و کمال را دارند، رهنمایی شوند.

برو زاهد! خُرده بر ما مگیر
 که کار خدایی، نه کاری است خُرد

مرا از ازل، عشق شد سرنوشت

قضای نوشته، نشاید بستزد

در این دوبیت، روی سخن خواجه با زاهد قشری است و می خواهد بگوید: ای زاهد! خرده گیری بر طریقه و رویه ما نه سزاوار توست. ما اگر عاشقیم و رندیم، بدین جهت است که فطرت خویش را از دست نداده ایم، که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ. وَلَكِنْ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۱): (پس استوار و مستقیم رویت را به سوی دین نما، همان سرشتی که خدا همه مردم را بر آن آفرید، تغییر و تبدیلی در آفرینش الهی نیست، این همان دین قیّم و استوار است، ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) و نیز اخذ میثاق عهد ازلی را فراموش نکرده ایم: ﴿وَإِذْ أَخَذْنَا مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَىٰ، شَهِدْنَا...﴾^(۲): (و آنگاه که پروردگارت از صلب پسران آدم، نسل آنها را برگرفته و بر نفوس خودشان گواهی گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بله، گواهی می دهیم...)

و این نه به اختیار ما بوده، بلکه خدا چنین خواسته و سرنوشت ازلی و قضای الهی ما را بدین طریقه پایدار داشته، و نمی توان آن را ندیده پنداشت؛ که: «...أَنَّ أَرْمَةَ الْأُمُورِ بِيَدِكَ، وَمَصَادِرُهَا عَنْ قَضَائِكَ»^(۳): (... که براستی زمام و قوام امور به دستت، و صدورشان از اراده قطعی و قضای توست.) و یا: «كُلُّ شَيْءٍ فِيهِ حِيلَةٌ إِلَّا الْقَضَاءَ»^(۴): (در هر چیزی راه چاره ای هست، جز قضا و اراده قطعی خداوند.)

مزن دم ز حکمت، که در وقت مرگ

اَرَسَطُو دَهِدْ جَان، چو بیچاره کُزْد

۱ - روم : ۳۰ .

۲ - اعراف : ۱۷۲ .

۳ - نهج البلاغه، خطبة ۲۲۷ .

۴ - غرر و درر موضوعی، باب القضاء، ص ۳۲۴ .

در این بیت هم خطاب خواجه با حکیم و فیلسوف است و می‌خواهد بگوید: ای حکیمی که از معنویت و دیدار دوست بهره‌ای نداری و فقط پایبند به الفاظ و اصطلاحات شده‌ای! در وقت مرگ، سرنوشت تو و ارسطو و آنانی که خود را تنها سرگرم به الفاظ و اصطلاحات کرده‌اند، با شخصی که تهیدست از این عالم می‌رود، یکی خواهد بود؛ که: «أَيُّ الدِّينِ كَانُوا أَحْسَنَ آثَارًا، وَأَعْدَلَ أَعْمَالًا، وَأَكْثَرَ مُلْكًا؟»^(۱): (کجايند آنانی که آثارشان نیکوتر، و کردارشان عادلانه‌تر، و سلطنتشان بزرگتر بود؟) و نیز: «أَيُّ الدِّينِ دَانَتْ لَهُمُ الْأَمَمُ؟»^(۲): (کجايند آنانی که امتها برايشان سر تسليم فرود آوردند؟) و همچنين: «الْمَوْتُ يَأْتِي عَلَى كُلِّ حَيٍّ»^(۳): (مرگ، بر هر زنده‌ای فرا می‌رسد.)

مکش رنج بیهوده خرسند باش

قناعت کن از نیست، اطلس چو بُرد

ای آن که شب و روز، رنج بیهوده می‌کشی و غم بیش و کم دنیا را می‌خوری! این نه سزاوار چون تویی است که می‌توانی خود را با ملکوتیان همنشین کنی. بیا و به آنچه تو را داده‌اند قناعت بنما و به آن خرسند باش؛ که: «الْعَبْدُ حُرٌّ مَا قَبِعَ: الْخُرُّ عَبْدٌ مَا طَمِعَ»^(۴): (بنده، آزاده است تا زمانی که قناعت پیشه کند؛ آزاده، بنده است مادامی که طمع پیشه سازد.) و همچنین: «الْقَنَاعَةُ غَلَامَةُ الْأَتْقِيَاءِ»^(۵): (قناعت، نشانه اهل تقوی می‌باشد.) و نیز: «إِقْنَعُوا بِالْقَلِيلِ مِنْ دُنْيَاكُمْ بِسَلَامَةٍ دِينِكُمْ، فَإِنَّ الْمُؤْمِنَ، أَلْبَلُغَةَ الْيَسِيرَةِ مِنَ الدُّنْيَا تَقْنَعُهُ»^(۶): (به اندک از دنیا در عوض سلامتی دینتان قناعت نمایید؛ که همانا اندک چیز | به قدر کفایت | از دنیا برای مؤمن کافی است.)

چنان زندگانی کن اندر جهان

که چون مرده باشی، نگویند: مُرد

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۶۹.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۶.

۵ و ۶ - غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۷.

باز سخن خواجه با اهل غفلت است، می‌خواهد بگوید: ای آنکه خود را سرگرم لهو و لعب دنیا نموده‌ای به دنبال معنویت شو و چشم از کم و زیاد این عالم ببوش، و به دیده اعتبار و عبرت به عالم نظر کن، و در کسب معنویت کوشا باش، و به نظر توحید به موجودات بنگر، و خود را فراموش کن و به دریای بیکران احدیت بیفکن، تا چون بدن عنصری را رها کردی و مُردی، مرگ برایت رُوح و راحتی باشد؛ که: «أَفْضَلُ تُخْفَةِ الْمُؤْمِنِ، أَلْمَوْتُ»^(۱): (برترین ارمغان برای مؤمن، مرگ است.) و نیز: «لَا مُرِيحَ كَالْمَوْتِ»^(۲): (هیچ چیز راحت‌کننده‌ای چون مرگ وجود ندارد.) و همه برجستگان عالم به حیات ابدی‌ات، در این جهان و جهان دیگر یاد کنند و بگویند: فلانی نمرده.

شود مست وحدت ز جام آلت

هر آن کو چو حافظ، می‌صاف خورد

این بیت شاهد خوبی بر این است که مراد خواجه از الفاظ و اصطلاحات ابیات گذشته، معنای ظاهری آنها نبوده. می‌گوید: هر کس چون من می‌صاف مشاهدات آلتی، بی‌شائبه آلودگی به عالم عنصری را نوشیده باشد؛ که: ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۳): (و ایشان را بر نفوسشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!)، در این عالم جز دوست حقیقی را اختیار نخواهد کرد و به جهان آفرینش جز به نظر توحید نخواهد نگریست و «أَيُّكُونُ يُغَيِّرُكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ حَتَّىٰ يَكُونُ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟»^(۴): (آیا برای غیر تو ظهوری است که برای تو نباشد، تا آن مُظهِر و آشکارکننده تو باشد؟! خواهد گفت.

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۴.

۳ - اعراف: ۱۷۲.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

مرا مریه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد قضای آسمان است این و دیگر کون نخواهد شد
 مرار و ز ازل کاری بجز زندی نفرمودند بر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
 مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم حدیث بوس و آغوش چه گویم چون نخواهد شد
 شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساتی دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
 خدارا محتسب مارا به فریاد دف و نی بخش که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد
 شبی محنون به لیلی کفست کی محبوب بی متا تو را عاشق شود پیدا ولی محنون نخواهد شد
 رقیب آزار را فرمود و جای آشتی گذاشت مگر آه سحر خیزان سوی کردون نخواهد شد

شوی ز آبی دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ

که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

احتمال دارد روی سخن حافظ در این غزل با بدخواه و رقیب و محتسب، و یا نفس خود باشد که می‌گوید:

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

ای نفس! و یا ای زاهد و واعظی که مرا از دلدادگی ام به معشوق حقیقی سرزنش می‌نماید! کجا می‌توانم دست از تماشای جمال و تجلیات اسمائی و صفاتی محبوبم بردارم، و حال آنکه به هر کجا می‌نگرم، نور رخس را جلوه‌گر می‌بینم و همه مظاهر، او و صفاتش را نشان می‌دهند. و من نیز بر محبتش آفریده شده‌ام؛ که: «وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۱): (و مخلوقات را در راه عشق و محبتش برانگیخت).

و با تعلیم نمودنش اسماء خود را به من قضای او بر این قرار گرفته که فریفته‌اش باشم؛ که: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾^(۲): (و تمامی اسماء را به آدم آموخت). و دیگرگونی و بدائی در آن نخواهد بود؛ که: ﴿يُدَبِّرُ الْأُمْرَ مِنَ السَّمَاءِ إِلَى الْأَرْضِ﴾^(۳): (امر را از آسمان به سوی زمین تدبیر می‌نماید). و همچنین بر فطرت توحید قرار داده شده‌ام؛ که: ﴿وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ﴾^(۴): (و قضا و اراده حتمی پروردگارت بر این

۱ - صحیفه سجاده، دعای اول.

۲ - بقره: ۳۱.

۳ - سجده: ۵.

۴ - اسراء: ۲۳.

قرار گرفت که جز او را نپرستید.)

علاوه:

مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند

هر آن قسمت که آنجا شد، کم و افزون نخواهد شد

ای بد خواهانِ من! حال که محبوب، مرا به خود خوانده و فریفته دیدارش
نموده و با ﴿ وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَىٰ، شَهِدْنَا ﴾^(۱): (و ایشان را بر
نفوس خود گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می دهیم.)،
اخذ میثاق رندی، و توجه داشتن به غیر جمالش را از من ستانیده؛ چگونه می شود
در این عالم از آن عهد سرباز زخم و جز رندی را اختیار نمایم، و او نیز از آن قسمت
بی بهره ام سازد؟! به گفته خواجه در جایی:

هرگز مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود^(۲)

لذا:

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم

حدیث بوس و آغوش چه گویم؟ چون نخواهد شد

چنانکه دوست در این عالم مرا به قرب و وصل و بهره برداری از جمالش، به جهت
مشکلاتی که در پیش دارم، راه ندهد، مجال آنم هست که در پنهان به مهرش دل
خوش کنم و از یادش غافل نگردم، تا شاید باز مورد الطاف او قرار گرفته و به خود
راهم دهد. در جایی می گوید:

عاشق روی جوانی خوش و نو خاسته ام

وز خدا صحبت او را به دعا خواسته ام

۱ - اعراف: ۱۷۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

عاشق و رند و نظر بازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که دربر کشد آن دلبر نو خاسته‌ام^(۱)

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا! کیی پّه شود کارت، اگر اکنون نخواهد شد؟!

ای خواجه! گوش به کلام رقیبان مده و اکنون که وسائل عیش و نوش با
دوست، و دست یافتن به کمالات انسانی برای تو مهیاست و می‌توانی بهره‌ای از
جمال او بگیری، و وی هم بی‌مضایقه از تو پذیرایی می‌کند و به الطاف و
عنایاتش می‌نوازد، بکوش سستی ننمایی. اگر امروز از دیدارش بهره‌مند نشوی،
کیی خواهی شد؟! به گفته خواجه در جایی:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم؟ چرا نه خاک کف پای یار خود باشم؟
بُود که لطف ازل رهنمون شود، حافظ! و گر نه تا به ابد شرمسار خود باشم^(۲)

خدا را، محتسب! ما را به فریاد دَف و نی بخش

که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد

از این بیت ظاهر می‌شود که خواجه را حال بی‌خودی و شور و شعفی عاشقانه
دست داده (و علتش هم نفحات و تجلیات غیر منتظره از دوست بوده) و شبانگاه و
نابهنگام از خانه بیرون رفته و گرفتار محتسب و داروغه شهر شده. می‌گوید: ای
داروغه و مأمور شهر! مرا به عنایاتی که از محبوبم دیده و شنیده‌ام (از امور به وجد
آورنده) ببخش. مستی آن نفحات مرا بی‌خود نموده، که این وقت شب از خانه
بیرون آمده‌ام. مستان را کجا تکلیف باشد؟!

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۵، ص ۳۱۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۵.

و ممکن است منظور از «محتسب»، زاهد قشری و رقیبهای خواجه باشند که همواره او را آزار می نمودند و مانع از طریقه وی می شده اند. می خواهد بگوید: ای زاهد! اگر از طریقه ما ناخشنودی و معصیت کارمان می دانی و گمان می کنی وجد و شعف خواجه از دَف و نِی است، عیبی ندارد. هر چه می گویی بگو، ولی دست از سر ما بردار، که ما جز طریقه شرع و فطرت را اختیار ننموده و نخواهیم کرد؛ که:

﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ ﴾^(۱): (پس استوار و مستقیم، روی خود را به سوی دین نما، سرشت الهی که خداوند همه مردم را بر آن آفرید، تغییر و تبدیلی در آفرینش الهی نیست، این همان دین قیّم و استوار است، ولی بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)

شبی مجنون به لیلی گفت: کای محبوب بی همتا!

تو را عاشق شود پیدا، ولی مجنون نخواهد شد

کنایه از اینکه: ای دوست! تو را عاشق بسیار است، ولی چون منی، عاشق دلباخته نخواهی یافت. این گونه بی اعتنائی به من روا مدار. «إلهی! أَنْظُرْ إِلَيَّ نَفْزَ مَنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ»^(۲): (معبود! به من به چشم کسی بنگر که ندایش دادی و او نیز تو را اجابت نمود.) به گفته خواجه در جایی:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحر

تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم

که یک نظر فکنی، خود فکندی از نظرم^(۳)

۱ - روم: ۳۰.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۷، ص ۲۹۵.

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان، سوی گردون نخواهد شد!

از این بیت و بیت پایان غزل ظاهر می شود که حال و مشاهده خواهی از او گرفته شده و باز به غم هجران مبتلا گشته که می گوید: نفس و شیطان، چنان میان من و او جدایی انداختند، که دیگر جای آشتی نگذاشتند. آه و ناله سحری می خواهد، تا از چنگال نفس و شیطان خلاصی یابم و باز میان من و دوست الفتی حاصل شود. به ملازمان سلطان، که رساند این دعا را که به شکر پادشاهی، ز نظر مران گدا را ز رقیب دیو سیرت، به خدا همی پناهم مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را همه شب در این امیدم، که نسیم صبحگاهی به پیام آشنایی بنوازد آشنا را^(۱) سحر خیزان دعایم می کنند، ولی به مرحله استجابت نمی رسد، که این گونه مورد کم لطفی محبوب قرار گرفته ام.

مشوی ای دیده، نقش غم، ز لوح سینه حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

کنایه از اینکه: روزی، دوست، خواهی را هدف تیر نگاهش قرار داد و صید خود و جذبه جمالش نمود، و غم عشق او در دلش جای گرفت، ای دیده! با اشک خویش زخم خونین دلدار را از سینه اش مشوی که زدوده نخواهد گشت، بگذار همه بدانند که حافظ کشته یار است و به عشقش گرفتار. در جایی می گوید:

غمش تا در دلم مأوی گرفته است سرم چون زلف او سودا گرفته است
ز دریای دو چشمم، گوهر اشک جهان در لؤلؤ لا لا گرفته است^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.

معاشران کره از زلف یار باز کنید
 شمی خوش است بدین قصه اش دراز کنید
 حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
 و این یکاژ بخوانید و در سفر از کنید
 رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند
 که کوشش هوش به پیغام اهل راز کنید
 بر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
 بر او چو مرده به فتوی من نماز کنید
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 چو یار نماز نماید شما نیاز کنید
 به جان دوست که غم پرده شما ندرد
 که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
 سخت موعظه پیر میفروش این است
 که از معاشر با جنس احترام از کنید

و کز طلب گنده انعامی از شما حافظ

حوالتش به لب یار و نواز کنید

معاشران! گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است، بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وَإِنْ يَكَادُ بِخَوَانِسِدٍ وَ دَر فِرَاز كُنِيد

آری، در سه مورد زنان گیسوان می‌گشودند: مجلس رقص، و عزا، و شادی.
گویا نظر خواجه از «گره گشودن» در نخستین مصرع بیت اول، مورد سوّم باشد، به
قرائنی که در بیشتر ابیات غزل است. و مراد وی از «شبی خوش است»، لیلۃ القدر
باشد، که از هزار ماه (به حساب شب دیدار دوست) بهتر است؛ که: ﴿لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ
مِّنْ أَلْفِ شَهْرٍ﴾^(۱): (شب قدر، از هزار ماه بهتر است).

لذا می‌گوید: «بدین قصه‌اش دراز کنید»، زیرا شب دیدار دوست، از هزار ماه
(۸۳ سال و اندی عمر) که در حجاب و غفلت بسر برده شود، بهتر است.

و شاید منظورش از «دراز کنید»، همان ﴿سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ﴾^(۲):
(شب قدر، تا طلوع فجر سلامتی و امنیتی مطلق است) باشد. خلاصه با این
بیان می‌خواهد بگوید: ای همنشینان! امشب که شب دیدار و شادی ماست، باید
با توجه کامل خود پرده از پیچیدگی کثرات برداریم؛ که: ﴿أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ﴾^(۳)
: (آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.) و پیوسته شب را به ذکر و مراقبه جمال

۱ - قدر : ۳ .

۲ - قدر : ۵ .

۳ - فضلت : ۵۴ .

یار به آخر برسائیم.

و چون یار جلوه نماید، برای آنکه از چشم زخم محفوظ بماند، و یا ما که پس از عمری هجران به مشاهده‌اش نایل گشته‌ایم از چشم زخم محفوظ بمانیم، آیه شریفه ﴿وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ...﴾^(۱): (و نزدیک است که کافران با دیدگانشان تو را بلغزانند...) بخوانیم تا دیگر بار به هجران مبتلا نشویم. «إلهی! فاجعلنا مِنَّنْ... مَنَحْتَهُ بِالنَّظَرِ إِلَىٰ وَجْهِكَ، وَحَبَوْتَهُ بِرِضَاكَ، وَأَعْدْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلَاقِكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصَّدَقِ فِي جَوَارِكِ...»^(۲): (بار الها! پس ما را از آنانی قرار ده که... نظر به رویت [اسماء و صفات] را به ایشان ارزانی داشته، و مقام رضا و خشنودیت را به آنان عطا نموده‌ای، و از هجران و خشم و طرد پناهشان داده، و در جایگاه صدق و راستی در جوارت جای داده‌ای...) و به گفته خواجه در جایی:



دوستان! وقت گل آن به که به عشرت کوشیم

مژتین پیر مغان است، به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد

چاره آن است که سجاده به می بفروشیم^(۳)

ریاب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند:

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

ای یاران! در این شب، به پیام‌آور دوست و نفحات الهی که با وزیدنش موجبات شور عاشقانه ما را فراهم می‌سازد، و با زبان بی‌زبانی و گویا با ندای بلند، عاشقان را دعوت به دیدار یار می‌نماید که ما راز دارانیم و از نزد محبوب برای شما

۱ - قلم: ۵۱.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۲۰۴.

پیامها داریم، گوش فرا دهید؛ که: «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ ذَهْرِكُمْ نَفْحَاتٍ، أَلَا! فَتَعَرَّضُوا لَهَا»^(۱) :
(بدرستی که پروردگارتان در روزهای عمرتان، نسیمهایی [از رحمتهای خاصش] برای
شما دارد. هانا! پس به بدرقه آنها بروید.) در جایی می گوید:

أَتَتْ رَوَائِحُ رَنْدِ الْحِمَى وَزَادَ عِرَامِي مَنِ الْمُبْلَغُ عَنِّي إِلَى سَعَادَةٍ سَلَامِي؟^(۲)

پیام دوست شنیدن، سعادت است و سلامت: فدای خاک در دوست باد، جان گرامی

خوشا! دمی که در آبی و گویمت به سلامت قَدِمْتُ خَيْرَ قَدُومٍ، نَزَلْتُ خَيْرَ مَقَامٍ^(۳)

و یا آنکه منظور از «اهل راز»، انبیاء و اولیاء علیهم السلام، و یا اساتید باشند؛ یعنی،
نفحات الهی شما را به دنبال اهل راز رفتن دعوت می کند. در پی آنان شوید تا از
دیدار دوست بهره مند گردید.

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق

بسر او چو مرده به فتوی من نماز کنید

آری، بشر به محبت زنده است و چون محبت و عشق را از او بگیرند، مرده ای
است متحرک. این محبت است که وی را به حرکت و سکون دعوت می کند. محبت
است که جذب و دفع در امور را به او آموزش می دهد. و در واقع، ریشه همه محبتها،
محبت فطری به محبوب حقیقی است؛ که: «وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۴): (و مخلوقات
را در راه عشق به خود و محبتش برانگیخت.)؛ ولی او نمی فهمد که این عشق و محبت
را باید کجا به کار زند که صد در صد برای او نفع داشته باشد. به کار انداختن محبت
در غیر طریق محبوب حقیقی و غیر آنان که محبت ایشان، عین محبت حق است،

۱ - بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۲۱.

۲ - بوی خوش درخت خوشبوی سبزه زار [و یا درخت عود و آس] وزیدن گرفت و شیفنگی ام افزون
گشت - کیست که از من به محبوبم «سعادت» سلام برساند؟

۳ - خوش آمدی و به خوش منزلی فرود آمدی - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴.

۴ - صحیفه سجاده، دعای ۱.

زیانی است عظیم.

خواجه هم می خواهد بگوید: آنان که در دنیا جز راه عشق و محبت به معشوق حقیقی را می پیمایند، زنده نیستند؛ بلکه مرده‌ای هستند متحرک که پیش از مرگ اضطراری باید نماز میت بر آنها خواند؛ که: «إِذَا أَكْرَمَ اللَّهُ عَبْدًا، شَغَلَهُ بِمَحَبَّتِهِ»^(۱): (چون خداوند بنده‌ای را گرامی بدارد، او را به محبتش مشغول می‌سازد.) و همچنین: «إِلَهِي! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ خِلَافَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟»^(۲): (معبود! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟!) و نیز: «يَا مُنَى قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ! وَيَا غَايَةَ آمَالِ الْمُحِبِّينَ! أَسْأَلُكَ حُبَّكَ، وَحُبَّ مَنْ يُحِبُّكَ، وَحُبَّ كُلِّ عَمَلٍ يُوصِلُنِي إِلَى قُرْبِكَ، وَأَنْ تَجْعَلَكَ أَحَبَّ إِلَيَّ مِنْ سِوَاكَ، وَأَنْ تَجْعَلَ حُبِّي إِلَيْكَ قَائِدًا إِلَى رِضْوَانِكَ...»^(۳): (ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آرزوهای محبان! از تو درخواست می‌کنم دوستی تو را، و دوستی دوستدارانت را، و دوست داشتن هر کاری که مرا به مقام قرب تو برساند، و اینکه خود را از هر چه غیر توست برای من محبوبتر گردانی و محبتم را کشاننده به مقام خشنودی خود قرار دهی...)

و یا می خواهد بگوید: پیش از مردن باید با تکبیرات نماز میت ایشان را زنده کرد و آشنای به معارفشان ساخت، تا زنده به عشق دوست گردند.

میان عاشق و معشوق، فرق بسیار است

چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید

عاشق کجا و معشوق کجا؟! عاشق، فقیر علی الاطلاق، و معشوق، غنی علی

الاطلاق. پس فرق میان عاشق و معشوق بسیار است؛ که: ﴿يَا أَيُّهَا النَّاسُ! أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

إِلَى اللَّهِ، وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْخَمِيدُ ﴿١﴾ : (ای مردم! همه شما فقیران درگاه الهی هستید و تنها خدا بی نیاز و ستایش شده می باشد.) اگر معشوق، عاشق را به مشاهده جمالش بهره مند نمی سازد، بدین جهت است که خود را فقیر نمی بیند. پس ای عاشقان! هر چه را گمان می کنید از شماست، به پیش او بریزید و ایثار نمایید، تا به دیدارش نایل آید. ناز دوست برای آن است که شما از خود، و آنچه از خود می دانید، بیرون شده و نیاز کنید. با چنین کاری شما را وصال میسر خواهد شد؛ که: «الْحَيُّ نَفْسَكَ فِي الْأُمُورِ كُلِّهَا، إِلَى إِلَهِكَ؛ فَإِنَّكَ تَلْجِئُهَا إِلَى كَهْفٍ خَرِيضٍ»^(۲) : (در تمام امور، نفس خویش را در پناه معبودت در آور، که در این صورت او را به پناهگاه مصون و محفوظی پناه داده ای.) و همچنین: «إِنْ اسْتَطَعْتَ أَنْ لَا يَكُونَ بَيْنَكَ وَبَيْنَ اللَّهِ ذُو نِعْمَةٍ فَاَفْعَلْ»^(۳) : (اگر توانستی که میان تو و خداوند، صاحب نعمتی نباشد، این چنین کن.) و نیز: «لَنْ تَتَّصِلَ بِالْخَالِقِ، حَتَّى تَنْقَطِعَ عَنِ الْخَلْقِ»^(۴) : (هرگز به وصال خالق نخواهی رسید تا قطع امید از خلق بنمایی.) و یا: «مَنْ أَحَبَّ لِقَاءَ اللَّهِ سُبْحَانَهُ، سَلَاحِي الدُّنْيَا»^(۵) : (هر کس ملاقات خداوند سبحان را دوست داشته باشد، محبت دنیا را [از دل] می کند.)

به جان دوست، که غم، پرده شما نذرَد
گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

ای اهل طریق! قسم به جان دوست، اگر اعتماد و تکیه گاهتان معشوق حقیقی باشد و الطاف او را مورد نظر قرار دهید، غم روزگار و کم و زیاد این جهان، شما را به پرده دری و چون و چرا زدن و کفران نعمت نخواهد کشید؛ که: «الْتُّقَةُ بِاللَّهِ أَفْضَلُ صَمَلٍ»^(۶) : (اعتماد به خداوند، برترین عمل است.) و همچنین: «مَنْ وَثِقَ بِاللَّهِ، صَانَ

۱ - فاطر: ۵۱.

۲ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.

۴ و ۶ - غرر و درر موضوعی، باب الوثوق، ص ۳۹۹.

يَقِينَةً»^(۱): (هر کس به خدا اعتماد نماید، یقینش را مصون و محفوظ داشته.) و نیز: «مَنْ وَثِقَ بِأَنْ مَا قَدَّرَ اللَّهُ لَهُ لَنْ يَفُوتَهُ، إِسْتِرَاحَ قَلْبُهُ»^(۲): (هر کس اطمینان و اعتماد داشته باشد که آنچه خداوند برای او مقدر و اندازه‌گیری نموده از او فوت نخواهد شد، دلش آرام می‌گیرد.)

و یا آنکه: اگر اعتماد به الطاف او کنید، غم هجران و عشق جانان شما را به ناراحتی نمی‌کشد و غمتان پایان خواهد یافت؛ که: ﴿فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَاعْتَصَمُوا بِهِ، فَسَيُدْخِلُهُمْ فِي رَحْمَةٍ مِنْهُ وَفَضْلٍ، وَيَهْدِيهِمْ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمًا﴾^(۳): (اما کسانی که به خدا ایمان آورده و به او چنگ زدند، خداوند ایشان را در رحمت و فضل و احسانی از جانب خود وارد نموده و در راه راست و صراط مستقیم به سوی خویش رهنمون می‌شود.)

نخست موعظه پیر میفروش این است

که از معاشر ناجنس احتراز کنید

نخستین موعظه و سخنی که اهل دل و اساتید باسالکین دارند، این است که باید از دوستان نا اهل، و یا آنان که پیمان عهد ازلی را شکسته‌اند پرهیز نمود. پیر پیمانۀ کیش ما، که روانش خوش باد

گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان^(۴)

و یا منظور از «پیر میفروش»، رسول الله ﷺ، یا علیؑ، و یا یکی از اولاد طیبین اوؑ باشند که ما را از اهل معصیت و غفلت پرهیز داده‌اند. و قرآن شریف هم می‌فرماید: ﴿فَأَعْرِضْ عَمَّن تَوَلَّىٰ عَنْ ذِكْرِنَا وَلَمْ يُرِدْ إِلَّا الْخَيُوتَ الدُّنْيَا. ذَلِكَ مَبْلَغُهُمْ مِنَ الْعِلْمِ﴾^(۵): (پس، از آن که از ما روی برگردانده و جز زندگانی دنیا را اراده ننموده،

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الوثوق، ص ۴۰۰.

۳ - نساء: ۱۷۵.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۵، ص ۳۲۶.

۵ - نجم: ۲۹ و ۳۰.

اعراض نما. این، نهایت علم و دانش آنهاست.) و در حدیث است که: «سَلِ الرَّفِيقَ قَبْلَ الطَّرِيقِ»^(۱): (پیش از راه، از رفیق بپرس.) و نیز: «لَا تَضَخَبْ إِلَّا عَاقِلًا تَقِيًّا، وَلَا تُعَاشِرْ إِلَّا عَالِمًا زَكِيًّا، وَلَا تُودِعْ سِرِّكَ إِلَّا مُؤْمِنًا وَفِيًّا»^(۲): (جز با عاقل با تقوی همنشین مشو، و جز با دانشمند پاک معاشرت منما، و رازت را جز در نزد مؤمن با وفا به ودیعه مگذار.) و یا: «مُعَاشَرَةُ ذَوِي الْقَضَائِلِ حَيَاةُ الْقُلُوبِ»^(۳): (معاشرت با صاحبان فضیلتها، زندگانی دلهاست.)

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش به لب یار دلنواز کنید

ای دوستان! من در مقابل این نصایح و گفتار خود از شما انعامی و اجری نمی خواهم. پاداشم، حواله دادن شما باشد به آب حیات بخش لب دوست که آن منتهی آرزو و پاداش من است.



مرکز تحقیقات و توسعه علوم اسلامی

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الرفیق، ص ۱۴۶.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب المعاشرة، ص ۲۴۷.

مرا به وصل تو گرز آنگه دسترس باشد
دگر ز طالع خوشم چه طمس باشد
اگر به برود جهان یک نفس زخم بادوست
مرا ز برود جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود کس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجت است بشیر قبل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا بسیند و گوید که این چه کس باشد
از این سبب که مرادست بخت کوتاه است
که نیم بسر و بلند تو دسترس باشد

خوش است باده نکین و صحبت جانان

مدام، حافظ بیدل در این هوس باشد

خواجه با این ابیات اظهار اشتیاق به محبوب نموده و می‌گوید:

مرا به وصل تو گرز آنکه دسترس باشد

دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد؟

این همه که از طالع و تقدیر خود تو را می‌جویم و مشتاق آنم که بدانم مرا در زمره عشاق خود ثبت نموده‌ای یا خیر، برای آن است که راه به وصلت ندارم. و چون به وصلت راه یابم، مرا به طالع چه کار؟ که مقصدم حاصل گردیده است. به گفته خواجه در جایی:

طالع اگر مسدد کند دامنش آورم به کف

گر بکشد زهی طرب! و رُبکشد زهی شرف!

من به کدام دلخوشی می‌خورم و طرب کنم؟

کز پس و پیش خاطر، لشکر غم کشیده صف^(۱)

و در جای دیگر می‌گوید:

وصال او ز عمر جاودان به	خداوندا! مرا آن ده که آن به
به داغ بندگی مردن در این دَر	به جان او، که از ملک جهان به
خدا را، از طبیب من بپرسید	که آخر کی شود این ناتوان به ^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص ۲۷۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

اگر به هر دو جهان یک نفس زخم با دوست

مرا ز هر دو جهان، حاصل آن نفس باشد

آری، آنان که لذت مناجات و انس با دوست را یافته‌اند، چیزی بالاتر از آن نمی‌دانند تا توجه به آن کنند، نه دنیا و لذایزش، و نه آخرت و نعیمش؛ در انتظار آن می‌هستند که با دوست خلوتی داشته باشند، در این عالم حاصل شود و یا در جهان دیگر.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای دوست! حاصل عمر و سرمایه حیات فانی و باقی، همان یک نفسی است که با تو باشم و با تو انس گیرم؛ که: «یا مَوْلای! بِذِکْرِكَ عَاشَ قَلْبِی، وَبِمُنَاجَاةِكَ بَرَزْتُ أَلَمَ الْخَوْفِ عَنِّی»^(۱): (ای سرور من! دلم به یاد تو زنده است، و با مناجات درد ترس را از خود تسکین می‌دهم.) و به گفته خواجه در جایی:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر

دوست گو یار شو و جمله جهان، دشمن باش

بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر^(۲)

و در جای دیگر می‌گوید:

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقة و سجاده، روان در بازم

ور چو پروانه دهد دست، فراغ البالی جز بدان عارض شمعی نبود پروازم^(۳)

بر آستان تو، غوغای عاشقان چه عجب؟

که هر کجا شکرستان بود، مگس باشد

محبوبان! عجب نیست که ناله و فریاد عاشقان در تمنای دیدارت به درگاهت

۱ - اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.

بلند است و تو را می‌خواهند؛ زیرا جذبهٔ جمال و کمال تو به گونه‌ای است که عاشقان را دعوت به بهره‌برداری از رخسارت می‌نماید. و ما همچو مگسانیم در اشتیاق دیدار جمالت. مگر می‌شود به مگس گفت چون به شیرینی رسیدی چشم از آن بپوشان. در جایی می‌گوید:

غلام نرگس مست تو، تاجدارانند

خراب بادهٔ لعل تو، هوشیارانند

به زیر زلفِ دوتا چون گذر کنی، بینی

که از یمین و یسارت چه بی‌قرارانند

نه من بر آن گل عارض، غزل سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند^(۱)

ره خلاص کجا باشد آن غسریقی را

که سیل محنتِ عشقش ز پیش و پس باشد

معشوقا! آنان که در عشق تو غوطه‌ور گشته‌اند و راه پیش و پس برای آنان نگذاشته، کجا نجاتی برایشان تصور می‌توان کرد؟! کنایه از اینکه: به دامن سیل عشقت، چنان گرفتار آمده‌ایم، که راه خلاص و نجات برای ما نیست. به خود راهمان ده؛ که: «مَعْرِفَتِي - يَا مَوْلَايَ! - دَلَّتْنِي [دَلِيلِي] عَلَيْنِكَ، وَحَبَبِي لَكَ شَفِيعِي إِلَيْكَ، وَأَنَا وَائِقُ مِنْ دَلِيلِي بِدَلَالَتِكَ، وَسَاكِنٌ مِنْ شَفِيعِي بِشَفَاعَتِكَ»^(۲): (ای سرور من! معرفت و شناختم مرا به تو رهنمون گشته [دلیل و راهبر من بر توست]، و عشق و محبتم به تو، میانجی و شفیع من است، ولی من به جای راهنمای خود، به راهنمایی تو اعتماد دارم، و به جای شفیعم به شفاعت تو اطمینان دارم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ - دیوان چاپ قدوسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۸.

عشقت نه سرسری است، که از سر بدر شود

مهرت نه عارضی است، که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان بدر شود^(۱)

چه حاجت است به شمشیر، قتلِ عاشق را

که نیم جانِ مرا، یک کرشمه بس باشد

ای دوست! برای خواجه در عشقت رمقی بیش نمانده تا آنکه به شمشیرش

بکشی و خونش بریزی. با کرشمه و نازی به پیشت جان خواهد داد.

کنایه از اینکه: کرشمه‌ای کن و مرا از من بستان و به شهود فنای خویشم آگاه

ساز؛ که: «وَأَمَّنْ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ عَنِّي، وَأَنْظُرْ بَعَيْنِ الْوُدِّ وَالْعَطْفِ إِلَيَّ، وَلَا تُضْرِبْ عَنِّي وَجْهَكَ،

وَاجْعَلْنِي مِنْ أَهْلِ الْإِسْعَادِ وَالْحُظْوَةِ عِنْدَكَ. يَا مُجِيبُ! يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ»^(۲): (و بر من به

نگریستن بر جمالت منت گذار، و به چشم لطف و محبت به من بنگر، و هرگز روی از

من مگردان، و مرا از اهل سعادت و دارای منزلت و بهره‌مندی در نزدت قرار ده. ای

اجابت‌کننده! ای مهربانترین مهربانها!) و به گفته خواجه در جایی:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری پیشکن به غمزه، رونق بازار سامری پیشکن

به باد ده سر و دستار عالمی، یعنی: کلاه گوشه به آئین دلبری پیشکن

برون خرام و ببرگوی نیکی از همه کس سزای حور ده و رونق پری پیشکن^(۳)

هزار بار شود آشنا و دیگر بار

مرا ببیند و گوید: که این چه کس باشد؟

این بیت، حاوی گله‌ای است عاشقانه از دوست به اینکه: وی همواره عقد

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

آشنایی با من می‌بندد و خویش را به من می‌نمایاند، بعد آن را می‌گسلد. گویا عاشق دیرینه خود را نشناخته و نمی‌شناسد؛ و یا چون من به تمام معنی، قابلیت دیدارش را پیدا نکرده‌ام، این گونه با من رفتار می‌کند. در واقع می‌خواهد بگوید:

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای

جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند؟

یا وفا، یا خبر وصل تو، یا مرگ رقیب

بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند^(۱)

از این سبب که مرا دستِ بخت کوتاه است

کی‌ام به سرو بلند تو دسترس باشد؟

محبوب! حال که ظرفیت آن را ندارم تا الطاف خاصیت شاملم گردد و مرا تقدیر چنان فتاده که دستم از دامن وصلت کوتاه باشد، چنانچه نمی‌خواهی ام بگو تا بدانم کی‌ام به وصلت راه خواهی داد؟ «إلهی! احکمک النافذ ومشیئتک الفاهزة لم یتزکا یدی مقال مقالا، ولا یدی حالِ حالاً»^(۲): (بار الها! فرمان نافذ و خواست و مشیت غالب و چیره‌ات، برای هیچ گوینده‌ای، گفتاری، و برای هیچ صاحب حالی، حالی باقی نگذاشته است.) و کی‌ام می‌پذیری و دستم به سرو بلندت خواهد رسید؟ «إلهی! إنَّ اِخْتِلافَ تَدبیرِکَ وَسُرْعَةَ طَوَاءِ مَقادیرِکَ، مَنَعًا عِبَادَکَ العارِفینَ بِکَ عَنِ السُّکُونِ إلی عَطَاءِ، وَالنَّیاسِ مِنْکَ فی بَلَاءِ»^(۳): (معبود! بدرستی که اختلاف تدبیر و سرعت پیچش و سیر تقدیرات تو، بتدگان عارفان را مانع شده که به عطا و نعمت آرام گرفته، و در بلا و سختی از تو نومید شوند.)؛ زیرا خود فرموده‌ای: ﴿يُجِيبُهُمْ وَيُجِيبُونَهُ﴾^(۴): (خدا، ایشان را دوست می‌دارد و [در نتیجه،] آنان نیز خداوند را دوست می‌دارند.)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۸۵.

۲ و ۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۴ - مائده: ۵۴.

خوش است باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بی دل در این هوس باشد

ای دوست! مصاحبت با تو و بهره گیری از تجلیات شادمان کننده و با طراوت و رنگینت خوش است و همواره آرزویم این است که از آن بهره مند گردم. «وَأَجْعَلْنِي مِنْ أَحْسَنِ عِبِيدِكَ نَصِيباً عِنْدَكَ، وَأَقْرَبَهُمْ مَنْزِلَةً مِنْكَ، وَأَخْصِهِمْ زُلْفَةً لَدَيْكَ؛ فَإِنَّهُ لَا يُنَالُ ذَلِكَ إِلَّا بِفَضْلِكَ...»^(۱) : (و مرا از بندگانی قرار ده که نیکوترین بهره را در نزدت دارند، و به نزدیکترین منزلت و مقام از تو رسیده‌اند و مخصوص‌ترین بهره [یا مقام] را در پیشگاهت دارند، همانا جز به فضل و احسانت به اینها نمی‌توان نایل شد.)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

می زخم بر نفس از دست فراق فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد
چه کنم که نختم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد
روز و شب غصه و خون می خورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده کشاد
از بن هر مژه صد قطره خون میش چکد
چون بر آرد دلم از دست فراق فریاد

حافظ دلشده متفرق یادت شب و روز

تو از این بنده دگنسته به کلی آزاد

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

خواجه در این غزل فریاد از درد فراق دارد. معلوم می‌شود وصالی داشته و سپس به فراق مبتلا گشته؛ چنانکه بیت چهارم بر این امر شاهد است. می‌گوید:

می‌زنم هر نفس از دست فراق فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد!

محبوب! فراق برای من آرام و قرار و راحتی نگذاشته، شب و روزم به ناله و افغان می‌گذرد. اگر باد صبا و نسیمهای پیام آور عاشقت (و یا انبیاء و اولیاء علیهم السلام و مقربین و آنان که به جهت لطافت روحی با تو انس و الفت دارند) تو را از ناله و افغان من آگاه نسازند، فریادم دو چندان خواهد شد و همواره در ناراحتی و درد هجران بسر می‌برم؛ ولی:

چه کنم؟ گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد

با این همه، اگر فریاد و ناله نکنم، چه می‌توانم کرد؟ الهی! بد خواهانت در ناراحتی باشند، نه من که عاشق توام و در هجرت می‌سوزم. این درد فراق توست که مرا به ناله و فریاد و فغان وا داشته است. «الهی!... کز بی لا یَفْرَجُهَا سِوَى رَحْمَتِكَ، وَضَرَى لا یَكْشِفُهُ غَيْرَ رَأْفَتِكَ، وَغَلَّتْ لا یُبْرِزُهَا إِلَّا وَضْلُكَ، وَلَوْضَتِي لا یُطْفِئُهَا إِلَّا لِقَاؤُكَ»^(۱): (معبودا!... غم و اندوه شدیدم را جز رحمتت نمی‌گشاید، و رنج و آلامم را جز رأفت و مهربانیات

برطرف نمی‌سازد، و حرارتم را جز وصالت فرو نمی‌نشانند، و سوز و گداز عشقم را جز لقایت خاموش نمی‌کند.)

روز و شب، غصه و خون می‌خورم و چون نخورم؟

چون ز دیدار تو دورم، به چه باشم دلشاد؟

معشوقا! چگونه ممکن است کسی که از دیدارت دور افتاده و به وصالت شادمان می‌گردد، شب و روز، غم و غصه نداشته و خونین دل نباشد؟ محبوبا! تمام آرزویم تو بودی ولی مرا از دیدارت محروم و به فراق مبتلا ساختی. «إلهی!... شوقی إِلَیْكَ لَا یَبْلُغُ إِلَّا النَّظْرُ إِلَی وَجْهِكَ، وَقَرَارِی لَا یَقْرُؤُ دُونَ دُنُوِّ مِیْنِكَ، وَلَهْفَتِی لَا یَزِدُّهَا إِلَّا زَوْجُكَ، وَسُقْمِی لَا یَشْفِیهِ إِلَّا طِبُّكَ، وَغَمِّی لَا یُزِیْلُهُ إِلَّا قُرْبُكَ»^(۱): (بار الها!... [آتش] شوقم به تو را جز نظر به جمالت آب نمی‌زند [و فرو نمی‌نشانند]، و چیزی جز قرب تو قرار و آرامش نمی‌دهد، و حسرتم را جز نسیم رحمت زائل نمی‌کند، و بیماری‌ام را جز درمان تو بهبود نمی‌بخشد، و چیزی جز قرب تو غمم را از بین نمی‌برد.)

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی

ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

ای دوست! ترحم به عاشق خود نکردی و از او کناره گرفته و وی را لایق انس با خود ندانستی، بگذشتی و بگذاشتی و هستی‌اش را آتش زدی، با این وجود چگونه خون دلش به اشک مبدل نگردد و از دیده فرو نبارد؟! «إلهی! لَا تُغْلِقِ عَلَی مَوْحِدِیكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تُغْجِبْ مُشْتَاقِیكَ عَنِ النَّظْرِ إِلَی جَمِیلِ رُؤُوتِكَ. إلهی! أَنْفُسَ أُعْزَزَتْهَا بِتَوْحِيدِكَ، كَيْفَ تُذَلِّجُهَا بِمَهَانَةِ هِجْرَانِكَ؟»^(۲): (معبودا! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مبنده، و مشتاقانت را از نظر به دیدار نیکویت محجوب مگردان، بار الها! چگونه کسی را که به توحیدت گرامی داشتی، به پستی هجرانت خوار می‌گردانی؟)

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ و ۱۵۰.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

از بُن هر مژه صد قطره خون بیش چکد
چون بر آرد دلم از دستِ فراق فریاد

محبوب! هر نفسی که در هجرت می کشم، و هر فریادی که از فراق تو بر می آورم، خون دل مرا به اشک مبدل می سازد و از دیده ام فرو می چکاند. «أَسْأَلُكَ أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ زَوْجِ رِضْوَانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعْمَ امْتِنَانِكَ، وَهَذَا أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَاقِفٌ، وَلِنَفْحَاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدِيدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعِزَّتِكَ الْوُثْقَى مُتَمَسِّكٌ.»^(۱) (از تو درخواست می کنم که مرا به راحتی خشنودی ات نایل گردانده، و نعمتهایی را که بر من منت نهاده پاینده داری. هان! اینک من به درگاه کرمت ایستاده، و در معرض نسیمهای احسانت درآمده ام، و به ریسمان محکمت چنگ زده، و به دستگیره مطمئن تو در آویخته ام.)

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو از این بنده دلخسته به کلی آزاد

آری، سالک تا به کلی از خویش نرهد، محبوب به او عنایتی نخواهد داشت. و تا مستغرق یاد او نشود، نمی تواند به کلی از خود برهد. خواجه در بیت ختم غزل، گر چه در مقام گله گذاری از دوست می باشد، ولی خود نیز می داند که اگر او چنان است، بی علت نیست، و وی هم باید چنین باشد، تا به مقصد برسد. لذا می بینیم خواجه و هر سالکی در اثر استقامت در طریق حق به مطلوب خود به قدر ظرفیتش رسیده به آنچه رسیده؛ که: ﴿إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا: رَبُّنَا اللَّهُ، ثُمَّ اسْتَقَامُوا، تَنْزِيلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ: أَلَّا تَخَافُوا، وَلَا تَحْزَنُوا، وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ﴾^(۲): (همانا کسانی که گفتند: پروردگار ما، خداست و سپس استقامت کردند، فرشتگان بر آنان فرود آمده [و می گویند:] که هیچ مترسید، و حزن و اندوه نداشته باشید، و بشارت باد شما را بهشتی که به شما وعده

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۰.

۲ - فصلت: ۳۰.

داده می شد.) و در جایی فرموده:

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد

که بر آن جور و جفا، صبر و ثباتم دادند^(۱)

می گوید: ای دوست! گر چه تو را با خواجه خسته دل و هجران کشیده ات

کاری نباشد و او را مورد عنایت قرار نمی دهی، ولی چگونه او می تواند از یاد تو

غافل بماند؛ زیرا دانسته است که این عمل او را به آرزویش خواهد رسانید.



مرکز تحقیقات کتب و نشر اسلامی

مرثه ای دل که در باد صبا باز آمد
بد بد خوش خبر از طرف صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی را
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود، به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا برسد که چو ارفقت و چو ابا باز آمد
مردمی کرد و گرم بخت خداداده من
کآن بت سگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی این قافل بس آه کشید
تا به گوشش و لم آواز در ابا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و کینه حافظ آورد

لطف او بین که بر صلح از در ما باز آمدی

گویا خواجه را مژده وصالی پس از هجران کشیدنها داده‌اند، که در این غزل
خبر از سپری شدنش داده و می‌گوید:

مژده! ای دل! که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طَرْفِ صبا باز آمد

ای خواجه! تو را مژده باد! که نفحات و نسیمهای رحمت الهی، خبرِ خوش فرا
رسیدن روزگار وصال را می‌دهند. در جایی می‌گوید:

مژده دادند که بر ما گذری نخواهی کرد
نیت خیر مگردان، که مبارک فالی است
کوه اندوه فراق، به چه طاق بکشد

حافظِ خسته که از ناله تنش چون نالی است^(۱)

حال بیا و:

برکش ای مرغ سحر! نغمه داودی را
که سلیمان گل از طَرْفِ هوا باز آمد

ای خواجه! و یا ای آنان که در هنگام سحر بیداری را اختیار نموده‌اید
و منتظر نسیمهای رحمت الهی می‌باشید! و ای بلبلانی که انتظار دیدار گل رخسار
محبوب را می‌کشید! حال، وقت بهره‌برداری از گل جمال محبوب فرا رسیده است،

بیایید و نوای عاشقانه برآرید و با وجد و شغف به خوانندگی پردازید. «إلهی! ما أَلَذُّ خَوَاطِرِ الْإِلَهَامِ بِذِكْرِكَ عَلَى الْقُلُوبِ! وَمَا أَخْلَى الْمَسِيرِ إِلَيْكَ بِالْأَوْهَامِ فِي مَسَالِكِ الْغُيُوبِ! وَمَا أَطْيَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَمَا أَغْذَبَ شَرِبَ قُرْبِكَ! فَأَعِدْنَا مِنْ طَرْدِكَ وَإِنْعَادِكَ»^(۱): (بار الها! چه لذت بخش است خواطری که به یادت بر دلها الهام می‌شود! و چه شیرین است با خاطره‌ها در راههای غیبی به سوی تو رهسپار شدن! و چه لذیذ است طعم محبتت! و چه گواراست شربت قربت! پس ما را از راندن و دور ساختنت پناه ده).

لاله، بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود، به امید دوا باز آمد

کنایه از اینکه: دل ماکه داغ عشق و محبت جانان گرفته و خونین گشته بود، چون وقت صبح، نسیم‌ها و نفحات الهی وزیدن گرفت و بوی شراب گوارای وصال را استشمام نمود، به امید رسیدن به داروی خویش از افسردگی در آمد. در جایی می‌گوید:

چو باد، عزم سرکوی یار خواهم کرد نفس، به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین نثار خاک زه آن نگار خواهم کرد^(۲)

عارفی کو؟ که کند فهم، زبان سوسن

تا پیرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

آری، تا عاشق، خویش را در مقابل جمال محبوب به کلی نبازد، قابلیت دیدار دائمی او را نخواهد یافت. و تا شعله‌های وصل جانان گاه‌گاهی به عاشق نرسد و به هجران مبتلا نگردد، آمادگی برای گذشتن از خود و خودیت پیدا نخواهد کرد. و چون پس از هجران به لذت دیدار دوست نایل شد، از گذشتن آنچه گمان می‌کرد از خود است، مضایقه نخواهد نمود؛ بلکه می‌توان گفت: روزگار هجران، از عاشق هر

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص ۱۳۹.

چه دارد می‌گیرد تا در روزگار وصل، به مطلوب خود نایل شود.
 خواجه هم می‌گوید: کجاست آن عارف دانایی که سخنان دوست را از زبان
 گل سوسن، و یا موجودات (سوسن به عنوان مثال است) بفهمد که چه سرّی در
 قبض و بسط آنهاست، و بشنود که با زبان بی‌زبانی می‌گویند چگونه باید بود تا دیدار
 دوست مبسر گردد.

و شاید خواجه بخواهد با این بیت به آیات شریفه ذیل اشاره بنماید: ﴿إِنَّ فِي
 خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ، آيَاتٍ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ﴾^(۱): (همانا در
 آفرینش آسمانها و زمین و پی در پی آمدن شب و روز، نشانه‌های روشنی برای
 خردمندان می‌باشد.) و نیز: ﴿وَفِي خَلْقِكُمْ وَمَا يَبْتُئُ مِنْ دَابَّةٍ، آيَاتٍ لِّقَوْمٍ يُوقِنُونَ﴾^(۲): (و
 در آفرینش شما و هر جنبه‌ای که [در زمین] پراکنده است نشانه‌هایی برای گروهی
 که یقین دارند، وجود دارد.) و یا: ﴿إِنَّ فِي ذَلِكَ لآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ﴾^(۳): (براستی که
 در این امر نشانه‌های روشنی برای متفکران است.)

و شاید بخواهد مفهوم سخن حضرت سیدالشهداء علیه السلام را بیان کند که می‌فرماید:
 «إلهي! عَلِمْتُ بِاخْتِلَافِ الْأَثَارِ وَتَنَقُّلِ الْأَطْوَارِ، أَنَّ مُرَادَكَ مِنِّي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، حَتَّى
 لَا أَجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ»^(۴): (بار الها! از پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی احوال،
 دانستم که مقصود تو از من این است که خود را در هر چیزی به من بشناسانی تا در
 هیچ چیزی به تو نادان نباشم.) گویا پس از مرزده وصال، وصالش حاصل شده، که می‌گوید:

مردمی کرد و کرم، بخت خدا داده من

کآن بت سنگدل از راه وفا باز آمد

۱ - آل عمران: ۱۹۰.

۲ - جاثیه: ۴.

۳ - رعد: ۳.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

دوست مرا برای مشاهده و عشق ورزی به خود خلق کرده بود، ولی آثار بشری میان من و او حائل شد؛ که: «الشُّرُكَايْنِ فِي طَبِيعَةِ كُلِّ أَحَدٍ، فَإِنْ غَلَبَهُ صَاحِبُهُ بَطْنٌ، وَإِنْ لَمْ يَغْلِبْهُ ظَهَرَ»^(۱): (شُر در نهاد هر کسی نهفته است، اگر صاحبش بر آن چیره شد پنهان می‌گردد، و اگر چیره نشد آشکار می‌شود.) و همچنین: «بَنَاهُمْ بَنِيَّةً عَلَى الْجَهْلِ»^(۲): (خداوند، بنای مخلوقات را بر نادانی قرار داد.) بحمدالله که بخت خدا داده و لطیفه الهیه مرا یاری نمود و حجاب عالم طبیعت از دیده دلم برکنار گشت. و یار دوباره برای من جلوه نمود و از بی‌عنایتی خود دست کشید.

در واقع، چون من جهل بشری و خودبینی را کنار گذاشتم؛ که: «أَخْرَجَ نَفْسَكَ عَلَى الْفَضَائِلِ، فَإِنَّ الرُّذَائِلَ أَنْتَ مَطْبُوعٌ عَلَيْهَا»^(۳): (نفس خویش را بر فضائل و اخلاق برتر و اداری، که طبیعت تو بر رذائل و صفتهای زشت سرشته شده) او هم از سنگدلی و بی‌عنایتی، به وفاداری پرداخت:

چشم من از پی این قافله بس آه کشید
تا به گوش دلم آوازِ دَرَّآ باز آمد

قافله‌ای از عشاق در گذشته به مقصد راه یافتند و مقصود را در آغوش کشیدند و من در عقب این قافله وامانده و با دیده حسرت می‌نگریستم و آه می‌کشیدم، تا آنکه عنایات دوست دستگیری‌ام نمود و به گوش دل باز صدای زنگ قافله عشاق را شنیدم و امیدوار شدم که به ایشان ملحق خواهم شد.

کنایه از اینکه: آن قدر در فراق دوست نالیدم تا مزده وصلش را به گوش دل شنیدم و گفتم: «إِلَهِي! اجْعَلْنِي [اجْعَلْنَا] مِنَ الْمُصْطَفَيْنِ الْأَخْيَارِ، وَالْحَقْنِي [الْحَقْنَا] بِالصَّالِحِينَ الْأَبْرَارِ، السَّابِقِينَ إِلَى الْمَكْرَمَاتِ، الْمُسَارِعِينَ إِلَى الْخَيْرَاتِ، الْعَامِلِينَ لِلْبَاقِيَاتِ الصَّالِحَاتِ، السَّاعِينَ

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الشُّر، ص ۱۷۳ .

۲ - بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۲ .

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الفضائل، ص ۳۰۹ .

إِلَى زَفِيحِ الدَّرَجَاتِ،^(۱): (معبودا! مرا [ما را] از برگزیدگان و نیکان قرار ده، و مرا [ما را] به صالحان و شایستگان که به اخلاق و صفات پسندیده سبقت جسته، و به سوی خیرات شتافته، و به اعمال پایدار و شایسته پرداخته، و برای نیل به درجات بلند می‌کوشند، ملحق نما.)

گر چه ما عهد شکستیم و گنه، حافظ کرد
لطف او بین که به صلح، از در ما باز آمد

اگر چه بندگان عهد عبودیت را شکستند و به فرمان خدا گوش فرا ندادند که:
﴿ أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ وَأَنْ اعْبُدُونِي. هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ ﴾^(۲): (ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را نپرستید، که بدرستی او دشمن آشکار شماست، و مرا پرستید، که این راه راست و صراط مستقیم می‌باشد.) و خواجه هم در این امر گنهکار گشت؛ ولی دوست با لطف و عنایتی که همواره به ما بندگان داشته و دارد، از در صلح و آشتی در آمد و به صراط مستقیم عبودیتش پذیرفت.

و ممکن است منظور خواجه از این بیت، یادآوری جریان عهد شکنی حضرت آدم علیه السلام که: ﴿ وَلَقَدْ عَاهَدْنَا إِلَى آدَمَ مِنْ قَبْلُ، فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا ﴾^(۳): (و بدرستی که پیش از این با آدم عهد و پیمان بستیم، ولی او فراموش نمود و عزم و تصمیم جدایی در او نیافتیم.) و نیز توبه آن حضرت و برگزیده شدنش باشد؛ که: ﴿ ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ، فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَى ﴾^(۴): (سپس پروردگارش او را برگزید، و در نتیجه، به او رجوع نموده و توبه‌اش را پذیرفته و هدایت نمود.)

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲ - یس: ۶۰ و ۶۱.

۳ - طه: ۱۱۵.

۴ - طه: ۱۲۲.

نقد را بود آیا که عیاری گیرند
 مصلحت دیدن آن است که یاران همه کار
 تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
 خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
 بگذارند و خم طستزه یاری گیرند
 که رفکشان بگذارد که فتاری گیرند
 که به تیر مژه هر خطه شکاری گیرند
 خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند
 رقص بر شعر تر و ناله نی خوشش باشد
 که در این خیل حصاری به سواری گیرند
 قوت بازوی پر میز به خوبان مفروش
 سلطان را سزودار دامن خاری گیرند
 زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
 تا کنند اهل نظر خاک بهت کحل بصر
 که سر را بگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
 زین میان کربتوان به که کناری گیرند

نقدها را بُود آیا که عیاری گیرند

تا همه صومعه داران، پی کاری گیرند؟

گویا خواهی با این بیان تقاضای رسیدن به وصال و کمال انسانیت را کرده و می‌گویی: آیا ممکن است پیش از آنکه قیامت پیا شود و سنجش اعمال به پیش آید و عیار اعمال خود را ببینیم، در همین سرا نقدینه هر کس از سالکین و اهل دل، نشان داده شود، تا معلوم گردد عمل آن کس که با محبت و عشق و مراقبه به جمال محبوب انجام پذیرفته، سنگین تر است، یا عمل فشری صومعه نشینان؟ تا دست از ملامت ما بردارند و پیش از آنکه انگشت حسرت به دندان گیرند و تقاضای بازگشت به عالم عمل را نمایند؛ که: ﴿ حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَحَدَهُمُ الْمَوْتُ، قَالَ: رَبِّ ارْجِعُونِ، لَعَلِّي أَعْمَلُ صَالِحًا فِيمَا تَرَكْتُ ﴾^(۱): (تا آن هنگام که مرگ، یکی از ایشان را فرارسید، گوید: پروردگارا! مرا برگردان، شاید در آنچه ترک کردم عمل صالحی انجام دهم.) و بشنود: ﴿ كَلَّا، إِنَّهَا كَلِمَةٌ هُوَ قَائِلُهَا ﴾^(۲): (هرگز، آن سخنی است که او گوینده اوست.) ، و یا بگویند: ﴿ وَلَوْ تَرَىٰ إِذِ الْمُنْجَرِمُونَ نَاكِسُوا رُؤُوسِهِمْ عِندَ رَبِّهِمْ: رَبَّنَا أَبْغَرْنَا وَسَمِعْنَا، فَارْجِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا، إِنَّا مُوقِنُونَ ﴾^(۳): (و اگر ببینی آن هنگام که گنهکاران نزد پروردگارشان سر به زیر افکنده [و می‌گویند:] پروردگارا! دیدیم و شنیدیم، پس ما را برگردان تا عمل و کردار شایسته انجام دهیم، همانا

۱ - مؤمنون: ۹۹ و ۱۰۰ .

۲ - مؤمنون: ۱۰۰ .

۳ - سجده: ۱۲ .

ما یقین داریم.) آنگاه طریقه ما را اختیار نمایند.

و ممکن است منظور از بیت این باشد که: هنگامی صومعه نشینان و اهل عبادات قشری، دست از ما می‌کشند و از اینکه ما طریقه آنها را اختیار کنیم، ناامید می‌شوند و می‌فهمند دیگر گوش به سخنانشان نمی‌دهیم، که دوست در این عالم اعمال ما را سنجش کرده و به نتیجه کامل آن برساند.

نتیجه آنکه، ای دوست! ما را به کمال انسانیت نائل ساز.

مصلحت دیدن آن است که یاران همه کار

بگذارند و خم طره یاری گیرند

گویا خواجه می‌خواهد در این بیت پرده از معنی آیه شریفه: ﴿قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ﴾^(۱): (بگو: خدا، سپس رهاشان کن) بردارد و بگوید: بی‌دیدار دوست، این دنیا و سرای آخرت نه جای دل بستن من و دوستان اهل طریق است، بلکه سزاوار آن است که در فکر آن شویم که از طریق مظاهر در دو سرای، معشوق را، که با همه و محیط به همه چیز می‌باشد، با دیده دل مشاهده کنیم؛ که: «قَرِيبٌ مِنَ الْأَشْيَاءِ غَيْرِ مُلَاقٍ، تَفِيْدٌ مِنْهَا غَيْرُ مُبَاقٍ»^(۲): (او به اشیاء نزدیک است بدون آنکه با آنها آمیخته شود، و از آنها دور است بی‌آنکه جدا باشد.) اینجاست که سالکِ طریق، مظاهر را به دیده مظهریت اسماء و صفات محبوب می‌نگرد و به جمال و کمال اشیاء استقلال نمی‌دهد؛ که: «إِلَهِي! أَمَزْتُ بِالرُّجُوعِ إِلَى الْأَثَارِ. فَازْجِعْنِي إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الْأَنْوَارِ وَهِدَايَةِ الْإِسْتِخْصَارِ. حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْهَا كَمَا دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْهَا، مَضُونِ السَّرِّ عَنِ النَّظْرِ إِلَيْهَا وَمَرْفُوعِ الْهَمَّةِ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا»^(۳): (بار الها! خود به رجوع کردن به آثار و مظاهر امر فرمودی، پس مرا با پوشش انوار و هدایت و راهنمایی روشن به سوی خود برگردان، تا همان‌گونه که از آن طریق به

۱ - انعام: ۹۱.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۴.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

سوی تو وارد شدم، باز از طریق آنها به سویت بازگشت نمایم، در حالی که درونم از نظر [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همتم از اعتماد و تکیه بر آنها بلند باشد.)
 اما کسی که از لذت دیدار دوست با مظاهر و ملکوتشان محروم مانده، از کثرات این عالم جز لذتی ناپایدار و آمیخته با هزاران آلم نخواهد دید و در عالم باقی و پایدار، خانه را بدون صاحب خانه خواهد دید؛ لذا می‌گوید:

خوش گرفتند حریفان، سر زلف ساقی

گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

آنان که دوست را از طریق ملکوت کثرات، و با کثرات مشاهده نمودند و این طریقه را اختیار کردند، از دیدار معشوق بهره‌ها بردند؛ که: ﴿فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنِ بِاللَّهِ، فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لَا انْفِصَامَ لَهَا﴾^(۱): (پس هر کس که به طاغوت کفر ورزیده و به خدا ایمان بیاورد، به تحقیق به دستگیره محکمی که جدایی و حتی ترکی هم ندارد، چنگ زده است.) و نیز: ﴿وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا﴾^(۲): (و همگی به ریسمان خدا چنگ زنید و متفرق نشوید.)؛ ولی دوام آن بهره‌برداری، درگرو آن است که زیر و بالا شدنهای این عالم و کشاکش آن بگذارد در این حال بمانند.

و ممکن است منظور خواجه از «سر زلف»، دست یافتن به شهود حضرت دوست از طریق معرفت نفس باشد؛ که: «أَفْضَلُ الْمَغْرِفَةِ، مَغْرِفَةُ الْإِنْسَانِ نَفْسُهُ»^(۳): (برترین شناخت این است که انسان خود را بشناسد.)

یا رب! این بیچۀ ترکان چه دلیرند به خون

که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

چشم سیاه و جمال جذاب جانان در کشتن و فنای عشاق، مهارتی عجیب

۱- بقره: ۲۵۶.

۲- آل عمران: ۱۰۳.

۳- غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

دارد. در هر لحظه با نگاهی به فنای عاشقی دست می‌زند و از نابودی او هم پاک ندارد. خواجه گویا می‌خواهد با این بیان تمنای کشته شدن و فنای خود را از محبوب بنماید؛ که: «إلهی! أطلبني بِرَحْمَتِكَ، حَتَّى أَصِلَ إِلَيْكَ؛ وَأَجْذِبْنِي بِمَنِّكَ، حَتَّى أَقْبِلَ عَلَيْكَ»^(۱): (معبودا! با رحمتت مرا بسوی خود بطلب تا به وصال تو نائل آیم، و با منتت مرا جذب نما تا به تو روی آورم.)

رقص بر شعرتر و ناله نئی خوش باشد
خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

ای دوست! وجد و طرب نمودن با خواندن و یا شنیدن شعرهای عاشقانه‌ای که توصیف تو در آن باشد، و گوش فرا دادن به نوحاتِ جان فزایت خوش است، بخصوص آن زمان که با تجلیات اسماء و صفاتی ات قرین باشد. کنایه از اینکه: محبوبا! از آن نوحات شور انگیز و وجد آورت نصیب ما بنما؛ که: «وَهَا أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَقِفْ، وَلِنَفْحَاتِ بَرْكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدِيدِ مُغْتَصِمٌ، وَبِعِزَّتِكَ الْوَثِيقُ مُتَمَسِّكٌ»^(۲): (وهان! اینک من به درگاه کرمت ایستاده، و در معرض نسیمهای لطفت در آمده، و به ریمان محکم تو چنگ زده، و به دستگیره مطمئننت در آویخته‌ام.)

قوت بازوی پرهیز، به خوبان مفروش
که در این خیل، حصاری به سواری گیرند

ای کسانی که در مقابل عشاق و اهل کمال، به زهد و تقوای خود فخر و مباهات دارید! از این عمل در پیشگاه ایشان پرهیزید؛ زیرا آنان را قوای معنوی چنان است که یکی از آنان می‌تواند جمعی را بگیرد و اسیر خود کند. شیطان با آن همه عبادتی که داشت و با آن قدرتی که از حضرت حق برای

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

اغوای بنی آدم گرفت، گفت: ﴿وَلَا تُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلِصِينَ﴾^(۱): (و همانا همه آنها جز بندگان مخلص و پاکت را گمراه نخواهم کرد.) و حضرت دوست به او فرمود: نه تنها به مخلصین، بلکه به آنان که سر بندگی در پیشگاهم سائیده باشند، قدرت اغواء نخواهی داشت؛ که: ﴿هَذَا صِرَاطٌ عَلَيَّ مُسْتَقِيمٌ، إِنَّ عِبَادِي لَنِيسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ﴾^(۲): (این راهی است که بر من استوار است، همانا تو هیچ تسلطی بر بندگانم نداری.)

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل

بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

حال که نا اهلان از انکار حقایق باک ندارند، شایسته است که اهل دل و کمال امر خویش را از آنان مخفی بدارند و در ظاهر روتیه‌ای چون زهاد، اختیار نمایند، تا از خطرات ملامتهای بدگویان بپرهیزند.

و یا می‌خواهد بگوید: حال که شیطان با گرفتن اختیار تام از حضرت دوست، بنا دارد همه را از دیدار و انس با محبوب باز دارد، و ما را هم کمالی حاصل نشده تا بر او غالب آییم، پس خوب است با مشکلات روزگار هجران، که ناشی از پیروی و سوسه‌های اوست، بسازیم، تا شاید روزی چشم دل به دیدارش بگشاییم.

و یا معنی بیت این باشد: حال که مدعیان دروغین عشق به محبوب، شرمی از اظهار ادعای آن ندارند، خوب است که عشاق حقیقی از تظاهر به این امر خودداری کنند.

تا کنند اهل نظر، خاک رخت کحلِ بصر

عمرها شد که سر راه‌گذاری گیرند

آنان که طالب تواند، عمری سر راه اولیائت را گرفته و به آنان التجا نموده تا

۱- حجر: ۳۹ و ۴۰.

۲- حجر: ۴۱ و ۴۲.

شاید به دم عیسوی ایشان که از خاکِ راه تو گرفته‌اند، سرمه‌ای به چشم دلشان بکشند، تا دیده‌ی دل به رخسارت بازکنند. کنایه از اینکه: ما را از دیدارت محروم ننما. در جایی می‌گوید:

عمری است تا من در طلب، هر روز گامی می‌زنم
 دست شفاعت هر زمان، در نیکنامی می‌زنم
 بی‌ماه مهر افروز خود، تا بگذرانم روز خود
 دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم
 تا بو که یابم آگهی، ز آن سایه سَر و سَهی
 گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی می‌زنم^(۱)

حافظ! ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان، به که کتاری گیرند

حال که از معاشرت و مصاحبت با ابنای زمان کاری پیش نمی‌رود و کسی غمخوار ما نیست، خوب است عزلت اختیار کنیم تا شاید با این عمل از معنویات و دیدار محبوب بهره‌مند گردیم؛ که: «أَلْوَضَلَةُ بِاللَّهِ، فِي الْإِنْقِطَاعِ عَنِ النَّاسِ»^(۲): (وصول به خداوند، در قطع امید نمودن از مردم حاصل می‌شود.) و همچنین: «مَنْ أَنْفَرَدَ عَنِ النَّاسِ، أَنْسَ بِاللَّهِ سُبْحَانَهُ»^(۳): (هر کس از مردم برید و تنهایی گزید، با خداوند سبحان انس گرفت.)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۹، ص ۳۳۵.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۴۹.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۴۹.

نفس برآمد و کام از تو برنی آید
در این خیال بسرشد زمان عمر و هنوز
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
قد بلند تو را تا به برنی کی سرم
زشت صدق کشادم هزار تیر دعا
بسم حکایت دل هست بانسیم سحر
فغان که بخت من از خواب درنی آید
بلائی زلف سیاهت برنی آید
وز آن غریب بلاکش خبرنی آید
درخت بخت مرادم به برنی آید
از آن میانه یکی کارگرنی آید
دلی به بخت من امشب سحرنی آید

کینه شرط و فاترک سر بود حافظ
برو اگر نه تو این کار برنی آیدی

خواجه در این غزل از روزگار هجران گله نموده و در ضمن، اظهار اشتیاق به دوست می‌نماید و می‌گوید:

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان! که بخت من از خواب بر نمی‌آید
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلاى زلف سیاهت بسر نمی‌آید

محبوب!ا عمری است تو را می‌جویم و به خیالت شب و روزم را بسر می‌برم؛ افسوس! که به دولت و صالت نائل نمی‌شوم و بخت خواب آلوده و لطیفه الهی‌ام بیدار نمی‌گردد و پیوسته گرفتار زلف و مظهر جلالی‌ات می‌باشم و از دیدار جمالت (که از طریق مظاهر می‌توان به آن راه یافت) محروم مانده‌ام. نمی‌دانم چه زمان به کام خویش خواهم رسید. «إلهی! تزددی فی الآثار یوجبُ بَعْدَ التَّزَارِ، فَاجْمَعْنی عَلَیْکَ بِخِدمَةِ تُوَصِّلُنِی إِلَیْکَ»^(۱): (بار الها! توجه و تماشای آثار و مظاهرت موجب دوریم از دیدارت می‌شود، پس مرا به بندگی که به وصال نائل سازد، برخوردار نما.)

مقیم زلف تو شد دل، که خوش سوادى دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

معشوقا! کثرات عالم، نه تنها دیده دل مرا از دیدارت محجوب ساخته، بلکه

عالم عنصری ام را هم به گونه‌ای پا بست آن نموده، که ممکن نیست از این وابستگی، رستگی یابم تا لیاقت دیدارت را داشته باشم و عهد ازلی ام به یاد آید. خلاصه آنکه، محتاج عنایات تو می باشم؛ لذا:

قد بلند تو را تا به بر نمی گیرم

درخت بخت مرادم به بر نمی آید

محبوب! تا قامت رسای تو را، که همه مظاهر و کثرات به آن برپایند و از آن به تمام وجود بهره می گیرند، مشاهده نکنم، از پا نخواهم نشست و درخت بخت و لطیفه الهی خود را باردار به ثمره معرفت و محبت نخواهم دید؛ با این همه:

ز شست صدق، گشادم هزار تیر دعا

از آن میانه یکی کارگر نمی آید

با آنکه هزاران بار محبوبم را با صدق دل و اخلاص می خوانم، نمی دانم چرا دعایم به مرحله اجابت نمی رسد و دوست نگاهی به من نمی کند. «اللَّهُمَّ أَنْتَ الْقَائِلُ وَقَوْلُكَ حَقٌّ، وَوَعْدُكَ صِدْقٌ؛ ﴿۱﴾ وَاسْأَلُوا اللَّهَ مِنْ فَضْلِهِ، إِنَّهُ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا ﴿۲﴾، وَلَيْسَ مِنْ صِفَاتِكَ - یا سیدی! - أَنْ تَأْمُرَ بِالسُّؤَالِ وَتَمْنَعَ الْعَطِيَّةَ، وَأَنْتَ الصَّنَانُ بِالْعَطَايَا [العَطِيَّاتِ] عَلَى أَهْلِ مَمْلَكَتِكَ، وَالْعَائِدَةُ عَلَيْهِمْ بِتَحَنُّنٍ رَأْفَتِكَ»^(۱): (خدایا! خود فرموده‌ای و سخنت حق و وعده‌ات راست می باشد که: «و از خداوند، از فضل و احسانش بخواهید، همانا او همواره به شما مهربان است.» و ای آقای من! از صفات تو نیست که امر نمایی بندگان از تو بخواهند، ولی عطای خود را از آنان دریغ داری، و حال آنکه تو با عطایات بر اهل مملکت بسیار احسان کننده، و به واسطه مهربانی و رأفت بر آنان بسیار ترحم کننده هستی.)

بس ام حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

در این فکر بودم چون نفحات و نسیمهای قدسی سحرگاهان، که پیام دوست را به عاشقانش می‌رسانند، وزیدن گیرد، حکایت ناراحتیها و دردهای روزگار هجران را بازگویم، تا شاید از این طریق پیام من به او برسد و با عنایات و دیدارش به غم و غصه من خاتمه دهد. چه شده که امشب سحر نمی آید؟!

بخواهد بگوید: «فَوَعِزَّتِكَ، لَوْ اِنَّتَهَزْتَنِي، مَا بَرِحْتُ عَنْ [مِنْ] بِاَيْكَ، وَلَا كَفَفْتُ عَنْ تَمَلُّقِكَ، لِمَا اَلَيْهِمْ قَلْبِي مِنَ الْمَعْرِفَةِ بِكَرَمِكَ وَسَعَةِ رَحْمَتِكَ. يَا سَيِّدِي! [اِلَهِي!] اِلَيَّ مَنْ يَذْهَبُ الْعَبْدُ؟ اِلَّا اِلَى مَوْلَاهُ. وَ اِلَى مَنْ يَلْتَجِي الْمَخْلُوقُ؟ اِلَّا اِلَى خَالِقِهِ»^(۱): (بس به مقام عزتت سوگند که اگر مرا برانی، به خاطر شناختی که از کرم و رحمت بی‌پایانت بر قلبم الهام شده، هرگز از درگاهت سر نخواهم تافت، و از تملق و التماس به حضرتت دست نخواهم کشید. ای سرور من! [معبودا!] بنده به کجا برود؟ جز به سوی آقایش. و مخلوق به چه کسی پناه ببرد؟ جز به سوی آفریننده‌اش.)

کمینه شرط وفا، ترک سر بود حافظ!
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

خواجه در بیت پایانی غزل، سخن را متوجه خود کرده و می‌گوید: رسیدن به آنچه تو طالب آنی و وفای به صدق عهدیت و عاشقیات ممکن نیست، مگر آنکه ترک سر کرده و جان به پای جانان نثار نموده و فنای خویش را مشاهده نمایی. افسوس! که این کار مختصر هم از تو بر نمی آید. برو و مگو که: نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید...

نه بر که چهره بر افروخت دلبری داند نه بر که آینه سازد سکندری داند
 نه بر که طرف کلج کنجاودتند نشست کلابداری و آهن سروری داند
 هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه بر که سر نترشد قلندری داند
 در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم که در محیط نه بر کس شادوری داند
 غلام هست آن رند عافیت سوزم که در کد اصفی کیمیاگری داند
 سواد نقطه بنش، ز خال تست مرا که قدر کوهر یکدانه گوهری داند
 با خستم دل دیوانه و ندانم که آدمی بچه ای شیوه پری داند
 بقدر چهره بر آنکس که شاه خوبان شد که بیرون جهان بگیرد اگر داد کثری داند
 وفای عهد نکو باشد از بیاموزی و گرنه هر که تو بینی سگبری داند
 تو بندگی چو کدایان بشرط مزد کن که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

خواجه در این غزل بیان وصف عاشق و معشوق حقیقی را نموده است و در سه بیت اول آن به طور سربسته با کلمه نفی (نه) در مقام اثبات آنچه در ابیات آتیه بیان می‌کند، بوده و می‌گوید:

نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند
نه هر که آینه سازد، سکندری داند
نه هر که طَرَف کُله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آئین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر نتراشد، قلندری داند

خلاصه، معشوق و محبوب و دلبر شدن، تنها به جمال و کمال و سلطه و دانایی و توانایی نیست؛ هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست. در مقابل، عاشق را با کارهای عاشقانه، نمی‌توان قلندر و عاشق خواند؛ در حدیث معراج آمده: «يَا أَحْمَدُ! لَيْسَ كُلُّ مَنْ قَالَ: «أَنَا أَحِبُّ اللَّهَ»، أَحَبَّنِي، حَتَّى يَأْخُذَ قُوَّتًا، وَيَنْبَسَ دُونًا، وَيَنَامَ سُجُودًا، وَيَطِيلَ قِيَامًا، وَيَلْزَمَ صَفْتًا، وَيَتَوَكَّلَ عَلَيَّ، وَيَبْكِيَ كَثِيرًا، وَيَقْلُ ضِحْكًَا، وَيُخَالِفَ هَوَاهُ، وَيَتَّخِذَ الْمَسْجِدَ بَيْتًا، وَالْعِلْمَ صَاحِبًا وَم...»^(۱): (ای احمد! [صلی الله علیه وآله] این چنین نیست که هر کس گفت من خدا را دوست دارم، محب من باشد، تا اینکه به اندازه ضروری قوت بگیرد، و لباس پست و بی‌ارزش بپوشد، و در سجده به خواب برود، و قیامش را طول داده، و همواره خاموش و

ساکت باشد، و بر من توکل نموده، و بسیار گریسته و کم بخندد، و با هوای نفسش مخالفت نموده، و مسجد را خانه و علم را رفیق خود قرار دهد و...)

در آب دیده خود غرقه‌ام، چه چاره کنم؟
که در محیط، نه هر کس شناوری داند

آب دیدگانی که در هجر محبوب حقیقی خود فرو می‌ریزم چون دریای محیط خواهد شد و مرا در خود غرق و به هلاکت خواهد کشید و به نابودیم دست خواهد زد. با این حال اگر گریه نکنم، چه کنم و آتش هجران را با چه چیز فرو نشانم؟ کنایه از اینکه تدبیر خود را در بالای فراق محبوب در این می‌دانم که از بسیاری گریه در سرشک دیدگانم نهراسم و در آن شناوری کنم، تا به هلاکت مبتلا نشوم.

غلامِ هَمَّتِ آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی، کیمیاگری داند

ای من فدای آن استاد، و یا سالکی که پشت پا به دنیا و آخرت زده و چشم از همه چیز پوشیده، و به فقر ذاتی خود پی برده، که: ﴿يَا أَيُّهَا النَّاسُ! أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْخَمِيدُ﴾^(۱): (ای مردم! همه شما فقیران درگاه خداوند هستید، و تنها خدا بی‌نیاز و ستوده می‌باشد.) و هر چه را گمان می‌کرده از خود است و در واقع از او نبوده، به حق سبحانه وا گذاشته، تا از هجران خلاصی یافته، و در اثر پی بردن به گدایی خود، در عالم، سلطنت و تصرف نموده! که: «أَغْنِنِي بِاللَّهِ، أَغْظَمَ الْغِنَى»^(۲): (بی‌نیازی به خدا، بزرگترین بی‌نیازی است.) و نیز: «غِنَى الْمُؤْمِنِ، بِاللَّهِ سُبْحَانَهُ»^(۳): (غنا و بی‌نیازی مؤمن، تنها به خداوند سبحان می‌باشد.) و به گفته خواجه در جایی:

با گدایان در می‌کده، ای سالک راه!

به ادب باش، گر از سر خدا آگاهی

۱ - فاطر: ۱۵.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الغنی، ص ۲۹۸.

بر درِ مسیکده، رندانِ قلندر باشند
 که ستانند و دهند، افسرِ شاهنشاهی
 خشت زیر سر و بر تارکِ هفت اختر پای
 دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
 اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل!
 کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی^(۱)

سواد نقطهٔ بینش، ز خال توست مرا
 که قدر گوهر یکدانه، گوهری داند

کنایه از اینکه: محبوبا! اگر دیدهٔ ظاهر و سیاهی چشم من می بیند و به اصطلاح نور چشمی دارم، و یا آنکه اگر دیدهٔ باطن من نور بینایی و نشاطی داشته و خوشدل است، در اثر مشاهدهٔ جذبه‌ای از جذبات و تجلی خال توست، که در گذشته بدان راه یافته بودم. عاشقی دل‌باخته چون من باید قدر گوهر یکدانه را بداند؛ لذا می‌گوید:

بباختم دل دیوانه و ندانستم
 که آدمی بچه‌ای، شیوهٔ پری داند

ای دوست! چون تو جلوه کردی، از خود بی خود شده و هر چه داشتم در مقابل جمالت از دست دادم. و گمان نمی‌کردم چون منی خاکی و فرورفته در جهل و ظلمت، عاشقی اختیار کند و به گوشه‌ای از دیدارت خود را از دست بدهد. و ظهور چنین امری از چون خواجهٔ گرفتار عالم طبیعت تصور نمی‌رفت، زیرا اختیار این شیوه، پری پیکران و مجرّدان را سزد. اینجا بود که به عظمت خود راه یافته و فهمیدم انسان تنها این جسم خاکی نیست، و دانستم که: ﴿ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ، فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ﴾^(۲): (سپس او را به آفرینش دیگری ایجاد کردیم، پس بلند

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

۲ - مؤمنون: ۱۴.

مرتب است خداوند، بهترین آفرینندگان.) به کجا اشاره دارد.

به قد و چهره هر آن کس که شاهِ خوبان شد
جهان بگیرد اگر داد گستری داند
وفای عهد نکو باشد از پیاموزی
وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند

این دو بیت هم سخنانی است عاشقانه، آمیخته با گله. کنایه از اینکه: آنان که در عالم تصرف می‌کنند، تنها به جمال و کمال و قد و قامتشان نیست، بلکه عدل و دادگستری هم باید داشته باشند، تا بتوانند حکومت بر عالم کنند. تو که سراپا جمالی و عدل و حکومت بر عالم داری، مرا از دیدارت محروم مکن و به هجرانم مسوزان. خود فرموده‌ای: ﴿أَوْفُوا بِعَهْدِي، أَوْفِ بِعَهْدِكُمْ﴾^(۱): (به عهد و پیمان خود با من وفا نمایید، تا من نیز به عهدم وفا کنم) من که از دل‌باختگی به تو سرباز نمی‌زنم، تو هم از عنایات خود که در ازل بدان گرامی‌ام داشتی تا ابد محروم مدار؛ که: «سِنَّةَ الْكِرَامِ، الْوَفَاءُ بِالْعَهْدِ»^(۲): (صفت و شیوه بزرگواران، وفای به پیمانهاست).

تو بندگی چو گدایان، به شرط مزد مکن
که خواجه خود، روش بنده پروری داند

در این بیت خواجه خطاب به خود کرده و از گفتار دو بیت گذشته عذرخواهی می‌نماید به اینکه: طالب دیدار دوست، باید تنها کارش بندگی و اخلاص در بندگی و عمل به عهد ﴿أَوْفُوا بِعَهْدِي﴾: (به عهد و پیمان خود با من وفا نمایید.) باشد؛ که: «أَفْضَلُ الْعَمَلِ مَا أُرِيدُ بِهِ وَجْهَ اللَّهِ»^(۳): (برترین و با فضیلت‌ترین عمل، عملی است که تنها

۱- بقره: ۴۰.

۲- غرر و درر موضوعی، باب العهد، ص ۲۸۶.

۳- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

خدا بدان در نظر گرفته شده باشد) و همچنین: «بِالإِخْلَاصِ تُرْفَعُ الْأَعْمَالُ»^(۱): (با اخلاص است که اعمال بالا برده می شود.) و نیز: «عِنْدَ تَحْقِيقِ الإِخْلَاصِ، تَسْتَنِيرُ الْبَصَائِرُ»^(۲): (هنگام محقق شدن اخلاص بصیرتها و دیدهای باطنی نورانی می گردد.) و بالأخره، «أَفَقَةُ الْعَمَلِ، تَزُكُّ الإِخْلَاصِ»^(۳): (آفت عمل، ترک اخلاص است.)

خداوند هم به بنده پروری خویش آشنا می باشد، لازم نیست به او تعلیم دهیم که با ما چگونه باش، و چگونه به عهد ﴿أَوْفِ بِعَهْدِكُمْ﴾: (تا به عهدم با شما وفا نمایم.) و غیره عمل نما؛ که: «مَنْ قَامَ بِشَرَائِطِ الْعِبَادَةِ، أَهْلٌ لِلْعِتْقِ»^(۴): (هر کس به شرایط بندگی عمل کند، سزاوار آزادی است.)

ز شعر دلکش حافظ، کسی شود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

حقاً مطلب چنین است. استاد ما علامه طباطبایی (رضوان الله تعالی علیه) که در لطافت طبع، کم نظیر بودند، و از فصاحت سخن فارسی آگاهی تمام داشتند، هیچ شعر و شاعری را بر خواجه رجحان نمی دانند.

۱ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۳.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب العبادة، ص ۲۲۲.

نیست در شهر نکاری که دل ما ببرد
 کو صبر نپی خوش و سر مست که پیش کمرش
 در خیال این همه لعبت به بوس می بازم
 راه عشق ارچه کمینگاه کاگذارانست
 سحر با معجزه پهلوتزند دل خوش دار
 جام عینایی می سزده تنگدلی است
 باغبانان از خزان بیخبرت می نمم
 ریزن دهر نخته است شو امین از او تخته
 علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
 ترسم آن ز کس مستانه به یکجا ببرد
 بختم اریار شود رخم از اینجا ببرد
 عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
 بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
 هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
 سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
 من از دست که سیل غمت از پا ببرد
 آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
 فردا ببرد که فردا ببرد

حافظ ارجان طلبه عنبره مستانه او

خانه از عمر پرداز و بهل تا ببرد

جای هیچ شک و تردید نیست که استاد به طور کلی نقش مهمی را در تمام امور مادی و معنوی افراد بشر دارد، هر چه کارها و امور ظریفتر باشند، نیاز لزوم به استاد بیشتر احساس می شود؛ زیرا دست زدن به هر امر مادی و معنوی برای دست یافتن به نتیجه آن است، و آن نیز با دانستن، و دانستن هم با استاد حاصل می شود. در این رهگذر، هر چه استاد کاملتر باشد، اطمینان دست یابی به مقصد بیشتر خواهد بود، از اهم امور معنوی امر خداشناسی است.

اینجاست که سالکین الی الله پیش از قدم نهادن در راه سیر و سلوک، و بعد از دانستن اینکه مقصد و مقصودی دارند و باید در طلب آن شوند، لازم است در تحصیل استاد کامل برآیند تا عمر خویش را با فکر ناقص خود، و یا کسانی که هنوز سر از این راه بدر نبرده اند، به بطالت نگذرانند.

از بعضی از گفتارهای خواجه در ابتدای راه، معلوم می شود که عمری با فکر خود به سیر و سلوک می پرداخته، که در ابیاتی نسبت به این کار اظهار ندامت می نماید و گفتاری هم در باره اختیار استاد دارد.^(۱) قسمتی از این غزل در این زمینه است، و قسمت دیگر در راهنمایی و تشویق و توجه دادن خود و اهل سیر به اموری که لازم است راهروان کمال به آن بیاندیشند، می گوید:

۱ - برای توضیح بیشتر به مقدمه جلد ۳ جمال آفتاب رجوع شود.

نیست در شهر، نگاری که دلِ ما ببرد
 بختم از یار شود، رختم از اینجا ببرد
 کو حریفی خوش و سرمست، که پیش کرمش
 عاشق سوخته دل، نام تمنا ببرد؟
 در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
 بو که صاحب نظری، نام تماشا ببرد

در شهر شیراز، طبیب و راهنمای حاذقی که مرا از من بگیرد و از عالم طبیعت
 منقطع بنماید و به دوست رهبر شود، نمی‌یابم. کجاست آن استاد کامل و سرمست
 تجلیات محبوب، که در پیشگاه کرامت و بزرگواری او، این عاشق دل سوخته،
 آرزوهای درونی و خواسته‌های باطنی خود را اظهار نماید؟ و کجاست آن صاحب
 نظری، که مرا از خیالات باطل رهانده و به تماشای دوست رهنمون شود؟ زیرا:

راه عشق از چه کمینگاه کمانداران است
 هر که دانسته زود، صرفه زاعدا ببرد

هر کس را به تنهایی و خودسرانه قدرت اختیار و پیمودن طریق عشق به
 محبوب حقیقی نمی‌باشد؛ زیرا خطرات راه به گونه‌ای است که هر لحظه عاشق را به
 بازگشت از آن تهدید می‌کند و چنانچه آمادگی پذیرش آنها را نداشته باشد، گرفتار
 رهنها و مشکلات خواهد شد و از تحمل و استقامت در مقابل آنها عاجز می‌ماند.
 چنانکه در جایی می‌گوید:

هر شب‌نمی در این ره، صد موج آتشین است

دردا! که این معما شرح و بیان ندارد^(۱)

و در جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.

عجایب ره عشق ای رفیق! بسیار است

ز پیش آهوی این دشت، شیر نر برمید^(۱)

و در جای دیگر می گوید:

شیر، در پادیه عشق تو روباه شود

آه! از این راه که در وی خطری نیست، که نیست^(۲)

و نیز در جایی می گوید:

طریق عشق، پر آشوب و فتنه است، ای دل!

بیفتند آن که در این راه با شتاب رود^(۳)

ولی با این همه، بیمودن این راه با راهنمایی آگاه و استادی کامل، پیروزی و

غلبه بر مشکلات را در بر دارد. در جایی می گوید:

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی بفرستاد و برگرفت^(۴)

و در جای دیگر می گوید: *مژقتی که پیروز بودی*

به کوی عشق مینه بی دلیل راه، قدم

که گم شد آن که در این ره به رهبری نرسید^(۵)

و نیز در جای دیگر می گوید:

به کوی عشق مینه بی دلیل راه، قدم

که من به خویش نمودم صد اهتمام ونشد^(۶)

و بالأخره در جایی می گوید:

۱ و ۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص ۱۰۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۱.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۲.

قطع این مرحله، بی هم‌رهی خضر مکن

ظلمات است، بترس از خطر گمراهی^(۱)

لذا می‌گوید:

سحر، با معجزه پهلو نزنند، دل خوش دار

سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد؟

هر چند اگر سالک با حيله‌ها و کوششها و اعمال خودسرانه به دنبال کمال رود،

به جای آب، سرابی به او نشان داده می‌شود، ولی کمالی که با تبعیت از استاد کامل

بدست می‌آید کجا، و آنچه خودسرانه انجام می‌شود کجا؟! مثل آن، مانند سحر و

عمل سامری است؛ که: ﴿فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَداً لَهُ خُوارٌ، فَقَالُوا: هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِنَّهُ

مُوسَى...﴾^(۲): (پس سامری پیکر گوساله‌ای صدا دار، برای آنان درست کرد. آنگاه

[سامری و پیروانش] گفتند: این معبود شما و موسی علیه السلام است...) با معجزه و ید بیضای

موسی علیه السلام که: ﴿وَاضْمُمْ يَدَكَ إِلَى جَنَاحِكَ، تَخْرُجْ بِنِضَاءٍ مِنْ غَيْرِ سَوْءٍ آيَةً أُخْرَى﴾^(۳): (و

دستت را به گریبان خود فرو بر، تا دستی سپید و رخشان، بی هیچ عیب، به عنوان معجزه

دیگر بیرون آید.) سحر و عمل سامری کجا، و معجزه و ید بیضا کجا؟!

جام مینایی می، سد ره تنگدلی است

مینۀ از دست، که سیل غمت از جا ببرد

ای خواجه! و ای سالک! آن چیزی که تو را از ناراحتیهای این عالم می‌رهاند،

همانا جام شراب مشاهدات و ذکر و محبت دوست است؛ که: «ذِكْرُ اللَّهِ دَوَاءٌ أَلْغَلَ

النَّفْسِ»^(۴): (یاد خدا، دواي بیماریهای روحی است.) و نیز: «ذِكْرُ اللَّهِ طَارِدُ اللَّوْءِ»

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

۲ - طه: ۸۷ و ۸۹.

۳ - طه: ۲۲.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

وَالْبُؤْسُ»^(۱): (یاد خدا، طردکننده رنج و سختی و گرفتاری است.) دست از مراقبه و ذکر و محبت او برمدار، که سیل غمت از جا ببرد. و نمی‌گذارد در این عالم، آسوده خاطر باشی. در جایی می‌گوید:

غم کهن، به می سالخورده دفع کنید

که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت^(۲)

بساغبانا! ز خزان بی خبرت می بینم
آه از آن روز، که بادت گل رعنا ببرد!
رهزن دهر نخفته است، مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است، که فردا ببرد

ای خواجه! و ای سالک! بهوش باش! چند روزی که در این عالم تو را مهلت داده‌اند، و از طراوت جوانی و صحت و سلامتی برخورداری، و می‌توانی از بندگی و مشاهدات جمال محبوب بهره‌مند شوی، سبب چیست که این چنین ایمن و آسوده خاطری؟! که: «وَيَلُّ لِمَنْ غَلَبَتْ عَلَيْهِ الْغَفْلَةُ، فَتَنَسِيَ الرَّحْلَةَ، وَلَمْ يَسْتَعِدَّ»^(۳): (وای بر کسی که غفلت بر او چیره شد پس کوچ [سفر آخرت] را فراموش نمود و آمادگی پیدا نکرد!) و نیز: «وَيَخُ ابْنِ آدَمَ! مَا أَغْفَلَهُ! وَعَنْ زُشْدِهِ مَا أَذْهَلَهُ»^(۴): (خدا رحمت کند پسر آدم [و یای بر او] که چه اندازه فراموش کار است و چقدر از رشد و هدایت خویش غفلت دارد!) و همچنین: «سَكَّرَ الْغَفْلَةَ وَالْعُرُورَ، أَبْعَدَ إِفَاقَةَ مِنْ سَكْرِ الْخُمُورِ»^(۵): ([انسان از] مستی غفلت و فریب خوردن [به دنیا]، دیرتر از مستی شراب به هوش می‌آید).

همواره جوانی و صحت و سلامتی و مشاهدات اسماء و صفاتی دوست برقرار نخواهد بود، و شیطان، این رهزن بندگان نخفته و سخت مراقب و درکمین

۱ - غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۷.

۳ و ۲ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

فرصت است تا روزی از طریقه عبودیت حضرتش برکنارت بنماید و کمالاتی که به تو عنایت شده، بستاند؛ که: «إِخْذِرُوا عَذَابَ اللَّهِ، ابْلِيسَ، أَنْ يُغْدِيَكُمْ بِدَائِهِ...»^(۱): (پرهیزید از دشمن خدا ابلیس که بیماری اش [کبر و خودبینی] را به شما سرایت ندهد) و همچنین: «لَا تَجْعَلَنَّ لِلشَّيْطَانِ فِي عَمَلِكَ نَصيباً، وَلَا عَلَى نَفْسِكَ سَبِيلاً»^(۲): (هرگز در عملت برای شیطان، بهره و سهمی قرار مده و او را بر خویش مسلط منما.)

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد

ترسم آن نرگس مستانه به یکجا ببرد

کنایه از اینکه: چنانچه چشمان مست و جمال محبوب ما، روزی عنایتی کند، نه تنها تعلقات و خواطر ظاهری را از من خواهد گرفت، بلکه علم و فضل چهل ساله را هم می ستاند. خواجه با این بیان در ضمن اینکه اظهار اشتیاق و تمنای دیدار معشوق می نماید، به عظمت تجلیات حضرتش نیز اشاره داشته و در بیت ختم به خود خطاب می کند که:

حافظ! ار جان طلبد غمزه مستانه او

خانه از عمر پرداز و پهل تا ببرد

ای خواجه! چنانچه غمزه چشمان مست و تجلیات کشنده و از خویش گیرنده جانان از تو جان طلب کند، عمر خویش در سر این کار بگذار و رها کن تا ببرد، که دوست بسی سودها به تو عطا خواهد کرد.^(۳)

و یا می خواهد بگوید: ای خواجه! نثار نمودن علم و فضل و تعلقات ظاهر، به پای تجلیات پر شور و غمزه چشمان مست دوست سهل است، چنانچه در مقابل این نعمت عظمی جان نیز طلب کند، خانه دل را از غیر او پرداز و بگذار تا هر چه را گمان می کنی از دوست، ببرد؛ زیرا دوست و کرشمه هایش بیش از این ارزش دارد؛

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الشیطان، ص ۱۷۵ .

۳ - بنابر اینکه در مصرع دوم «خانه از عمر» باشد چنانکه در نسخه قدسی چنین است.

که: ﴿ مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرِجَالٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي حَوْفِيهِ ﴾^(۱): (خداوند در درون هیچ کسی دو قلب قرار نداده است.) و نیز: «الْقَلْبُ حَرَمُ اللَّهِ، فَلَا تُسْكِنُ حَرَمَ اللَّهِ تَمِيْزَ اللَّهِ»^(۲): (قلب، جایگاه امن خداست، پس غیر خدا را در حرم خدا جای مده.)^(۳) و به گفته صائب تبریزی:
 آئینه شو، وصال پری طلعتان طلب
 اول بروب خانه، سپس میهمان طلب^(۴)



۱ - احزاب: ۴.

۲ - بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۲۵، روایت ۲۷.

۳ - بنا بر اینکه در مصرع دوم «خانه از غیر» باشد، چنانکه در بعضی از نسخه‌ها موجود است.

۴ - دیوان صائب، ص ۱۶۳.

نفس باد صبا مشک نشان خواهد شد
 ارغوان جام عقیقی بسن خواهد داد
 گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت
 این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
 ای دل ارعشرت امروز به فردا کفنی
 ماه شعبان دهه از دست قدح کاین خورشید
 از نظیر تاشب عید رمضان خواهد شد
 مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
 چند کوی که چنین است و چنان خواهد شد
 کبر ز مسجد به خرابات شدم عیب گمن
 و عطف دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

نفس باد صبا، مشک فشان خواهد شد
عالم پیر، دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان، جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم ترگس، به شقایق نگران خواهد شد

گویا به خواجه مژده وصالی داده شد، و با این دو بیت که صورتاً در وصف بهار و فرا رسیدن آن فصل است، اشتیاق خود را به دوست و فرا رسیدن بهار تجلیات او اظهار می نماید و سپس به نصیحت نمودن خویش و دوستان هم طریقتش می پردازد که باید حداکثر استفاده را از بهار تجلیات حضرت محبوب نمود و بر مظاهر عالم به دیده دیگر تماشا کرد.

و یا می خواهد با تعبیرات فوق، مژده رسیدن عید صیام را، که بهار بهره برداری از ذکر و مشاهدات دوست است، به خود و دوستانش بدهد و بگوید: دوست، پندگانش را وعده جایزه عید صیام داده، امید است ما نیز از آن جوایز بهره مند گردیم. بیت ششم (ماه شعبان مده از دست قدح...) شاهد بر این معنی است. خواجه در موارد زیادی از ابیانش بدین معنی اشاره دارد، در شرح بعضی ابیات غزلیات او به برخی از کلمات معصومین علیهم السلام اشاره نموده ایم.

خلاصه آنکه می خواهد بگوید: بهار مشاهدات فرا می رسد، و باد صبا مژده های جان فزا و روح پرور از جانب دوست خواهد آورد، و اهل سیر از ناراحتیهای هجران خلاصی یافته، و به مشاهده محبوب، جوانی از سر می گیرند و

هر کدامشان از جمال و کمال معشوق سخنها به یکدیگر می‌گویند و نظاره‌ها خواهند داشت.

و به بیان دیگر: همان گونه که باد بهاری پرده از رخسار گلهای رنگارنگ برمی‌دارد و عالم را از پژمردگی و افسردگی خزان و زمستان، به نشاط و شادمانی مبدل می‌سازد، نزدیک است نفحات جان‌بخش دوست وزیدن گیرد و پرده از جمال مظاهر و کثرات برکنار کند و عشاق و فریفتگان محبوب را زندگی تازه و جوانی بخشد، تا او را که با همه مظاهر است، بی حجاب کثرت، به تجلیات اسمی و صفتی، مشاهده کنند. لذا می‌گوید:

گل عزیز است، غنیمت شمردش صحبت

که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

ای خواجه! و یا ای سالکین! و یا ای عاشقین جمال پارا! چون دیدار دوست شما را دست داد، بهوش باشید و غفلت نورزید، که بهره کامل از او نگرفته، از دیدارش محروم، و به افسوس مبتلا خواهید شد؛ لذا باز می‌گوید:

این تطاول که کشید از غم هجران، بلبل

تا سراپرده گل، نعره زنان خواهد شد

کنایه از اینکه: چون دوست جلوه نمود، قدر و منزلت روزگار وصال را بدانید؛ زیرا هجران کشیدن، بسی مشکل است. ببینید بلبل پس از هجران کشیدن از دیدار معشوق خود، چگونه بی تاب و نعره زنان به پای بوس گل شتافته و سر از پا نمی‌شناسد؛ حال:

ای دل! ار عشرت امروز به فردا فکنی

مایه نقد بقا را، که ضمان خواهد شد؟!

ای خواجه! امروز که تو را عشرت با دوست میسر می‌شود و این امری است نقد، بکوش تا آن را بدست آری، که پس از این عالم هم بدان خواهی رسید؛ ولی اگر

کار امروز به فردا فکندی، نقدینه عشرت عالم بقا را که مرهون عمل و رسیدن در این عالم است، که ضمان خواهد شد؟! که: «الأعمال في الدنيا، تجارة الآخرة»^(۱): (اعمال در دنیا، تجارت آخرت می باشد.) و نیز: «أنفع الدخائر، صالح الأعمال»^(۲): (پر سودترین اندوخته ها، اعمال صالح و شایسته است.) و همچنین: «إن كنتم عابدين، فأعملوا بما يُنجيكم يوم العزف»^(۳): (اگر اهل عمل هستید، پس برای چیزی که شما را در روز محشر نجات می بخشد، عمل نمایید.) و بالآخره، «إنكم إن اعتنتم صالح الأعمال، نلتُم من الآخرة نهاية الآمال»^(۴): (همانا اگر شما اعمال صالح و شایسته را مغتنم می شمردید، در آخرت به متتهای آرزوهایتان نائل می شدید.)

ماه شعبان، مده از دست قدح، کاین خورشید

از نظر، تا شب عید رمضان خواهد شد

می خواهد بگوید: ای سالک! لحظات آخر ماه شعبان که هلال قدح گونه ماه ضیام را دیدی و ماه رمضان بر تو طالع شد، به مراقبه جمال دوست و قدح گرفتن از ذکر و یاد و مشاهداتش بهره مند شو، که این کرامت تا شب عید رمضان، (که اول ماه سؤال است) بیش نخواهد بود؛ که: «وهو شهر دُعيتُم فيه إلى ضيافة الله»^(۵): (و ماه رمضان، ماهی است که در آن به میهمانی خدا دعوت شده اید.)

و یا می خواهد بگوید: ماه شعبان، ماه رسول الله ﷺ، و ماه رمضان ماه خداست، از آن دو بهره مند شو؛ که شعبان به رحمت و رضوان حق پیچیده شده؛ که: «هذا شهر نبيك سيد رسلك شعبان الذي حَفَفْتَهُ مِنْكَ بِالرَّحْمَةِ وَالرَّضْوَانِ»^(۶): (این ماه

۱ - غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۷.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۸.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۹.

۵ - اقبال الاعمال، ص ۲.

۶ - مصباح المتهجد، ص ۸۲۹.

پیامبر تو بزرگ رسولانت است، شعبانی که به رحمت و خشنودی ات پیچیده‌ای.) و در رمضان شب قدری است که از هزار ماه بهتر می‌باشد؛ که: «وَجَعَلَتْ فِيهِ نَيْلَةَ الْقَدْرِ، وَجَعَلَتْهَا خَيْرًا مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»^(۱): (و شب قدر را در آن ماه قرار داده و آن را بهتر از هزار ماه گرداندی.) و خداوند، بندگان را به میهمانی خود خوانده؛ که: «وَهُوَ شَهْرٌ دُعِيتُمْ فِيهِ إِلَى ضِيَافَةِ اللَّهِ»^(۲): (و ماه رمضان، ماهی است که در آن به میهمانی خدا دعوت شده‌اید.)

مطربا! مجلس انس است، غزل خوان و سرود

چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد

ای آن که با خوانندگی و غزل خواندن خود، اهل دل را به وجد و طرب می‌آوری! حال که مزده وصالمان داده‌اند، بی‌پروا غزل بخوان، و با آواز خوش خود مجلس انس ما را بی‌آرای، و مگو اگر بخوانم، چنین و چنان خواهد شد و نااهلان از کار ما مطلع می‌شوند. بگذار آگاه شوند و بدانند که هجران ما پایان یافته و دوست را با ما عنایتها است که چنینیم؛ لذا باز می‌گویند:

گر ز مسجد به خرابات شدم، عیب مکن

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای واعظ خرده گیر! بر من عیب مگیر که چرا از مسجد و عبادات قشری محض دست کشیدی و توجه به عبادات لیبی با اخلاص نمودی، و ذکر دوست و عشق او را بر مجلس موعظه‌ام مقدم داشتی و به خرابات شدی؛ زیرا من ترسیدم اگر به گفتارت گوش فرا دهم به طول انجامد، و فرصت از دست برود و از مجلس اهل دل (که مزده دیدار محبوبم داده بودند)، باز مانم.

حافظ از بهر تو آمد، سوی اقلیم وجود

قدمی نه به وداعش، که روان خواهد شد

۱ - اقبال الاعمال، ص ۲۴.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۲.

خواجه در بیت ختم اشتیاق خود را به دیدارِ مژده داده شده، اظهار کرده و می‌گوید: ای دوست! مرا در این عالم جز وصالِ غرض و کاری نبود. حال که چنین است، پیش از وداع از این جهان به آرزویم نائل ساز و از مشاهده‌ات محروم مکن. در جایی می‌گوید:

روز مرگم نَفسی وعده دیدار بده و آنگهم تا به لحد، فارغ و آزاد بپر^(۱)



مرکز تحقیقات کتب و نشر اسلامی

نقد صوفی نه همه صافی بی عیش باشد
صوفی ما که ز درد سحری ست شدی
خوش بود که محک تجربه آید به میان
ماز پرورده تقسم نبرد راه به دوست
خط ساقی که از اینگونه زند نقش بر آب
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
ای با خسر قد که متوجیب آتش باشد
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
تاسیه روی شود هر که در او غش باشد
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
ای بسارخ که به خونابه منقش باشد
حیف باشد دل دانا که موش باشد

دل و سجاده حافظ ببرد باده فروش

گر شراب از کف آن ساقی موش باشدی

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
 ای بسا خرقه، که مستوجب آتش باشد
 صوفی ما، که ز دُردِ سحری مست شدی
 شامگاهش نگران باش، که سرخوش باشد؟
 خوش بُود گر مَحَكِ تجربه آید به میان
 تا سیه روی شود، هر که در او غش باشد

در این چند بیت خواجه در مقام این است که خطراتی که برای سالک از طریق واردات و مشاهداتش پیش می آید، متعَرَض شود. و «صوفی» در اینجا، به معنی «پشمینه پوش» نیست؛ بلکه به معنی اهل صفوت و طریق الی الله است.

خلاصه آنکه: سالکین و اهل طریق، گمان نکنند که واردات و مشاهداتی که برایشان پیش می آید، همه صافی و بی غش می باشد. چه بسا واردات و اموری که برای سالک پیش آید، به جای اینکه او را از خویش بگیرد، بر خودبینی اش بیفزاید و از پیشروی در کمال و معنویت باز دارد و یا توقف در طریق پیش آرد.

بنابر این، چنین سالکی هنوز در عالم تعلقات و وابستگی زندگی می کند و خود را به کلی از دست نداده و قابلیت قرب دوست را ندارد؛ لذا خرقه عالم طبیعت وی، مستوجب آتش می باشد، تا به کلی از خود بیرون شده و قابل قرب و وصل جانان گردد. آتشی برای وی بالاتر از آتش هجران نمی باشد.

چه بسا به سالک طریقی، سحرگاهان جامی از شراب مشاهدات عنایت شود

و مست آن گردد؛ چون شامگاهان نظر کند، آن مستی و سرخوشی باقی نمانده باشد. دوام نداشتن این حال، شاهد خوبی است بر اینکه آن سالک طریق هنوز در انیت بسر می‌برده.

لذا می‌گوید: خوش بود گر محک تجربه آید به میان، تا سیه روی شود... تا واردات برای سالک پیش نیامده بود، گمان می‌کرد خودخواهی و انانیت به کلی از او دور شده و جز دوست را طالب نبوده است. ولی چون به واردات و مکاشفات رسید و پای‌بند آن شد، معلومش می‌شود که بقایایی از خودخواهی و انیت در او وجود دارد. اینجاست که سیه روی می‌گردد؛ که: ﴿أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ أَنْ لَنْ يُخْرِجَ اللَّهُ أَضْغَانَهُمْ. وَلَوْ نَشَاءُ لَأَرَيْنَاكَهُمْ. فَلا تَعْرِفْتَهُمْ بِسِيمَاهُمْ. وَلا تَعْرِفْنَهُمْ فِي لَحَنِ الْقَوْلِ. وَاللَّهُ يَعْلَمُ أَعْمَالَكُمْ. وَتَنْبَلُوتُنَّكُمْ حَتَّى نَعْلَمَ الْمُجَاهِدِينَ مِنْكُمْ وَالصَّابِرِينَ، وَتَبَلَّوْا أَخْبَارَكُمْ.﴾^(۱): (آیا آنان که در دلهایشان بیماری است، می‌پندارند که خدا کینه‌های آنها را آشکار نخواهد ساخت. اگر می‌خواستیم، آنان را به تو می‌نمایانندیم، پس آنان را به نشانه مخصوص [در چهره‌هایشان] می‌شناختی و به راستی که آنان را از لحن گفتارشان می‌شناسی و خدا به حقیقت کارهای شما آگاه است. و هر آینه شما را البته خواهیم آزمود، تا مجاهدان و صابراتان را معلوم ساخته، و خبرها [= اعمال] آنان را آزموده و جدا سازیم.) و نیز: «بِالرِّضَا عَنِ النَّفْسِ، تَطَهَّرَ السُّؤَاتُ وَالْغُيُوبُ.»^(۲): (به واسطه از خودراضی بودن، زشتیها و بدیهای انسان آشکار می‌گردد.) و همچنین: «رِضَا الْعَبْدِ عَنِ نَفْسِهِ، مَقْرُونٌ بِسَخَطِ رَبِّهِ.»^(۳): (از خود راضی بودن بنده، با خشم و غضب پروردگارش همراه است.) و یا: «مَنْ رَضِيَ عَنِ نَفْسِهِ، ظَهَرَتْ عَلَيْهِ الْمَعَايِبُ.»^(۴): (هر کس از خود راضی باشد، عیبهایش علیه او ظاهر می‌گردد.)

۱ - محمد: ۲۹ - ۳۱.

۲ و ۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الرضا عن النفس، ص ۱۳۹.

ناز پرورده تنعم، نبرد راه به دوست

عاشقی، شیوه رندان بلا کش باشد

آری، عشق و عاشقی را با خوشی نیافریده‌اند. مبتلایان به آن را گو آماده بلا باشند، در این وادی کسی را آسودگی نصیب نکرده‌اند، بخصوص عشق محبوب حقیقی؛ امیرالمؤمنین علیه السلام در باره محبت مؤمنین به ایشان می‌فرماید: «مَنْ أَحَبَّنَا فَلْيَبِغْ يَلْبِغْ لَنَا جَنَابًا»^(۱): (هر کس دوستدار ما باشد، باید لباسی برای بلا و گرفتاری آماده نماید).

خواجه هم می‌گوید: آن رند پا به همه تعلقات زده را بگو: خود را برای بلا کشیدن آماده ساز، که عشق شایسته توست، نه آنان که در نعمتهای دنیوی و یا کرامات و واردات غرق گشته‌اند. و دلپستان بدانها را گو: بروید که شما را راه به دوست نباشد.

خط ساقی، گراز این گونه زند نقش بر آب

ای بسا رخ، که به خونابه منقش باشد

بدین طریق که محبوب از عاشقان دیدار خود، فنا و نیستی و نقش بر آب شدن را تمنا می‌کند. بسا در تمنای این مشاهده دیده عاشق باید آنقدر بگرید، تا اشکش به خونابه مبدل شده و به گونه‌اش فرو ریزد.

و یا می‌خواهد بگوید: این گونه که محبوب، جمال خود را آراسته جلوه می‌دهد، اشک دیده عاشقانش را در تمنای دیدارش به خون و خونابه مبدل می‌سازد و چهره ایشان را رنگین می‌نماید.

غم دنیای دنی چند خوری، باده بخور

حیف باشد دل دانا، که مشوش باشد

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الحب، ص ۵۷.

آری، این نادانانند که به غم و اندوه دنیا خاطر خود مشوش می‌دارند و هر ساعت دل را به کم و زیاد آن آشفته می‌سازند؛ که: «الدُّنْيَا سَوْقُ الْخُسْرَانِ»^(۱): (دنیا، بازار خسارت و زیان است.) و نیز: «الدُّنْيَا مُطْلَقَةُ الْأَكْيَاسِ»^(۲): (دنیا، طلاق داده شده زیرکان است) و همچنین: «يَتَّبَعِي لِمَنْ عَلِمَ شَرَفَ نَفْسِهِ، أَنْ يَنْزُهَا عَنْ ذَنَائَةِ الدُّنْيَا»^(۳): (کسی که به شرافت خودش آگاه شد، شایسته است که آن را از پستی دنیا دور نگاه دارد.) دانا را نشاید جز به دوست و ذکر و مراقبه جمال معشوق پرداختن؛ که: «إِيَّاكَ أَنْ تَبِيعَ خَطْلُكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتِكَ لَدَيْهِ، بِتَخْفِيرِ مَنْ حُطَامِ الدُّنْيَا»^(۴): (بپرهیز از اینکه بهره‌ات از پروردگارت و نزدیکی و منزلت در نزدش را به دارایی ناچیز دنیا بفروشی.) و نیز: «أَهْقَلَ النَّاسِ، أَبْعَدَهُمْ عَنْ كُلِّ ذَنْبَةٍ»^(۵): (عاقلت‌ترین مردم، دورترین آنان از هر پستی است.) یاد اوست که همه خاطرات و غم و اندوه را از سالک می‌گیرد و به آرامش دعوت می‌نماید؛ که: ﴿الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ. أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ﴾^(۶): ([منیبین] آنانند که ایمان آورده و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد، آگاه باشید! که دل‌ها تنها به یاد خدا آرامش می‌یابند.) خواجه هم می‌گوید: غم دنیای دنی، چند خوری، باده بخور...

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش

گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

چنانچه معشوق، به دست با کفایت خود، شراب مهر و محبت و مشاهدات و تجلیاتش را به خواجه عنایت کند، بکلی از خود و عبادات قشری بیرون خواهد آمد.

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۵.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۶.

۳ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۷.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.

۶ - رعد: ۲۸.

و یا می خواهد بگوید: اگر محبوب، برای من متجلی به تجلی مقام احدیت گردد، خواهی هستی خود را به کلی به باد خواهد داد و آنگاه به کمال انسانیت به تمام معنی نائل خواهد شد؛ که: «وَأَسْأَلُهُ أَنْ يُبَلِّغَنِي الْمَقَامَ الْمُخْمُودَ لَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ»^(۱): (و از خدا مسئلت دارم که مرا به مقام محمود و ستوده‌ای که شما [معصومین علیهم‌السلام] نزد او دارید، نائل گرداند.)



۱ - کامل الزیارات، باب ۷۱، از حدیث ۸، ص ۱۷۷.

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
 شمه امی از داستان عشق شورانخیزناست
 نکمیت جان بخش دارد خاک کوی گلرخان
 خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام
 شپرزاع و زغن زیبای صید و قید نیست
 ساقی می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
 از خرد و بیگانه شو چون جانش اندر برکش
 در سفالین کاسه رندان به خواری مشخرد
 تیر مژگان در از و غم سزه جادو نخرد
 یک شکر انعام ما بود و لبست رخصت نداد
 شادان از آتش رخسار رنگین دمدم
 صورت نادیده شیبی به تخمین کرده اند
 آن حکایتا که از فریاد و شیرین کرده اند
 عارفان ز آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
 این تقاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
 کاین کرامت همه شهباز و شاهین کرده اند
 قابل تفسیر نبود آنچه تعیین کرده اند
 دختر رز را که تقدیر عقل کابین کرده اند
 کاین جریخان خدمت جام جهان بین کرده اند
 آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند
 هم توان صفاتش بده شیرین لب این کرده اند
 زاهدان را رخنه اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مریح احسان شماست

هر کجا بشنیده اند از لطف تخمین کرده اند

خواجه در این غزل در مقام توصیف عاشق و معشوق حقیقی است. و در ضمن، تقاضای دیدار دوست را می‌نماید، می‌گوید:

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورتِ نادیده، تشبیهی به تخمین کرده‌اند

ای دوست! آنان که جمال و صفات تو را چون جمال و صفات مخلوقات می‌پندارند و نور جمالت را به ماه و ستارهٔ پروین تشبیه می‌کنند، دلیلش جهل و نادانی و مشاهده نکردن رخسار تو است (با دیده دل و حقیقت ایمان) به آن گونه که می‌باشی. چنانچه به تو راه پیدا نموده بودند، کجا نسبت صفات و کمالات و جمال خالق را با مخلوق یکی می‌پنداشتند؟ که: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا يَبْلُغُ مِذْحَتَهُ الْقَائِلُونَ... الَّذِي لَيْسَ لِصِفَتِهِ حَدٌّ مَخْدُودٌ، وَلَا نَعْتٌ مَوْجُودٌ، وَلَا وَقْتُ مَعْدُودٌ، وَلَا أَجَلٌ مَمْدُودٌ... أَوَّلُ الَّذِينَ مَعْرِفَتُهُ... وَكَمَالُ الْإِحْلَاصِ لَهُ تَفَى الصِّفَاتِ عَنْهُ؛ لِشَهَادَةِ كُلِّ صِفَةٍ أَنَّهَا غَيْرُ الْمُؤْصُوفِ، وَشَهَادَةِ كُلِّ مُؤْصُوفٍ أَنَّهُ غَيْرُ الصِّفَةِ، فَمَنْ وَصَفَ اللَّهَ سُبْحَانَهُ فَقَدْ قَرَنَهُ، وَمَنْ قَرَنَهُ فَقَدْ ثَنَاهُ، وَمَنْ ثَنَاهُ فَقَدْ جَزَاهُ، وَمَنْ جَزَاهُ فَقَدْ جَهَلَهُ، وَمَنْ جَهَلَهُ فَقَدْ أَشَارَ إِلَيْهِ، وَمَنْ أَشَارَ إِلَيْهِ فَقَدْ خَدَّهَ، وَمَنْ خَدَّهَ فَقَدْ عَدَّهَ...»^(۱): (حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که همه گویندگان از ثنای او عاجزند... خدایی که برای صفتش حد مشخص نیست، و صفتی موجود شده، و زمانی معین شده ندارد، و سرآمدی هر چند طولانی برای او نیست... ابتدای دین، شناخت اوست... و کمال

اخلاص، نفی صفات [زائد بر ذات] از اوست؛ زیرا هر صفتی بر دوگانگی و جدایی اش با موصوف، و هر موصوفی بر دوگانگی اش با صفت گواه است، لذا هر کس خداوند سبحان را [زائد بر ذاتش] بستاید، او را قرین و همراه چیز دیگری قرار داده، و کسی که او را قرین چیزی قرار دهد، او را دو چیز دانسته، و هر کس دو چیزش بداند، او را تجزیه و جزء جزء نموده، و هر که او را جزء جزء بداند، به او جاهل شده، و هر کس بدو جاهل شد، به او اشاره نموده، و آن که به او اشاره کند، محدودش دانسته، و هر کس او را محدود بداند، او را به شماره در آورده... اگر تو را با دیده دل مشاهده نموده بودند، این گونه توصیف نمی کردند؛ لذا باز می گوید:

شمه‌ای از داستانِ عشقِ شور انگیز ماست

آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

گفتگوها و داستانهایی که از عشاق مجازی (چون فرهاد و شیرین) در زبانها و کتابها به میان آمده، گوشه‌ای از حقایقی است که عشاق حقیقی بدان مبتلا گشته‌اند و در بی‌تابی و اضطراب دائمی بسر می‌برده‌اند. کجا عشق مجازی را می‌توان با عشق حقیقی قیاس نمود؟! عشاق حقیقی، دوست را با دیده دل و حقیقت ایمان به جمال و کمال همیشگی اش دیده‌اند و به او عشق ورزیده‌اند، نه به چشم سر و دیده ظاهر و جمال و کمال اعتباری، ایشان را سخن این است که:

«وَلَمْ يَزَلْ سَيِّدِي بِالْحَمْدِ مَعْرُوفًا وَلَمْ يَزَلْ سَيِّدِي بِالْجُودِ مَوْصُوفًا

وَكَانَ إِذْ لَيْسَ نُورٌ يُسْتَضَاءُ بِهِ وَلَا ظِلَامٌ عَلَى الْآفَاقِ مَعْكُوفًا»^(۱)

نکته جان بخش دارد، خاک کوی گلرخان

عارفان، ز آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

۱ - سرور من همواره به حمد و ثنا معروف بوده، و پیوسته به جود و کرم ستوده شده، و هنگامی که هیچ نوری نبود تا از روشنایی اش بهره‌گیرند، و هیچ تاریکی بر آفاق گسترده نبود، او موجود بوده است. بحار الانوار، ج ۴، از روایت ۳۴، ص ۲۰۵.

نسیم جان پرور جمال و کمال و اسماء و صفات کوی معشوق بی نظیر ما، چون به مشام جان اهل کمال گذر کند و به شهود آن نائل گردند، دیگر عقل را با تجرد و عظمتی که دارد مورد توجه قرار نمی دهند، بلکه او را هم از نکبت خاک کوی دوست معطر و با خود همراه می سازند.

کنایه از اینکه: منزلگاه قرب جانان، منزلگاهی است که عقل با آن همه عظمت که دارد، در آنجا به نیستی می گراید؛ که: «وَلَا شَتْرَفِقُنْ عَقْلُهُ بِمَعْرِفَتِي. وَلَا أَقْوَمَنَّ لَهُ مَقَامَ عَقْلِيهِ»^(۱): (و هر آینه عقل او را به معرفت و شناختم غرق نموده، و خود به جای عقلش قرار می گیرم.) در جایی می گوید:

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما^(۲)

لذا باز می گوید:

خاکیان، بی بهره اند از جرعه کأس الکرام

این تطاول بین، که با عشاق مسکین کرده اند

آری، آنان که خود را وابسته به عالم طبیعت نموده اند، از عالم ابرار و وابستگان به حضرت دوست بی خبرند؛ ولی عارفانی که به نظر هلاک و بوار به عالم می نگرند، از نعمت ﴿إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ، كَانَتْ مِرَاجِحَهَا كَافُورًا﴾^(۳): (نیکان از شرابی آمیخته با کافور می نوشند.) و همچنین: ﴿وَيُسْقَوْنَ فِيهَا كَأْسًا كَانَتْ مِرَاجِحَهَا زَنْجَبِيلًا﴾^(۴): (و در بهشت، شراب آمیخته به زنجبیل به آنها نوشانده می شود.) برخوردارند.

۱ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷، ص ۴۳.

۳ - انسان: ۵.

۴ - انسان: ۱۷.

خواجه هم می‌گوید: خاکیان و پابستگان به عالم خاک، از «كأس الكرام» بی‌بهره‌اند؛ اما عشاق مسکین از آن بی‌بهره نمی‌باشند. کنایه از اینکه: این نعمت قرب و وصل و مشاهده عالم ربوبی را به هر کس نمی‌دهند، فقط به آنان دهند که با سرمایه عشق جانان، از خود و تعلقات بیرون شده باشند؛ که: «لَنْ تَتَّصِلَ بِالْخَالِقِ حَتَّى تَنْقَطِعَ عَنِ الْخَلْقِ»^(۱): (تا از خلق جدا نشوی، هرگز به خالق نخواهی پیوست). لذا می‌گوید:

شهرِ زاغ و زغن، زیبایِ صید و قید نیست

کاین کرامت، همره شهباز و شاهین کرده‌اند

کنایه از اینکه: وظیفه بشر در این جهان، دام افکندن و صید نمودن چیزی است که ارزش داشته باشد، دنیا و زاغ و زغن آن چیست (با آن همه قدرت که خدا به بشر داده) که صید و قید او گردد، ای بشر دانا بیا و بگو:

من شاهبازِ عالم قدسم، نه کِزَمِ خاکِ من نیستم ز اهل زمین، آسمانی‌ام^(۲)
و بگو:

مرغ باغ ملکوتم، نیم از عالم خاک دو سه‌روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم^(۳)
و توجه خود را از این عالم برکن، و به عالم حقیقت و جمال و کمال و اسماء و صفات دوست متوجه شو، و شهباز و شاهین را صید کن.

و ممکن است معنی این باشد که: ای سالک! اگر می‌خواهی صید جانان گردی، با این بال و پر زاغ و زغنی و آسودگی در عالم طبیعت، جانان تو را صید نخواهد کرد. بال و پر شهباز و شاهینی به دست آر، تا قابلیت حضورش را پیدا نموده و بپذیرد.

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.

۲ - از صدر شیرازی.

۳ - دیوان شمس تبریزی، ص ۲۵۶.

و یا می خواهد بگوید: ای عاشق! تو با بال و پر زاغ و زغنی و تعلقات، ممکن نیست دوست را صید کنی و از انس و قرب او بهره مند گردی، بال و پر ملکوتی و شهباز و شاهینی بدست آر که به کرامت انسانی خواهی رسید.

معنای اول مناسب تر با محتوای بیت گذشته است.

ساقیا! می ده که با حکم ازل تدبیر نیست

قابل تغییر نبود، آنچه تعیین کرده اند

ای دوست! در ازل تجلی نمودی که: ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۱) (و ایشان را بر نفسشان گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟!؟) فرمودی، ما هم ﴿بَلَىٰ شَهِدْنَا﴾^(۲) (بله، گواهی می دهیم). گفتیم. حال که به سبب تعلقات و حجابهای عالم بشریت از آن می ازل و مشاهده تجلی سرمدی محروم مانده ایم، دوباره ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾ گو و جلوه ای بنما، تا ﴿بَلَىٰ، شَهِدْنَا﴾ گویم. و یا منظور این باشد: اینکه گفتیم حاکمان از انس و قرب او بی بهره اند و عشاق مسکین بهره مندند و زاغ و زغن بی بهره اند و شهبازان بهره مندند، اینها بنابراین است که در ازل هم نصیبی برای ایشان نوشته و تقدیر نموده و قضای الهی بر آن جاری گشته باشد.

خواجه در جایی می گوید:

کنون به آب می لعل، خرقه می شویم نصیبه ازل از خود، نمی توان انداخت
 نبود نقش دو عالم، که رسم اُلفت بود زمانه طرح محبت، نه این زمان انداخت^(۲)
 وگر نه تدبیر ما چه کاری می تواند بنماید؟ با این همه، ساقیا! می ده، تا اگر
 نصیبه ازل ما، با توجه به عالم ظاهر و تعلقات در حجاب مانده، از پرده بدر آید و
 باز به مشاهدات نائل گردیم. و ممکن است منظور از «ساقی»، استاد باشد.

۱ و ۲ - اعراف : ۱۷۲ .

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۹، ص ۱۰۲ .

از خِزْد بیگانه شو، چون جانش اندر برکش
دختر رَزْ را، که نقدِ عقل کابین کرده‌اند

ای سالک! و یا ای خواجه! نقدینه عقل خود را برای ستاندن و به کابین و عقد در آوردن شراب و می و مشاهدات نو خاسته دوست، مهریه قرار ده و سپس او را چون جان خویش دربر بکش؛ که: «أَلْعَقْلُ آتَةٌ أُعْطِينَاهَا لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِيَّةِ، لَا لِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبِيَّةِ»^(۱): (عقل، وسیله‌ای است که برای شناخت عبودیت و بندگی به ما عطا شده، نه برای شناخت ربوبیت.) زیرا این بیگانگی از محبوب، از به کار نگرفتن عقل است به طریق صحیح خود؛ که: «وَلَا تُقَدِّرْ عَظَمَةَ اللَّهِ سُبْحَانَهُ عَلَى قَدْرِ عَقْلِكَ، فَتَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ»^(۲): (و هرگز عظمت خداوند سبحان را به اندازه عقلت مسنج، که هلاک خواهی شد.) و نیز: «لَمْ يُطَلِّعِ الْعُقُولَ عَلَى تَخْدِيدِ صِفَتِهِ»^(۳): ([خداوند] عقلها را بر تعیین و صفش مطلع نساخته.) و همچنین: «وَأَنَّكَ أَنْتَ اللَّهُ الَّذِي لَمْ تَتَنَا فِي الْعُقُولِ»^(۴): (و تو همان خدایی هستی که در عقلها منتهی نگشتی [عقول، تو را درک نمی‌کنند]) و همچنین: «لَمْ تَبْلُغْهُ الْعُقُولُ بِتَخْدِيدِ، فَيَكُونَ مُشَبَّهًا»^(۵): (عقلها با تعیین و تحدید به او نرسیده‌اند، تا بتوان او را به چیزی تشبیه کرد.) خلاصه آنکه: عقل با همه شرافتی که دارد، ممکن نیست کسی را به جمال و مشاهده دوست راهنما باشد.

در سفالین کاسه رندان به خواری منگرید
کاین حریفان، خدمتِ جام جهان‌بین کرده‌اند

ای اهل ظاهر! مبادا به اهل دل و از تعلقات گسیختگان به سبب فقر و تهیدستی و کاسه سفالین داشتنتان، به نظر حقارت بنگرید. اینان کسانی هستند که در اثر

۱ - اثنی عشریة، ص ۱۹۷ .

۲ و ۴ - نهج البلاغه، خطبه ۹۱ .

۳ - نهج البلاغه، خطبه ۴۹ .

۵ - نهج البلاغه، خطبه ۱۵۵ .

عبودیت حقیقی حضرت محبوب، و یا خدمت و مصاحبت و فرمان بردن از بندگان برجسته - رسول الله صلی الله علیه وآله، و یا علی علیه السلام، و یا اولادش (که جام جهان بین و تجلی اعظم پروردگارانند) و یا استاد کامل - به مقامات عالیه انسانی رسیده اند؛ که: «عباد الله، إِنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبَادِ اللَّهِ إِلَيْهِ عَبْدًا أَعَانَهُ اللَّهُ عَلَى نَفْسِهِ... وَتَخَلَّى مِنْ الْهَمِّ إِلَّا هَمًّا وَاحِدًا أَنْفَرَدَ بِهِ، فَخَرَجَ مِنْ صِفَةِ الْعَمَى وَمُشَارَكَةِ أَهْلِ الْهَوَى...»^(۱): (بندگان خدا! همانا محبوبترین بندگان خدا نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را بر تسلط به نفس خویش کمک کرده... و از همه خواسته‌ها، جز یکی که تنها به آن اکتفا نموده، تهی گشته و در نتیجه از صفت کوری و مشارکت هواپرستان رهایی یافته...) خواه چه در جایی می‌گوید:

گر چه ما بندگان پادشهم پادشاهان ملک صبحگهیم
 گنج، در آستین و کیسه، تهی جام گیتی نما و خاکِ رهیم
 هوشیار حضور و مست غرور بحر توحید و غرقه گنهم
 شاهد بخت، چون کرشمه کند ماش آئینه رخ چو مهیم^(۲)
 تیر مژگانِ دراز و غمزه جادو نکرد
 آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

محبوب! درست است که تو با اسماء و صفات و تجلیات گوناگون، عاشقانت را از خود می‌ستانی و به قرب خود رهنمایی می‌کنی، ولی آنچه زلف و جلال، و خال و جلال آمیخته با جمالت با ما کرد و به تهیدستی و فنایمان آگاه ساخت، کجا تیر مژگان تو جمال آمیخته با جلال و غمزه چشمان و جذبه‌های جمالی ات نمود؟! در جایی می‌گوید:

زلف او دام است و خالش، دانه آن دام و من

بر امید دانه‌ای، افتاده‌ام در دام دوست^(۳)

۱ - نهج البلاغه، خطبه ۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۳۱۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸، ص ۶۳.

یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد

هم تو انصافش بده، شیرین لبان این کرده‌اند؟

ای دوست! ما از لبان حیات بخشش تقاضایی جز بوسه‌ای شکرین نداشتیم، افسوس! که رخصت آن ندادی و محرومان ساختی. انصاف ده، شیرین لبان این کرده‌اند که تو می‌کنی؟

بخواهد بگوید: **وَاللهي! وَاجْعَلْنِي مِمَّنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ، وَلاَحْظْتَهُ فَضَعِقَ لِعَجَابِكَ، فَنَاجَيْتُهُ سِرًّا، وَعَمِلَ لَكَ جَهْرًا.**^(۱) (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و به آنان نظر انداختی و از جلالت مدهوش گشتند، تا اینکه در باطن با آنان مناجات کردی و در ظاهر برای تو به عمل مشغول شدند.)

شاهدان، از آتش رخسار، رنگین دمبدم

زاهدان را، رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

کنایه از اینکه: محبوبا! رخسار رنگین و آتشین و تجلیات اسماء و صفاتی تو، نه تنها از ما دل و عالم اعتباری را ربوده، که هر لحظه از زهاد، ایمان و زهد خشک و عبادات قشری را می‌ستاند و به ذکر حقیقی و لَبّی توجهشان می‌دهد.

شعر حافظ را، که یکسر مدح احسان شماست

هر کجا بشنیده‌اند، از لطف تحسین کرده‌اند

محبوبا! من با این ابیات خود تو را می‌ستایم و مدح احسانهایت را می‌کنم، و چنانچه ابیات و گفتارم مورد توجه اهل کمال قرار گرفته و هر کس آن را می‌بیند و یا می‌شنود، از لطف و زیبایی آن مرا تحسین می‌کند، برای آن است که ذکر جمیل تو را نموده‌ام، و در نتیجه آنان نیز تو را می‌ستایند.

واعظان کاین جلوه در محراب و منبری کنند
 چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند
 مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
 توبه فرمایان چه سرا خود توبه کتر می کنند
 کویا باور سنی دارند روز داوری
 کاین بر قلب و دغل در کار داوری کنند
 یارب این نود و لتان را بر ضر خودشان نشان
 کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند
 بنده سپهر خراباتم که درویشان او
 کنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند
 ای کدای خانقاه باز آ که در دیر معان
 می دهند آبی و دلهارا توانگر می کنند
 حسن بی پایان او چند آنکه عاشق می کشد
 زمره دیگر عشق از غیب سر بر می کنند
 خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
 کاین هوساگان دل جان جای دیگر می کنند
 آه آه از دست صرافان کوهر ناشناس
 هر زمان ضر مسره را با ذر برابر می کنند
 بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی
 کاندرا آنجا طینت آدم منسرمی کنند

صبحدم از عرش می آمد سروشی عقل گفت

قدسیان کونی که شعر حافظ از بر می کنند

خواجه در این غزل در مقام تمجید و تشویق آنانکه در طریق فطرت و عشق جانان قدم گذاشته و از پوست به مغز پرداخته‌اند بوده، و از علما و اهل ظاهر زمان خود که تنها به گفتار و کردار قشری اکتفا نموده و عامل به علم خود نبوده‌اند و از وعظ و محراب جز دنیا چیزی را اراده نکرده‌اند و به فکر آخرتشان نیستند خبر داده و می‌گوید:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

عالمان و واعظان و اهل محراب و منبری که تنها به قدس ظاهری و گفتار فریبنده کفایت کرده‌اند و گویا آن دو را برای طلب جاه و مقام و فریب دادن مردم اختیار نموده‌اند، آنگاه که از اجتماع دور می‌شوند آن گونه که می‌گویند و خود را نشان می‌دهند نیستند که «أَفَةُ الْعُلَمَاءِ حُبُّ الرِّيَاسَةِ»^(۱): (آفت علما، دوست داشتن ریاست و مقام می‌باشد) و نیز: «كَفَى بِالْمَرْءِ غِيَايَةً أَنْ يَأْمُرَ النَّاسَ بِمَا لَا يَأْتِمُرُ بِهِ، وَيَنْهَاهُمْ عَمَّا لَا يَنْتَهِي عَنْهُ»^(۲): (در گمراهی شخص همین بس که مردم را به چیزی که خود عمل نمی‌کند امر نماید، و از چیزی که خود پرهیز ندارد نهی کند) و همچنین «أَشَدُّ النَّاسِ نَدْمًا عِنْدَ الْمَوْتِ الْعُلَمَاءُ الْغَيْرُ الْعَامِلِينَ»^(۳): (پشیمان‌ترین مردم وقت مردن علما و پیشوایان غیر عامل به علم خود هستند).

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الریاسة، ص ۱۳۰.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الموعظة، ص ۴۰۸.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۶.

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

ای دانایان و هوشمندان مجلس و عطا! بگو بیدام چرا آنان که دعوت به توبه و بازگشت به خدا می‌نمایند، خود خدا را در کارهایشان در نظر نمی‌گیرند و کردارشان با گفتارشان یکی نمی‌باشد؛ که «أَوْضِعُ الْعِلْمَ، مَا وَقَفَ عَلَى الْإِنْسَانِ»^(۱): (پست‌ترین دانش، دانشی است که تنها بر زبان باشد و از آن تجاوز ننماید) و نیز: «الشَّرَفُ عِنْدَ اللَّهِ سُبْحَانَهُ يَحْسِنُ الْأَعْمَالِ، لَا يَحْسِنُ الْأَقْوَالِ»^(۲): (شرافت و برتری نزد خداوند سبحان، به کردار نیکوست، نه به گفتار زیبا) و همچنین: «لَا تَكُنْ مِمَّنْ يَزْجُو الْآخِرَةَ بِغَيْرِ عَمَلٍ، وَيُسَوِّفُ التَّوْبَةَ بِطُولِ الْأَمَلِ»^(۳): (هرگز از کسانی مباش که بدون عمل، به آخرت امید بسته، و با آرزوهای دراز توبه را به عقب می‌اندازند).

گویا باور نمی‌دارند روز داوری

کاین همه فلَب و دغَل در کار داور می‌کنند

گویا اینان که در محراب و منبر گونه‌ای، و در خلوت گونه دیگری می‌باشند، تنها همشان دنیاست و آخرت و قیامت را باور نکرده‌اند و اخلاص در امور الهی را فراموش نموده و به غَل و غَش در اعمال مبتلا گشته‌اند؛ که: «الغَدْرُ شِيمَةُ النَّامِ»^(۴): (فریب و حيله، خُلُق و خوی انسانهای پست و فرومایه است.) و نیز: «الغَشُّ مِنْ اخْلَاقِ النَّامِ»^(۵): (گول زدن طریقه فرمایگان است) دنیا چیست؟ که آن را آلت فریب قرار دهند؛ که: «الدُّنْيَا حُلْمٌ وَالْآخِرَةُ بِهَا نَدْمٌ»^(۶): (دنیا رؤیا است و فریب خوردن به آن ندامت و پشیمانی دارد.) و نیز: «إِنَّكَ إِنْ عَمِلْتَ لِلدُّنْيَا خَسِرْتَ صَفَقَتَكَ»^(۷): (اگر تو کارت برای دنیا

۱ - غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۶.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۸ و ۲۸۱.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الغدر، ص ۲۸۹.

۵ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب الغش، ص ۲۹۱ و ۲۹۰.

۷ - غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۱۰.

باشد سرمایه [عمر] ات زیان کرده است).

یا رب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان

کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند

پروردگارا! این تازه به دوران و مقام رسیدگان را که به آن می بالند، به خودشان واگذار، تا در خویشتن پرستی جان بسپارند؛ که «رِضَا الْقَبْدِ عَنْ نَفْسِهِ مَقْرُونٌ بِسَخَطِ رَبِّهِ»^(۱): (خشنودی بنده از خویش همراه با خشم پروردگار است.) و نیز: «شَرُّ الْأُمُورِ الرِّضَا عَنِ النَّفْسِ»^(۲): (بدترین چیزها، از خود راضی و خشنود بودن است).

بنده پیر خراباتم که درویشان او

گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند

من چاکر و غلام آن یگانه بنده خاص الهی (رسول الله صلی الله علیه وآله و یا علی علیه السلام و یا یکی از فرزندان گرامیش و یا مرشد طریق) می باشم که صحابه برگزیده و یاران و خاکساران و پیروان درگاهش در اثر متابعت و تبعیت طریقتش و رسیدن به حقیقت حیات طیبه ﴿ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ ﴾^(۳): (ای کسانی که ایمان آورده اید! هنگامی که خدا و رسول، شما را به آنچه که زنده تان می سازد می خوانند، اجابت نمایید.) و نیز: ﴿ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً طَيِّبَةً ﴾^(۴): (هر مرد و زن مؤمنی که عمل صالح انجام دهد، هر آینه او را به زندگانی پاکیزه زنده می کنیم.)، اعتنایی به زر و زیور دنیا ندارند، و گنج را هم اگر بیابند به زیر خاک کرده و خاک بر آن می ریزند؛ زیرا می دانند زر و گنج بر ایشان جز وبال نخواهد بود. و خلاصه آنکه، ایشان عامل به دستورات الهی هستند و بی اعتنا به ما سوی الله، و هیچ یک از اسباب دنیوی آنان را نمی فریبد. در جایی

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الرضا عن النفس، ص ۱۳۹.

۳ - انفال: ۲۴.

۴ - نحل: ۹۷.

می‌گوید:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است^(۱)
 ای گدای خانقه! باز آ، که در دیر مغان
 می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

ی‌سالکی که روی از طریقهٔ اهل دل برتافته‌ای! و در واقع از گدایی و بندگی در دوست توبه نموده‌ای! به طریقه‌ای که اختیار کرده بودی بازگرد و دیگر بار به ذکر و مراقبه دوست پرداز؛ زیرا رهروان عالم فقر را سرمایه‌ای که از تجلیات و مشاهدات می‌دهند، از هر چیز جز او بی‌نیازشان می‌گرداند. در جایی می‌گوید:

عتاب یار پری چهره، عاشقانه بکش که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
 ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند هر آن که خدمت جام جهان نما بکند^(۲)
 باز می‌گوید:

گرچه بی‌سامان نماید کار ما، سهلش مبین

کاندر این کشور، گدایی، رشک سلطانی بود^(۳)

و باز می‌گوید:

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر^(۴)
 حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌گُشد
 زمرهٔ دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

آری، جمال دوست همیشه آراسته به حسن و نیکویی و جذابیّت، و همواره در کشتن و نابودی عشاق یکی پس از دیگری می‌باشد و از جلوه‌گری خود و کشتن

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۲۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

آنها دست نمی‌کشد. عده‌ای را با جذبه حسن خویش می‌فریبد و می‌کشد و سپس عده دیگر را، کنایه از اینکه: کار دوست، عاشق سازی و عاشق‌گوشی است. و مطلوب هر سالک هم همین می‌باشد.

خانه خالی کن دلا! تا منزل جانان شود

کاین هوسناکان، دل و جان جای دیگر می‌کنند

ای سالک طریق! همچون اهل دنیا مباش که هر لحظه و ساعت، دل و جان به این و آن دهند؛ زیرا این عمل طریقه هواپرستان است، نه خدا پرستان. دل را برای دوست پرداز و جز او را در آن راه مده و میخواه، که هر سودی در این کار است و هر خسروانی در طریقه هوسناکان می‌باشد؛ که: «الْقَلْبُ حَرَمُ اللَّهِ، فَلَا تُسْكِنُ حَرَمَ اللَّهِ غَيْرَ اللَّهِ»^(۱): (قلب، حرم و پرده سرای خداست، پس در حرم الهی، غیر خدا را راه مده.) و همچنین: «أَيُّ الْقُلُوبِ الَّتِي وَهَبَتْ لِلَّهِ، وَعُوقِدَتْ عَلَيَّ طَاعَةَ اللَّهِ؟»^(۲): (کجایند قلبهایی که به خدا بخشیده شده و بر طاعت و عبادتش گره خورده باشند؟) و نیز: «قُلُوبُ الْعِبَادِ الطَّاهِرَةِ، مَوَاضِعُ نَظَرِ اللَّهِ سُبْحَانَهُ؛ فَمَنْ طَهَّرَ قَلْبَهُ، نَظَرَ إِلَيْهِ»^(۳): (دل‌های پاکیزه بندگان، جایگاه نظر [لطف] خداوند سبحان می‌باشد؛ بنابراین، هر کس قلبش را پاکیزه سازد، خداوند نظر [لطف] به او می‌کند.) صائب تبریزی هم می‌گوید:

آینه شو، وصال پری طلعتان طلب اول بروب خانه، سپس میهمان طلب^(۴)

لذا خواجه باز می‌گوید:

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس!

هر زمان خرمهره را با دُر برابر می‌کنند

علت آنکه هوسبازان و دنیا طلبان و هوا پرستان، دل و جان را متوجه غیر

۱ - بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۲۵، روایت ۲۷.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب القلب، ص ۳۲۵ و ۳۲۶.

۴ - دیوان صائب تبریزی، ص ۱۶۳.

دوست می نمایند و ظاهر و باطن خویش را به یاد او نمی گذارند، آن است که میان معشوق و محبوب یکتای در جمال و کمال، و غیر او فرق نگذاشته اند، و هوسهایشان ایشان را چنان تاریک نموده، که نمی توانند میان گوهر و خرمهره فرق بگذارند، و نمی توانند بفهمند که اگر عالم و مظاهر، دلربا می باشد، جمال و کمال اوست که به آنها دلربائی عطا کرده. ناچار باید دل را بدو داد نه به غیر او؛ که: «مَنْ أُغْبِنَ بِمَنْ بَاعَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ بِغَيْرِهِ!»^(۱) (چه کسی زیان برده و گول خورده تر، از کسی است که خداوند سبحان را به غیر او فروخته باشد!) و همچنین: «مَنْ انْقَطَعَ إِلَىٰ غَيْرِ اللَّهِ، شَقِيٌّ وَتَعْتَبِيٌّ.»^(۲) (هر کس از خدا بریده و به غیرش پیوندد، بدبخت شده و خود را به زحمت انداخته است.) و نیز: «ضَاعَ مَنْ كَانَ لَهُ مَقْصَدٌ غَيْرَ اللَّهِ.»^(۳) (نابود شد کسی که مقصدش غیر خدا باشد.)

بر در میخانه عشق ای ملکه! تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند

آری؛ بشر و انسان کامل، میخانه عشق و مظهر تجلی تام حضرت معشوق می باشد؛ که: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾^(۴) (و به آدم همه اسماء را آموخت.) و دوست وی را به دست جمال و جلال و اسماء و صفات خود پرورش داده و آفریده؛ که: ﴿فَظَرَّتْ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾^(۵) (سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید) و نیز: ﴿إِنِّي خَالِقُ بَشَرًا مِنْ طِينٍ، فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي...﴾^(۶) (همانا من بشر را از گل می آفرینم، پس هنگامی که او را پرداخته و از روح خود در آن دمیدم...) و به شیطان فرموده: ﴿وَمَا مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتَ بِيَدَيْ؟﴾^(۷) (و چه چیزی از سجده کردن برای

۱ و ۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.

۴ - بقره: ۳۱.

۵ - روم: ۳۰.

۶ - ص: ۷۱ و ۷۲.

۷ - ص: ۷۵.

آنچه با دو دست [جلال و جمال] آفریدم، مانعت شد؟) و از همه آشکارتر، فرمود:
 ﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾^(۱): (همانا جانشینی در روی زمین قرار خواهم داد).

با این همه، چرا او «میخانه عشق» نباشد. و تسبیح و تقدیس ملائکه در مقابل آدم (که در مصرع اول آمده)، مگر جز تسبیح و تقدیس به اوست؟! ملائکه به استفسار سخن گشودند که ﴿أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا، وَيَسْفِكُ الدَّمَاءَ، وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ؟﴾^(۲): (آیا با اینکه ما با حمد و سپاست تسبیح تو گفته و تقدیس می نمایم، کسی را در زمین قرار می دهی که فساد و تباهی کند و خون بریزد؟)، حضرت دوست با جمله ﴿إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾^(۳): (من به آنچه شما آگاه نیستید، آگاهم.) به آنها فهماند که امری در پیش است و باید وی را سجده کنید، و تسبیح و تقدیس را در پیشگاه مظهر تام من انجام دهید؛ که ﴿فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي، فَسَجُّوا لَهُ سَاجِدِينَ﴾^(۴): (پس هنگامی که او را پرداخته و از روح خود در او دمیدم، برای او به سجده بیافتید).

و چون به آدم تعلیم اسماء فرمود و در او تجلی تام نمود و مظهر تام خود (محمد و آل محمد صلوات الله عليهم اجمعین) را قرار داد، که: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ، فَقَالَ: أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ﴾^(۵): (و همه اسماء را به آدم آموخت و سپس آنها را بر ملائکه عرضه داشت و فرمود: اگر راست می گوئید، مرا از اسمای اینان با خبر سازید.) به ملائکه فرمود: اگر راست می گوئید که شما تنها مرا می شناسید و تسبیح و تقدیس می کنید، بگوئید ببینم: اینان که مظهر تام کمالات منند و اسماء و صفات مرا خوب می دانند و از ذریه و نسل این آدمند، کیانند؟ گفتند: ﴿سُبْحَانَكَ، لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا﴾^(۶): (پاک و منزهی، دانشی نداریم جز آنچه تو

۱ و ۲ و ۳ - بقره: ۳۰.

۴ - ص: ۷۲.

۵ - بقره: ۳۱.

۶ - بقره: ۳۲.

به ما آموختی.) سپس فرمود: ﴿يَا آدَمُ! أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ﴾^(۱): (ای آدم! اینان را از نامهای ایشان آگاه ساز.)

و چون آدم علیه السلام فرزندان کامل خود را که مظهر تام کمالات و اسماء و صفات حضرت دوست و میخانه عشقند به ایشان معرفی نمود، خداوند فرمود: ﴿أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَغْلِبُ غَيْبَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ، وَأَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ؟﴾^(۲): (آیا به شما نگفتم که من به غیب و پشت پرده آسمانها و زمین آگاهم، و تمام آنچه که آشکار می شود، و یا پنهان می نمودید، را می دانم؟! لذا بر ملائکه روشن شد که تسبیح و تقدیس ایشان نه تنها باید در پیشگاه حق سبحانه باشد، بلکه سزد که تسبیح و تقدیس در پیشگاه حقیقت بشر و یا انسان کامل هم داشته باشد.

خواجه هم با این بیت می خواهد بگوید: ای ملک! تسبیح و تقدیس خود را به پیشگاه ملکوت آدم نوعی و یا انسان کامل هم بیاور و وی را مسجود خود قرار ده، که دوست بی سبب شما را امر به سجده او نمی فرماید.

بیت مذکور و بیانات گذشته، بر این معانی مشیر است.

صبحدم از عرش می آمد سروشی، عقل گفت:

قدسیان، گویی که شعر حافظ از بر می کنند

خواجه با بیت ختم غزل، در تعقیب بیت گذشته می گوید: آن قدر بیانات من جذّاب و پر مغز است، که توجه قدسیان را هم جلب نموده تا حفظش کنند و به گوش جان بسپارند.

بر که شد محرم دل در صرم یار بماند	و آنکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن	شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان و استند از گروهی همه رخت	خرقه ناست که در خانه خمار بماند
خرقه پوشان چکی مست گذشته و گذشته	قصه ناست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید	خرقه، رهن می و مطرب شد و زمار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یاد کاری که در این کنبه و وار بماند
بر می لعل کز آن جام بلورین بدم	آب حسرت شد و در چشم کهر بار بماند
جز دلم کوز ازل تا به ابد عاشق اوست	جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو کرد و ز کس	شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت پسین حیران شد	که حدیثش همه جابر در و دیوار بماند

به تماشا که زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جبا وید کرفقار بماند

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند
و آن که این کار ندانست، در انکار بماند

گویا خواجه در مصرع اول این بیت به مضامین کلمات علیّ علیه السلام اشاره می‌کند، که می‌فرماید: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ زُبَّةً»^(۱): (هر کس خود را بشناسد، پروردگارش را خواهد شناخت.) و همچنین: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، تَجَرَّدَ»^(۲): (کسی که خود را بشناسد، مجرّد می‌گردد.) و نیز: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، جَلَّ أَمْرُهُ»^(۳): (هر کس نفس خویش را بشناسد، کارش بالا می‌گیرد.)

و در مصرع دوم اشاره به معنای کلام دیگر وی که می‌فرماید: «كُفِيَ بِالْقَرَاءِ جَهْلًا أَنْ يَجْهَلَ نَفْسَهُ»^(۴): (در جهالت شخص همین بس که خود را نشناسد.) و همچنین: «أَعْظَمُ الْجَهْلِ، جَهْلُ الْإِنْسَانِ أَمْرَ نَفْسِهِ»^(۵): (بزرگترین نادانی، جهل انسان به امر نفس خویش می‌باشد.) و نیز: «مَنْ جَهِلَ نَفْسَهُ، أَهْمَلَهَا»^(۶): (هر کس نفس خود را نشناسد، بیهوده‌اش گذاشته) و غیر آن.

می‌خواهد بگوید: سالک باید توجه داشته باشد که نزدیکترین طُرق برای شناسایی معشوق حقیقی، خود انسان می‌باشد که مظهر تجلّی تام پروردگار است، و باین شناخت پرده از حقیقت و جمال انسانیت انسان برداشته می‌شود؛ که:

۱ و ۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الجهل، ص ۵۳.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

﴿ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي ﴾^(۱): (و از روح خود در او دمیدم.) و همچنین: ﴿ ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ ﴾^(۲): (سپس او را خلقتی دیگر پدید آوردیم) و بشر خاکِ، خود را در مقام قرب و صل جانان مشاهده خواهد کرد.

و چون به خود آشنا شد، به همه موجودات آشنا خواهد شد؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَقَدْ انْتَهَى إِلَى غَايَةِ كُلِّ مَعْرِفَةٍ وَعِلْمٍ»^(۳): (هر کس حقیقتِ خود را شناخت، به نهایت شناخت و علم دست یافته.) و نیز: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَهُوَ لِغَيْرِهِ أَعْرَفُ»^(۴): (هر کس نفس خویش را شناخت، شناختش به غیر خود بیشتر خواهد بود.)

و بر عکس، اگر کسی به خود آشنا نشد، به همه چیز جاهل است؛ که: «مَنْ جَهِلَ نَفْسَهُ، كَانَ بِغَيْرِ نَفْسِهِ أَجْهَلُ»^(۵): (هر کس به نفس خود جاهل باشد، به غیر آن نادانتر خواهد بود.) و نیز: «لَا تَجْهَلُ نَفْسَكَ: فَإِنَّ الْجَاهِلَ مَعْرِفَةَ نَفْسِهِ، جَاهِلٌ بِكُلِّ شَيْءٍ»^(۶): (به نفس خویش جاهل مباش، که هر کس به نفسش جاهل شد، به هر چیزی نادان و جاهل خواهد بود.) در جایی می گوید:

سالها دل، طلبِ جامِ جم از ما می کرد

آنچه خود داشت، زیگانه تمنا می کرد

گوهری، کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

بیدلی، در همه احوال خدا با او بود

او نمی دیش و از دور خدایا می کرد^(۷)

۱ - حجر: ۲۹.

۲ - مؤمنون: ۱۴.

۳ و ۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۶ - غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص ۳۹۲.

۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۱.

اگر از پرده برون شد دل من، عیب مکن

شکر ایزد، که نه در پرده پندار بماند

ای آن که مرا به اختیار نمودن طریقه فطرت: ﴿فِعْطَرْتِ اللّٰهَ الَّتِیْ فِعْطَرَ النَّاسَ عَلَیْهَا، لَا تَبْدِیْلَ لِخَلْقِ اللّٰهِ﴾^(۱): (سرشت الهی که مردم را بر آن آفرید، تغییری در آفرینش خداوند نیست.) و عشق و رندی و توجه تمام به حضرت دوست، سرزنش می نمایی! عیب مکن، که من بدین عمل شادمانم، و نیز شاکرم از اینکه در پندار بندگی غیر خالصانه برای رسیدن به نعمتهای بهشتی نمانده‌ام، و بندگی خود را خالصانه و بی شائبه از هیچ گونه شرک جلی و خفی انجام می دهم.

و شاید این بیت در تعقیب بیان بیت گذشته باشد و بخواهد بگوید: ای آن که مرا عیب به شناسایی خویش و معرفت نفس می کنی و در این امر خطا کارم می شمیری! خدا را شکر که از خیالات باطل بدرآمدم، و با خود شناسی محرم اسرار دوست گردیدم، و او را با خود و محیط به خود با تمام تجلیات اسمائی و صفاتی مشاهده نمودم، و در پرده پندار کنار بودن دوست از خویش و مظاهر نماندم.

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت

خرقه ماست که در خانه خمار بماند

اهل ظاهر و زهاد پشمینه پوش با آنکه در ازل عهد عبودیت الهی را پذیرفتند و به ﴿أَلَسَتْ بِرَبِّكُمْ؟!﴾^(۲): (آیا من پروردگار شما نیستم؟!)، ﴿بَلٰی شَهِدْنَا﴾^(۳): (آری دیدیم) گفتند، گویا آن را فراموش کردند، که تنها به عبادات ظاهری پرداخته و بهشت و نعمتهای آن را مورد نظر خود قرار دادند، و بر «بلی» گویی ثابت قدم نماندند؛ ولی ما از آن روزی که عهد عبودیت با دوست بستیم و ﴿بَلٰی، شَهِدْنَا﴾

۱- روم: ۳۰.

۲- اعراف: ۱۷۲.

۳- اعراف: ۱۷۲.

گفتیم، از این سخن نادم نگشته‌ایم، و بر آن ثابت قدم ایستاده‌ایم، و هر لحظه باز «بلی، بلی» گوییم، و حاضر نیستیم به عالم بشریت خویش توجه داشته باشیم، تا آنکه اعمال عبادی را برای رسیدن به لذایذ اخروی انجام دهیم.

و شاید منظور خواجه از «صوفی» در اینجا، اهل صفوت و کمال و معرفت باشد و بخواهد بگوید: اهل کمال، بقاء بالله را پس از فناء فی الله یافتند، ولی ما به این کمال نایل نگشتیم. «إلهی! أَنْظِرْ إِلَیَّ نَظْرَ مَنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأَطَاعَكَ»^(۱): (معبودا! به من، به چشم کسی بنگر، که او را خواندی و اجابت نمود، و به کمک خویش به عملش و اطاعت نمود).

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت

قصه ماست که در هر سربازار بماند

زهاد و اهل خرقه، به مستی از این عالم گذشتند و می‌گذرند. ما هم به مستی می‌گذریم و خواهیم گذشت؛ اما ایشان مست جمال حور و نعمتهای بهستی، و ما مست دیدار یار خویش. قصه زهد و مستی ایشان از سرزبانها بیافتد و خواهد افتاد. اما قصه عشق ماست که در همه جا بر سرزبانها باقی خواهد ماند.

ممکن است این بیت هم در بدرقه بیت گذشته باشد و به معنای دوم آن بیت اشاره کند و بخواهد بگوید: اهل سیر و سلوک به مقصد نهایی خود در کمال نایل شدند و ما را آب حیات ابدی ندادند، تنها قصه‌ای از عشق و عاشقی ما بر سر زبانها می‌ماند. «إلهی! هَبْ لِي قَلْبًا يُدْنِيهِ مِنْكَ شَوْقُهُ، وَلِسَانًا يَزْفَعُ [يَزْفَعُهُ] إِلَيْكَ صِدْقُهُ، وَنَظْرًا يُقَرِّبُهُ مِنْكَ حَقُّهُ»^(۲): (معبودا! دلی به من عطا کن که شوقش آن را به تو نزدیک کند، و زبانی که سخن راستش به سوی تو بالا آورده شود. یا: آن را به سوی تو بالا کشد.) و نگاهی که حقیقی و واقعی بودنش آن را به تو نزدیک گرداند.

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه، رهن می و مطرب شد و زنار بماند

مرا لباس پشمینه زهدی بود که با آن راز خود را می پوشانیدم. چون نفحات تجلیات جان پرور دوست وزیدن گرفت، و به می مشاهدات و ذکر او مشغول گشتم و به طرب و وجد در آمدم، دلق و خرقة زهد از دستم بشد و راز خود را نتوانستم پنهان دارم. ناچار، زنار عبودیت و عشق محبوب بی همتایم با من باقی ماند و رازم آشکار گشت.

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

تمام آوازه‌ها که از شخصیت‌های مختلف در این عالم ظاهر می‌شود، پایان می‌یابد؛ و نام هر کس چند روزی بر سر زبان‌هاست، تا از این جهان رخت بر بندد و برود، ولی بهتر از صدای عشق جانان و یاد دوست که همواره طنین انداز است، نمی‌بینم.

ملاحظه می‌کنیم که اهل جاه و مال و زهد قشری و غیره، همه آمدند و رفتند و از آنها نام و نشانی نماند، اما انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام و اهل ذکر و طاعت حقیقی و محبت جانان، همگی نام و نشان‌شان در این عالم، جاودان مانده، و زدوده نخواهد شد و ندای ملکوتی عشق و محبتشان به محبوب تا ابد طنین افکن است و هر جمعیتی که می‌آیند مشتاق شنیدن حالات و گفتار و رفتار ایشانند. «إلهی افاجعلنا من الذین توشخت [توشخت] أشجار الشوق إلیک فی حدائق صدورهم، وأخذت لوعة محبتک بمجامع قلوبهم، فهم إلی أوتار الأفكار [الأذکار] یاوون، وفی ریاض القرب والمکاشفة یرتعون، ومن جیاض المحبة یرکس الملائق یرتعون، وشرایع المصافاة یردون»^(۱): (معبود! ما را از آنانی قرار ده که

نهالهای شوق در باغهای دلشان سبز و خرم گشته [رسوخ پیدا کرده]، و سوز محبت تو
شراشر قلبهایشان را فرا گرفته؛ و در نتیجه، آنان به آشیانه‌های افکار [اذکار] پناه برده، و در
باغهای مقام قرب و شهود خرامیده، و با جام لطف از حوضهای محبت آشامیده، و در
جویبارهای صاف و گوارا در آمده‌اند.)

هرمی لعل کز آن جام بلورین ستم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

دوست، با من عنایتها داشت و از جام بلورین و مظاهر اتم خود (اولیاء علیهم
السلام که تمام نور و روشنی بودند و ظاهر و باطنشان در نشان دادن او و جمال و
تجلیاتش فرق نداشت) و راهنمایی‌هایشان مرا به مشاهداتی نائل نمود، ولی
افسوس! که گرفتار بی‌عنایتی او گردیدم، و از آن محروم شده و حسرت این
محرومیت مرا به ریختن سرشک از دیدگان وا داشت.

و ممکن است منظور خواجه از «جام بلورین»، همان شهود حضرت دوست
باشد که از طریق معرفت نفس، حاصل می‌شود.

جز دلم کوز ازل تا به ابد عاشق اوست
جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

از ازل تو را با خود دیدم و خریدارت شدم که: ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتَ
بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَىٰ، سَهْدًا﴾^(۱): (و آنان را بر خویش گواه گرفت که آیا من پروردگار شما
نیستم؟! گفتند: آری، شهادت می‌دهیم.) و تا به ابد از این معامله پشیمان نیستم.
کیست چون من عاشقی که چنین پایدار و استوار باشد؟ و چرا چنین گرفتار
معشوقی چون تو نباشم که در جمال و کمال بی‌نظیری. در جایی می‌گوید:

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود^(۲)

۱ - اعراف: ۱۷۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۴.

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

محبوب! گل نرگس، و در واقع همه مظاهر و تجلیات عالم هستی، که همه نمونه و گوشه‌ای از جلوه‌گریهای تواند، خواستند خود را چون چشم و جمال بیمار و جذاب تو به من نشان دهند و دل مرا برابند، اما نتوانستند؛ زیرا آن کس که شیوه چشم مست و جذابت جمال تو را دید، کجا ممکن است فریفته جمال مظاهر گردد؟! عمر بن فارض در ابیاتش این معنی را چه زیبا بیان می‌کند، می‌گوید:

فَأِدْرُ لِحَاظِكَ فِي مَحَابِسِنِ وَجْهِهِ تَلْقَى جَمِيعَ الْحُسْنِ فِيهِ مُصَوَّرًا
لَوْ أَنَّ كُلَّ الْحُسْنِ يَكْمُلُ صُورَةَ وَرَأَى، كَانَ مُهْلِكًا وَمُكَبَّرًا^(۱)
لذا می‌گوید:

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

معشوقا! نه تنها مظاهر جمالیات در مقابل جمالت برای من نمی‌توانند خودنمایی داشته باشند؛ بلکه تمثال بی‌حرکت نگاشته شده صاحب جمالان (چون چینیان چگگل که در زیبایی بی‌نظیرند) در در و دیوار آن سرزمین هم (با نگاه کردنشان) حکایت از حیرت زدگی ایشان به جمال تو دارد. کنایه از اینکه: جمال تو چنان است که چون جلوه‌کنی همه صاحب جمالان هم، به اشتیاق دیدار تو، توجه از جمال خود بر می‌دارند. در جایی می‌گوید:

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد^(۲)

۱ - دیوان ابن فارض، ص ۲۰۴ - خوب با گوشه چشم در خوبیها و زیباییهای جمال او نظر بیانداز، همه حسن و خوبی را در آنجا می‌یابی. اگر تمام جمالیات ظاهری در یک صورت جمع بشوند و به او توجه کنند، تهلل و تکبیر خواهند گفت.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدوسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

به تماشا گه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

روزی برای مشاهده مظاهر جمالی محبوب بیرون شدم، چون به ایشان نگریستم، جمال او را با آنان جلوه گر دیدم و چنان مرا پای بند خود ساخت که نتوانستم به جمالهای ظاهر توجه داشته باشم.

و یا معنی این باشد: برای دیدار جمالش، که از طریق کثرات مظاهرش جلوه گری می کند، روزی برفتم و به فکر مشاهده چنینی شدم. همین که این مشاهده ام دست داد، دیگر قدرت آنکه باز به عالم پیش از این تماشا (یعنی کثرات) رجوع کنم، نداشتم. جمال او از کثرات و یا مظاهر برایم چنان جلوه گری نمود، که خود و کثرات را گم کردم و دیگر جز او را جلوه گر ندیدم. «أنت الذي أشرفت الأنوار في قلوب أوليائك، حتى عزفوك ووحّدوك [وحدّوك]، وأنت الذي أزلت الأغيار عن قلوب أحبائك، حتى لم يحبوا سواك ولم ينجئوا إلى غيرك.»^(۱۷) (تویی که انوار را در دلهای اولیای تاباندی، تا تو را شناخته و به مقام توحیدت نائل آمدند [یا: تو را یافتند]، و تویی که اغیار را از دلهای دوستان زدودی، تا جز تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند.)

هر آن کو خاطر مجموع و یار نامزین دارد
 جناب عشق را در که بسی بالاتر از عقل است
 به خواری منکر ای منعم ضعیفان و فقیران را
 دهن تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است
 چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
 بلاکردن جان و دل دعای ستمندان است
 صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
 لب لعل و خط مشکین چو افش هست آتش نیست
 سعادتی به هم او گشت و دولت هم قرین دارد
 کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
 که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد
 که نقش خاتم لعش جهان زیر نگین دارد
 که دوران ناتوانیها سبب زیر زمین دارد
 که مینه خیر از آن خرمین که ننگ از خوشه چین دارد
 که صد جمشید و کخسرد غلام کترین دارد
 که بیرون از این است
 اگر کوید فی خواهم چو حافظ بنده مجلس
 بگویش که سلطانی که اسی ره نشین دارد

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد

سعادت، همدم او گشت و دولت هم قرین دارد

آری، آن که سعادت انس با محبوب حقیقی و یار نازینی چون او نصیب گردد، غم بود و نبود، و کم و زیاد و غیره عالم طبیعت را نخواهد داشت. وی را خاطری آسوده و دولتی قرین گشته که با هیچ چیز مقابله نخواهد کرد؛ که: «[إلهی! ماذا وَجَدَ مَنْ فَتَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَتَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خَابَ مَنْ زَضِيَ دُونَكَ بَدَلًا.»^(۱): (بار الها! آن که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟ و کسی که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟! برآستی آن کس که به جای تو دیگری را برگزید، زیان برد.)

جنابِ عشق را درگه، بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد، که جان در آستین دارد

این عشق است که سالک را در معشوق فانی، و با او همنشین می سازد. عقل را چنین هنری نمی باشد و تنها راهنمایی به اوست؛ که: «الْعَقْلُ آئَةٌ أُعْطِينَاهَا لِتَمَغْرِفَةِ الْعُبُودِيَّةِ. لَا لِتَمَغْرِفَةِ الرَّبُّوبِيَّةِ.»^(۲): (عقل، وسیله و ابزاری است که برای شناخت بندگی به ما عنایت شده، نه برای شناخت ربوبیت.)

خواجه هم می خواهد بگوید: آستان معشوق حقیقی را تنها با برخورداری از عشق می توان بوسید و به عبودیت واقعی و فنا نایل گشت؛ زیرا عاشق صادق است

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ - اثنی عشریة، ص ۱۹۷.

که از رها کردن خود و هستی خویش در پیشگاه دوست باکی نخواهد داشت، نه عقل که کارش تدبیر است؛ که: «لَمْ تَرَهُ سُبْحَانَهُ الْعُقُولُ فَتُخْبِرُ عَنْهُ، بَلْ كَانَ تَعَالَى قَبْلَ الْوَاصِفِينَ لَهُ»^(۱): (عقلها، خداوند سبحان را ندیده‌اند تا از او خبر دهند، بلکه خدای متعال پیش از توصیف کنندگانش موجود بوده است.) در جایی می‌گوید:

از خِرَد بیگانه شو، چون جانش اندر بَر بکش

دختر رَزُ را، که نقد عقل، کابین کرده‌اند^(۲)

به خواری منگر ای منعم! ضعیفان و فقیران را

که صدر مسند عزت، فقیر ره نشین دارد

ای آن که فقیران و بی بضاعتان از ثروت و اموال و جاه و مقام دنیوی تو بهره‌مند می‌شوند! به ما تهیدستان به چشم حقارت نظر مکن، که دوست، ما را عزیز داشته و دوستی و محبت به ما را محبت به خود دانسته و فرموده: «يَا أَحْمَدُ! إِنَّ الْمُحِبَّةَ لِلَّهِ، هِيَ الْمُحِبَّةُ لِلْفُقَرَاءِ وَالتَّقَرُّبُ إِلَيْهِمْ... يَا أَحْمَدُ! مُحِبَّةُ الْفُقَرَاءِ، فَادِّنِ الْفُقَرَاءَ، وَقَرَّبِ مَجْلِسَهُمْ مِنْكَ، أَدْنَكَ؛ وَبَعْدَ الْأَغْنِيَاءِ، وَبَعْدَ مَجْلِسَهُمْ مِنْكَ، فَإِنَّ الْفُقَرَاءَ أَحِبَّائِي»^(۳): (ای احمد! بدرستی که محبت خدا، همان دوستی با تهیدستان و نزدیکی به آنهاست... ای احمد! محبت من، دوستی با نیازمندان می‌باشد، پس به فقیران نزدیک شو و ایشان را نزد خود بنشان، تا من نزدیک تو شوم؛ و اغنیاء را دور کن و از همنشینی با آنان پرهیز نما، زیرا فقیران و تهیدستان، دوستان من هستند.) در جایی می‌گوید:

فقر ظاهر مبین، که حافظ را سینه، گنجینه محبت اوست^(۴)

و یا می‌خواهد بگوید: ای آنان که خدا شما را برتری ظاهری بر زیر دستانتان

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شانه، ص ۱۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۲۰۹.

۳ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸ - ۳۹.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰، ص ۵۸.

داده! مبادا به آنان به نظر حقارت بنگرید؛ زیرا اگر ایشان را خداوند در مقام عزت خود جای دهد، بر شما برتری واقعی و معنوی دارند؛ که: «إلهی! وَأَلْجِئُ بِنُورِ عِزِّكَ الْأَبْهَجِ، فَأَكُونُ نَكَ عَارِفًا، وَعَنْ سِوَاكَ مُنْخَرِفًا، وَمِنْكَ خَائِفًا مُرَاقِبًا»^(۱): (معبودا! و مرا به نور درخشان و برافروخته مقام عزت ملحق نما، تا عارف به تو شده، و از غیر تو روی برگردانده، و همواره ترسان و مراقب تو باشم.)

دهان تنگ شیرینت، مگر مهر سلیمان است

که نقش خاتم لعش، جهان زیر نگین دارد

ای دوست! مگر دهان و عنایتهايت در حیات بخشی و پرده برداری از اسرار عالم و سلطه دادن ما به عوالم وجود - فی المثل - چون مهر و نقش خاتم سلیمان علیه السلام می باشد که (که با آن هر نصرّفی را قادر بود)، تا با بوسیدن و مکیدن و کمال قرب به تو حیات جاودان یافته و در آن مقام متبع بتوانیم به عالم حکومت کنیم و همه فرمانبردار ما باشند. در جایی می گویند:

لبت می بوسم و در می کشم می به آب زندگانی برده ام پی^(۲)

البته تمثیل به نقش خاتم سلیمان علیه السلام همان طور که ذکر شد، مثالی است، و الا به قول خود خواجه:

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی^(۳)

چو بر روی زمین باشی، توانایی غنیمت دان

که دوران، ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

ای سالک! و یا ای خواجه! و یا ای بشر! قدر زندگی این عالم و جوانی و صحّت و فراغت را بدان، که پس از گذشتن از این عالم و توجّهت به تهیدستی و

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۱، ص ۴۰۹.

احتیاجت به سرمایه این عالم، اگر هزاران بار ﴿زَبَّ اِزْجَعُونَ﴾^(۱): (پروردگارا! مرا برگردان) گویی، ﴿تَلَا﴾^(۲): (هرگز) شنوی. پس برای چنین روزی فکر زاد و توشه بنما؛ که: «مَنْ اَيَقَنَ بِالْمَعَادِ، اسْتَكْتَفَرَ مِنَ الزَّادِ»^(۳): (هر کس به معاد باور داشته باشد، توشه فراوان جمع می‌کند.) و نیز: «يَتَّبِعِي لِلْعَاقِلِ اَنْ يَعْمَلَ لِلْمَعَادِ، وَيَسْتَكْتَفِرَ مِنَ الزَّادِ قَبْلَ زُهْوِقِ نَفْسِهِ...»^(۴): (برای شخص عاقل شایسته است که برای معاد عمل نموده، و پیش از خارج شدن روحش، توشه بسیار فراهم آورد.) در واقع، با این بیان می‌خواهد بگوید: به فکر کمالات نفسانی و انسانی خود باش.

بلاگردانِ جان و دل، دعای مستمندان است

که بیند خیر از آن خرمن، که ننگ از خوشه چین دارد؟!؟

ای سالک! چنانچه می‌خواهی جان و لطیفهٔ ربّانی‌ات از حوادث و لغزشهای نفسانی و شیطانی محفوظ بماند و همچنین بدن عنصری‌ات از حوادث مصون و محفوظ باشد، کاری کن که مورد نظر و دعای مستمندان ظاهری و واقعی که به فقر ذاتی خود پی برده‌اند گردی. آن کس که از اینان و دعای ایشان ننگ دارد، کجا از خرمن معارف و کمالاتشان بهره‌مند می‌گردد؟! که: «الدُّعَاءُ بِسَلَاخِ الْاَوْلِيَاءِ»^(۵): (دعا، اسحلهٔ اولیاست.) و همچنین: «اِنَّ لِلّٰهِ سُبْحَانَ سَطْوَاتٍ وَتَقِمَاتٍ؛ فَاِذَا نَزَلَتْ بِكُمْ، فَادْفَعُوها بِالْاَدْعَاءِ، فَاِنَّهٗ لَا يَدْفَعُ الْبَلَاءَ اِلَّا الدُّعَاءُ»^(۶): (به راستی که خداوند سبحان خشم‌ها و عقوبتهایی دارد. چنانچه بر شما نازل شد، آنها را با دعا دفع نمایید، که بلا و گرفتاری را جز دعا دفع نخواهد کرد.)

صبا! از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان

که صد جمشید و کیخسرو، غلام کمترین دارد^(۷)

۱ و ۲ - مؤمنون: ۹۹ و ۱۰۰.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الزاد، ص ۱۴۸ و ۱۴۹.

۵ و ۶ - غرر و درر موضوعی، باب الدعاء، ص ۱۰۴.

۷ - ظاهراً این بیت باید قبل از بیت ختم غزل ذکر شده باشد که می‌گوید: اگر گوید...

ای باد صبا! و ای مقرّبین درگاه دوست! اگر به کوی جانان من که پادشاهان عالم، غلام حلقه به گوش اویند، بار یافتید، رمزی و گوشه‌ای از عشق و شیفتگی مرا به جنابش بگویید، تا شاید عنایتی به این شکسته مبتلا به عشقش بنماید.

لب لعل و خط مشکین، چو اینش هست آتش نیست

بنازم دلبر خود را، که هم آن و هم این دارد!

معشوقه‌های مجازی را جمال و کمال از هر نظر تمام نباشد، اگر لبی لعل و سرخین دارند، ممکن است خطی مشکین نداشته باشند؛ و اگر خطی مشکین داشته باشند، لبی لعل نداشته باشند. خلاصه آنکه، کمال و جمال در ایشان به تمام معنی حاصل نمی‌باشد، ولی بنازم محبوب خود را که هر چه خوبان همه دارند، او به تنهایی دارد! و شاید می‌خواهد بگوید:

آن که می‌گویند آن بهتر ز حسن یار ما این دارد و آن نیز هم^(۱)

نه تنها او «واحد» است و به اسماء و صفات آراسته و خط مشکین و جمال دارد و با آن دلربایی می‌کند، بلکه «أحد» هم هست و صفات و اسمائش، عین ذات می‌باشد. عاشقان را فانی می‌سازد و با لب لعلش آب حیات می‌دهد و به کمال احدیت نائل می‌سازد.

و در نتیجه، خواجه اظهار اشتیاق به رسیدن به چنین کمال را که مقام محمدی (صلی الله علیه وآله) است می‌نماید؛ که: «وَأَسْأَلُهُ أَنْ يُبَلِّغَنِي الْمَقَامَ الْمَخْفُودَ لَكُمْ عِشْتُهُ اللهُ»^(۲)؛ (و از خداوند خواستارم که مرا به مقام محمود و ستوده شده‌ای که شما [معصومین] نزد او دارید، برساند.) و نیز: «أَسْأَلُكَ... أَنْ تُدْخِلَنِي فِي كُلِّ خَيْرٍ أَدْخَلْتَ فِيهِ مُحَمَّدًا وَآلَ مُحَمَّدٍ... أَللّهُمَّ! إِنِّي أَسْأَلُكَ خَيْرَ مَا سَأَلْتُكَ بِهِ عِبَادَتِكَ الصَّالِحُونَ»^(۳)، (از تو خواستارم...

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.

۲ - کامل الزیارات، باب ۷۱، از روایت ۸، ص ۱۷۷.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۲۸۹.

که مرا در هر خیر و خوبی که محمد و آل محمد | علیهم السّلام | را در آن وارد نمودی، داخل گردانی... بار خدایا! آنچه را که بندگان صالح و شایسته‌ات از تو خواستند، مسألت دارم.) و همچنین: «اللّهُمَّ! وَاهْدِنَا إِلَى سَوَاءِ السَّبِيلِ، وَاجْعَلْ مَقِيلَنَا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقِيلٍ، فِي ظِلِّ ظَلِيلٍ وَمُلْكٍ جَزِيلٍ، فَإِنَّكَ حَسْبُنَا وَنَعْمَ الْوَكِيلُ!»^(۱) (خداوندا ما را به راه راست هدایت نما، و آسایشگاه‌مان در نزد خویش را، بهترین آسایشگاه، در سایه جاودانی، و سلطنت با عظمت قرار ده، که تنها تو برای ما کافی و وکیل شایسته‌ای می‌باشی!)

اگر گوید: نمی‌خواهم چو حافظ بنده مفلس

بگویدش: که سلطانی، گدای ره نشین دارد^(۲)

ای باد صبا! و یا ای اهل کمال و راهنمایان سالکین! چنانچه پیام این عاشق دلسوخته را به دوست بردید و او خواهجه را نپذیرفت تا به خود راه دهد و فرمود: ما بنده مفلسی چون حافظ را نمی‌خواهیم، خریداران ما را سرمایه‌ای از بندگی و اخلاص در بندگی باید، بگویدش: آری، چنین است، ولی به گدایی اش بپذیر، که سلطانه‌گدایانی ره نشین دارند و آنها را به ایشان عنایتهاست.

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۰.

۲ - همان طور که پیش از این گفته شد، این بیت، باید بعد از بیت هفتم (صبا از عشق من رمزی...) واقع شده باشد.

بر آنکه جانب اهل وفا نکند دارد
 کت هواست که معشوق نکلده پیوند
 حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
 سرور و دل و جانم فدای آن محبوب
 دلا معاش چنان کن که کر بلغزد پای
 نکه نداشت دل ما و جای رنجش نیست
 صبا در آن سر زلف از دل مرا بینی
 خداش در همه حال از بلا نکند دارد
 نگاهد از سر رشته تا نکند دارد
 که آشنا سخن آشنا نکند دارد
 که حق صحبت مهر و وفا نکند دارد
 فرشته ات به دوست دعا نکند دارد
 ز دست بنده چه خیزد خدا نکند دارد
 ز روی لطف بگویش که جان نکند دارد
 غبار را بگذارت کجاست تا حافظ
 به یادگار نسیم صبا نکند دارد

هر آن که جانب اهل وفا نگهدارد
 خدایش در همه حال از بلا نگهدارد
 گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
 نگاهدار سر رشته، تا نگهدارد

ظاهر آن است که بیت دوم، بیان معنای بیت اول می باشد. خلاصه معنای دو بیت آنکه: دوست، طالب و مشتاق بندگان خود است. بندگان هم باید رشته عبودیت را نگسلند تا وی ایشان را از بلاها و حوادث غفلات و معاصی، و یا هجران نگاه دارد؛ که: «إِذَا أَحَبَّ الْعَبْدُ لِقَائِي، أَحْبَبْتُ لِقَائَهُ؛ وَإِذَا ذَكَرَنِي فِي نَفْسِهِ، ذَكَرْتُهُ فِي نَفْسِي؛ وَإِذَا ذَكَرَنِي فِي مَلَأٍ، ذَكَرْتُهُ فِي مَلَأٍ خَيْرٍ مِنْهُمْ؛ وَإِذَا تَقَرَّبَ إِلَيَّ شِبْرًا، تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ ذِرَاعًا. وَإِذَا تَقَرَّبَ إِلَيَّ ذِرَاعًا، تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ بَاعًا»^(۱): (هر گاه بنده، ملاقات با من را دوست داشته باشد، من نیز ملاقات با او را دوست می دارم؛ و هنگامی که در نفس خود و در نهان مرا یاد کند، من نیز در نفسم او را یاد می کنم؛ و هر زمان که در جمعی به یاد من باشد، من نیز در جمعی بهتر از ایشان او را یاد می کنم. و هر گاه به اندازه یک وجب به من نزدیک شود، به قدر یک ذراع [= از آرنج دست تا نوک انگشت وسط]، به او نزدیک می شوم، و اگر به اندازه یک ذراع نزدیک گردد، به اندازه یک باع [درازی دو دست] به او نزدیک می شوم.)
 و یا آنکه می خواهد بگوید: هر آن سالکی که دوستان خدا (انبیاء و اوصیاء

عليهم السّلام و اولياء و اساتيد) و اهل وفای به عهد عبودیت ازلی را محترم شمرد و به گفتار و راهنماییهای آنان عمل کند، خدا او را از بلاهای عالم طبیعت و تعلقات و هوای نفس و شیطان و عوامل غفلت نگاهداری خواهد کرد؛ که: «أَوْحَى اللَّهُ إِلَى بَعْضِ الصّٰدِقِيْنَ: أَنْ لِيْ عِبَادًا يُحِبُّونِيْ وَأُحِبُّهُمْ، وَيَسْتَأْذِنُونَ إِلَيَّ فَأَسْتَأْذِنُ إِلَيْهِمْ، وَيَذْكُرُونَنِي فَأَذْكُرُهُمْ؛ فَإِنِ أَخَذَتْ طَرِيقَهُمْ، أَحْبَبْتُكَ؛ وَإِنِ عَدَلَتْ عَنْهُمْ، مَقَّكَ»^(۱): (خداوند به بعضی از صدیقین وحی نمود که: من بندگانی دارم که دوستدار من هستند و من نیز دوستدار ایشانم، و آنها به من مشتاقند و من نیز مشتاق ایشانم، و به یاد من هستند و من نیز به یاد ایشان هستم؛ چنانچه راه و روش آنان را گرفتی، تو را نیز دوست می‌دارم، و اگر از ایشان رو برگرداندی، مورد غضب و خشم من قرار خواهی گرفت.)

بنابراین، بیت دوم استقلال در معنی پیدا می‌کند و می‌خواهد بگوید: ای سالک طریق! اگر طالب آنی که معشوق تو را به خود وا نگذارد، رشته توجّه و عبودیت و استقامت در سیر و بر طریق فطرت بودن را از دست مده؛ که: ﴿فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ﴾^(۲): (پس چنانکه مأموری، استقامت و پایداری نما و هر کس که همراه با تو به خدا رجوع کرد [نیز پایدار باشد]) تا دوست هم تو را رهاننماید و به خود وا نگذارد؛ که: «الْجِيءُ نَفْسِكَ فِي الْأُمُورِ كُلِّهَا إِلَى إِلَهِكَ، فَإِنَّكَ تُنَجِّئُهَا إِلَى كَهْفِ حَرِيْزٍ»^(۳): (همواره نفس خویش را در تمامی امور به پناه معبودت در آور، که در این صورت به پناهگاه محفوظ و مصنوعی پناهش داده‌ای.) و نیز: «أَوْثَقُ سَبَبٍ أَخَذْتَ بِهِ، سَبَبٌ بَيْنَكَ وَبَيْنَ اللَّهِ»^(۴): (مطمئن‌ترین واسطه‌ای که بدان چنگ زده‌ای، واسطه میان تو و خدا می‌باشد.)

حدیث دوست نگویم، مگر به حضرت دوست

که آشنا، سخن آشنا نگهدارد

۱ - الجواهر السنّیة، ابواب الائمة (ع)، باب ما لم يتصل بامام معين، ص ۳۵۸.

۲ - هود: ۱۱۲.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۶.

آری، سالک را شایسته آن است اسرار الهی را که در طی طریق بدست آورده، تنها با دوست در میان بگذارد و با نااهلان فاش نسازد؛ و آنچه در میان وی و معشوقش رفته، از بی وفاییهایش که عین وفاست، برای کسی جز او آشکار نسازد؛ که: ﴿إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَخُزْنِي إِلَى اللَّهِ﴾^(۱): (شکوه غم سخت و اندوهم را تنها به نزد خدا می برم).

خواجه هم می خواهد بگوید: آنچه میان من و دوست رفته، از اسرار و مکاشفات و فتوحات، و یا ناراحتیهایی که از هجرانش کشیده‌ام، جز به دوست نخواهم گفت؛ زیرا آشنا سخن آشنا نگهدارد؛ که: «سِرُّكَ سِرٌّ وَزَكَرَاتُكَ كِتَابَةٌ، وَإِنْ أَدْعَيْتَهُ كَانَ تُبْوِزُكَ»^(۲): (رازت مایه شادمانی توست، اگر کتمان‌ش نمایی. و اگر فاش کردی موجب هلاکت و نابودی تو خواهد شد).

سر و زردل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد^(۳)

خلاصه آنکه: هر چه دارم (که به خود ندارم و به او دارم) به فدای آن یاری باد که به بندگان ضعیف و جاهل خود که رشته عبودیت را گسسته، و یا عهد ازلی را از یاد برده و می برند، نگاه نمی کند و همواره ایشان را با ﴿أَلَيْسَتْ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۴): (آیا من پروردگار شما نیستم!) به خود دعوت کرده و می کند. آنان که از غفلتها رسته‌اند، ﴿بَلَىٰ، سَهْبَدْنَا﴾^(۵): (بله، گواهی می دهیم.) می گویند و همواره از مشاهده جمال او بهره مند می شوند، و آنان که غافلند عمری را در محرومیت از دیدارش بسر می برند.

۱ - یوسف: ۸۶.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب انسر، ص ۱۵۸.

۳ - ظاهراً این بیت به حسب معنی و مناسبت باید پس از بیت دوم واقع می شد.

۴ و ۵ - اعراف: ۱۷۲.

دلا! معاش چنان کن که گر بلغزد پای

فرشته‌ات، به دو دست دعا نگهدارد

ای سالک! و ای خواجه! رشته میان خود و محبوب را مگسل؛ که: «لَا تَنْصِبْ نَفْسَكَ لِحَزْبِ اللَّهِ...»^(۱): (هرگز خود را در معرض جنگ با خداوند در نیاور.) و نیز: «مَنْ أَعْبَنُ بِمَنْ بَاعَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ بِغَيْرِهِ؟»^(۲): (چه کسی زیانکارتر از کسی است که خداوند سبحان را به غیر او فروخته باشد!) و همچنین: «عَلَيْكَ بِالِاغْتِصَامِ بِاللَّهِ فِي كُلِّ أَمْرٍ، فَإِنَّهَا عِصْمَةٌ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ»^(۳): (بر تو باد به اینکه در همه کارهایت به خدا تمسک جویی، که آن، مصونیت و محفوظ بودن از هر چیز می‌باشد.) و با دوست چنان باش، که اگر در سیر، لغزش و انحرافی برایت پیش آمد، مقربان و مجردان الهی که از لغزش برکنارند، برای دستگیری‌ات حضرت دوست را بخوانند.

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست

ز دست بنده چه خیزد؟! خدا نگهدارد

دوست، آنچه داشتیم و گمان می‌کردیم از ماست از تعلقات و خیالات و توجهات، جز توجه به خویش را از ما بگرفت و به فقر و نیستی مان آگاه، و بر ما روشن ساخت که: ﴿لَيْسَ لَكَ مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ﴾^(۴): (هیچ کاری به دست تو نیست.) آری، بندگان را هیچ اراده نبوده و نمی‌باشد، و آنان همه امور را به دست با کفایت او می‌دانند. هر چه وی خواهد، همان خواست ایشان است. باید هم چنین باشند؛ که: ﴿وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ﴾^(۵): (و چیزی جز آنچه خدا بخواهد، نمی‌خواهید.)

و ممکن است منظور خواجه از بیت، بیانی باشد که در دو بیت غزل دیگر

۱ و ۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۷.

۴ - آل عمران: ۱۲۸.

۵ - انسان: ۳۰.

خود فرموده، می‌گوید:

دل از من برد و روی از من نهان کرد خدایا! با که این بازی توان کرد
 میان مهربانان کی توان گفت که یار من چنین گفت و چنان کرد^(۱)
 با این همه، روزی یار باز دلربایی خواهد کرد، لذا می‌گوید:

صبا! در آن سر زلف ار دل مرا بینی
 ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

ای باد صبا! و ای نسیمهای قدسی دوست که از عشاقش به او پیامها می‌برید و
 مزده‌ها می‌آورید! از روی لطف او را از دل‌بستگی ام خبردار کنید و بگویید: خواجه را
 هم مورد عنایات خویش قرار دهد.

و ممکن است مراد خواجه از «باد صبا» مقربان درگاه محبوب باشند.
 می‌خواهد بگوید: ای آنان که به کوی جانان راه پیدا کرده‌اید! اگر دل از دست شده
 مرا در کوی او دیدید، بگوییدش: برای من هم جا نگهدارد و مورد لطف و عنایاتش
 قرار دهد.

غبار راهگذارت کجاست؟ تا حافظ
 به یاسادگار نسیم صبا نگهدارد

خواجه در تعقیب گفتار گذشته، در این بیت نیز اظهار اشتیاق به دوست نموده
 و می‌گوید: ای دوست! حال که دست من به قرب و وصلت نمی‌رسد، کجایند آن
 بندگان مقربت؟ و یا کجاست باد صبا و نفحات که ایشان را به من بنمایاند تا با
 مصاحبت با آنان از دیدارت بهره‌مند گردم.

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۴۶.

بهای اوج سعادت به دام ما افتد اگر تو را کذری بر مستام ما افتد
 جناب و ابر بر اندازم از نشاء کلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
 به بارگاه تو چون باد را نباشد راه کی اتفاق مجال سلام^(۱) ما افتد
 چو جان فدای لبست شد خیال می بستم که قطره ای ز زلالست به کام ما افتد
 خیال زلف تو گفتا که جان و سید مساز کزین شکار فراوان به دام ما افتد
 ملوک را چو ره خاکبوس این دینست کی التفات جواب سلام ما افتد
 به ناامیدی از این در مرو بزن فالی بود که قرع عنقه دولت به نام ما افتد
 شبی که ماه مراد از افاق طلوع کند بود که پر تو نورسک به بام ما افتد

ز خاک کوی تو بر که که دم زند حافظ
 نیم کاشن جان در مشام ما افتد

خواجه در ابیات این غزل اظهار اشتیاق به دوست نموده و می‌گوید:

همای اوج سعادت، به دام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حیاب وار، بر اندازم از نشاط، کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

محبوبها! چنانچه مرا مورد عنایت خود قرار دهی و از راه معرفت نفس، به مشاهده جمال خویش نائل سازی، به سعادت ابدی نائلم ساخته‌ای و همای (که گفته‌اند بر سر هر کس بنشیند، پادشاه خواهد شد) سعادت، به نام من گشته و چون حیاب، خود را از دست داده و فانی خواهم شد و به دریای حقیقت پیوسته می‌گردم و از من اثری نخواهد ماند؛ که: «أَفْضَلُ الْحِكْمَةِ مَعْرِفَةُ الْإِنْسَانِ نَفْسَهُ، وَوُقُوفُهُ عِنْدَ قَدْرِهِ»^(۱): (برترین حکمت این است که انسان نفس خود را شناخته و به منزلت خویش واقف گردد) و همچنین: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ جَلَّ أَمْرُهُ»^(۲): (هر کس نفس خود را بشناسد، کارش بالا می‌گیرد.) و بر این عمل خود خشنودم، اما:

به بارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد؟!

ای دوست! جایی که باد و مجرّدان و ملائکه و اعظم آنها، جبرئیل را در شب

معراج، تابِ همراهی با رسول الله (صلی الله علیه وآله) ممکن نشود، چگونه سلام و پیام مرا که از خاکم می‌پذیری و مورد عنایت قرار خواهی داد؟!
 کنایه از اینکه: بارگاه تو از ما فنا و نیستی می‌خواهد و تا ما، و سلام ما، و هستی ما، در میان است، تو را به ما عنایتی نخواهد بود؛ که: «إِلَهِي! تَرَدُّدِي فِي الْأَثَارِ يُوجِبُ بَغْدَ الْقَمَارِ، فَاجْمَعْنِي عَلَيْنِكَ بِخِدْمَةِ تَوْصِيئِي إِلَيْكَ»^(۱): (بار الها! تماشای و ماندن در آثار و مظاهر، موجب تأخیر و دیر دست یافتن به دیدارت می‌شود؛ پس با بندگی که مرا به تو برساند، تصمیم را بر خود متمرکز گردان).

چو جان فدای لب‌ت شد، خیال می‌یستم
 که قطره‌ای ز زلالت به کام ما افتد
 خیال زلف تو گفتا: که جان وسیله مساز
 کزین شکار، فراوان به دام ما افتد

خلاصه آنکه: ای دوست! من گمان می‌کردم با فدا کردن جان و دیدن فنای خویش در پیشگاهت، می‌توان جرعه‌ای از آب حیات بخشش آشامید و به بقاء و زندگی ابد نائل گشت؛ ولی زلف و کثرات عالم خیالی به من اشاره کردند که جان فشانان بسیاری چون تو در دام ما افتادند و آب حیات ابدی را نیاشامیدند و تنها از طریق تجلیات دوست بهره‌مند شدند.

کسانی می‌توانند از ما بهره‌مند شوند که جان را هم وسیله آب حیات گرفتن قرار نداده و به نیستی تام و فنای از فنا و خاکساری مطلق رسیده باشند.

ملوک را، چو زو خاکبوس این در نیست
 کئی التفات جواب سلام ما افتد؟!^۱

آنجا که پادشاهان عالم را به درگاه دوست من راه نباشد، کجا مرا و سلامم را

خواهند پذیرفت؟! در جایی می‌گوید:
 به چشم مهر، اگر با من، مَهْم را یک نظر بودی
 از آن سیمین بدن، کارم به خوبی خوبتر بودی
 زشوق افشاند می هر دم، سری در پای جانانم
 دروغا! گر متاع من، نه از این مختصر بودی^(۱)
 با این همه، ای خواجه:

به ناامیدی از این در مرو، بزَن فالی
 بُود که قرعه دولت به نام ما افتد
 شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
 بُود که پرتو نوری به بام ما افتد

درگاه دوست، نه درگاهی است که هر کس بدانجا شود نا امید برگردد، امید و رجاء را نباید از او برید؛ که: «أَلْجَى نَفْسِكَ فِي الْأُمُورِ كُلِّهَا إِلَىٰ إِلَهِكَ؛ فَإِنَّكَ تَلْجِيهَا إِلَىٰ كَهْفٍ خَرِيضٍ»^(۲): (نفس خود را در همه امور به پناه معبودت در آور، که در این صورت او را به پناهگاه مصون و محفوظی جای داده‌ای) و همچنین: «مَنْ يَكُنْ اللَّهُ أُمَّلَهُ، يُذْرِكْ غَايَةَ الْأَمَلِ وَالرَّجَاءِ»^(۳): (هر کس فقط خدا آرزویش باشد، به نهایت امیدواری و آرزو دست می‌یابد).

آخر، روزی محبوب، قرعه دولت ابدی و بقاء را نصیب خواهد گردانید. آن زمانی که اولیاء و برگزیدگان خود را مورد لطف خویش قرار دهد؛ که: «إِلَهِي! اجْعَلْنِي [اجْعَلْنَا] مِنَ الْمُضْطَفِّينَ الْأَخْيَارِ وَالْجَحْنِيِّينَ | الْجَحْنِيِّينَ | بِالصَّالِحِينَ الْأَبْرَارِ، السَّابِقِينَ إِلَى الْمَكْرَمَاتِ، الْمَسَارِعِينَ إِلَى الْخَيْرَاتِ، الْعَامِلِينَ بِنَبَاقِيَاتِ الصَّالِحَاتِ، السَّاعِينَ إِلَى زَفِيحِ الدَّرَجَاتِ؛ إِنَّكَ عَلَيَّ كُلِّ

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۲۲۸.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.

شئی قدیر، و بِالْإِجَابَةِ جَدِیرٌ، بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ»^(۱): (معبودا! مرا [ما را] از برگزیدگان و نیکان قرار ده، و به صالحان و شایستگان نیکو که به اخلاق و صفات پسندیده سبقت جسته، و به سوی خیرات شتافته، و به اعمال پایدار و شایسته پرداخته، و برای نیل به درجات بلند می کوشند، ملحق فرما؛ که تو بر هر چیزی توانا، و به اجابت و پذیرش سزاواری، به رحمت، ای مهربانترین مهربانان!)

ز خاکِ کوی تو هرگه، که دم زُند حافظ

نسیم گلشنِ جان، در مشام ما افتد

ای دوست! نمی دانم چه گوهری هستی که هر دم از تو سخن می گویم و یادت می کنم، بویی به مشامم از گلشن جان و حقیقت خویش می رسد. گویا می خواهی به من بگویی اگر مرا می جویی از طریق خویش بجوی که من با توام؛ که: ﴿ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ ﴾^(۲): (و هر کجا باشید، او با شماست.) و نیز: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ»^(۳): (هر کس نفس خود را بشناسد، پروردگارش را خواهد شناخت.)

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲ - حدید: ۴.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون نهند تا باشد
در قیامت که سر از خاک بحد بر کرم
داغ سودای تو ام ستر شویدا باشد
ظلمت محدود خم زلف تو ام بر سر باد
کاندر این سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من می از پرده برون آید و در آید
تا کی ای ذکر انامیه روان خواهی داشت
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن بر مرثه ام آب روان است بیا

چشم از نامزه حافظ نکلند میل آری
سر کز آنی صفت ز کس شهبلا باشد

هر که را با خط سبزت، سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون نهد، تا باشد

محبوب! نه تنها من، که هر که عاشق تو شد و دل به جمال دل آرایت داد و با تو سودا نمود، محال است غیر تو را اختیار نماید؛ که: «إلهي! مني ذَا الَّذِي ذاقِ خِلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذِي أَنْسَى بِقُرْبِكَ، فَأَبْتَغِي عَنْكَ جَوْلًا؟»^(۱): (معبودا! کیست که شیرینی محبت را چشید و غیر تو را خواست؟! و کیست که به قرب تو انس گرفت و از تو روی برگرداند؟) بدین جهت:

در قیامت، که سر از خاک لحد بگیرم
داغ سودای توام، سر سویدا باشد

محبوب! داغ محبت و الفت و انس با توام امروزی نبوده، بلکه از ازل آن را اختیار کردم، و تا ابد هم در این دلدادگی و سودا خواهم بود. و چون قیامت برپا گردد و هر کس در اندیشه اعمال خود شود، مرا چیزی جز خیالت مشغول نخواهد داشت، و جز دیدن و اشتیاق لقایت آرزویی ندارم؛ که: «يَا مَنْنِي قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ! وَيَا غَايَةَ آمَالِ الْمُحِبِّينَ!»^(۲): (ای امید دل مشتاقان! و نهایت آرزوی محبان!) خواجه عبدالله انصاری در دو بیت خود می گوید:

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

عاشقان را روز محشر با قیامت کار نیست
 کارِ عاشق، جز تماشای جمال یار نیست
 از سر کویت اگر سوی بهشتم می‌برند
 پای نهم گر در آنجا وعده دیدار نیست^(۱)

ظَلَّ مَمْدُودُ خَمَّ زَلْفِ تَوَامٍ بَرِّ سَرِّ بَارِ
 کاندرا این سایه، قرارِ دلِ شیدا باشد

آری، عاشقان حقیقی را آرزویی جز این نیست که همواره محبوب خود را در سایه کثرات مظاهرت، چه در این عالم و چه در عالم دیگر مشاهده نمایند؛ که: ﴿ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ ﴾^(۲): (و هر جا باشید، او با شماست.) و همچنین: ﴿ أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ ﴾^(۳): (آگاه باشید! که او به هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: «إِلَهِي اعْلِيَتْ بِاخْتِلَافِ الْأَثَارِ وَتَنْقَلَبِ الْأَطْوَارِ، أَنْ مُرَادَكَ بِنِي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ حَتَّى لَا أَجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ»^(۴): (معبودا! از پی در پی آمدن آثار و مظاهر عالم و دگرگونی حالات دانستم که در این امر خواسته‌ای از من داری و آن این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و نیز ایشان آرزویی جز این ندارند که در سایه لطف و عنایات و تجلیات او همواره بهره‌مند باشند؛ که: ﴿ وَنَدْخِلْهُمْ ظِلًّا ظَلِيلًا ﴾^(۵): (و آنها را در سایه ابدی داخل می‌کنیم.) و نیز: «اللَّهُمَّ! وَاهِدِنَا إِلَى سَوَاءِ السَّبِيلِ، وَاجْعَلْ مَقِيلَنَا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقِيلٍ، فِي ظِلِّ ظَلِيلٍ، وَمُلْكٍ جَزِيلٍ، فَإِنَّكَ حَسْبُنَا، وَنِعْمَ الْوَكِيلُ»^(۶): (خداوندا! ما را به راه راست هدایت نما، و آرامگاه ما را در نزدت بهترین آرامگاه، در سایه ابدی [رحمتت] و

۱ - مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری.

۲ - حدید : ۴ .

۳ - فصلت : ۵۲ .

۴ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ .

۵ - نساء : ۵۷ .

۶ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۰ .

سلطنت با عظمتت، قرار ده، که تنها تو برای ما کافی و وکیل شایسته‌ای می‌باشی!)
 خواجه هم می‌خواهد بگوید: محبوبا! الهی که سایه بلند پایه تو همواره بر سر
 من باد، و با مظاهر و از طریق آنها همواره مشاهدات نمایم؛ زیرا آرامش دل شیدا و
 دیوانه‌ام در آن است.

چون دل من، دمی از پرده برون آی و در آی
 که دگر باره ملاقات، نه پیدا باشد
 تا کی ای در گرانمایه! روا خواهی داشت
 کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
 از بِنِ هر مژدهام آب روان است، بیا
 اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد

خواجه با این سه بیت به شدت اشتیاق خویش به دیدار دوست اشاره نموده
 و می‌گوید: محبوبا! بیا و همان گونه که در عشقت دلم را از پرده بیرون نمودی و
 رسوای عالم ساختی، در معشوقی هم بی حجاب جلوه‌گری داشته باش. می‌ترسم
 اگر امروزت نبینم، فردایت نتوانم دید. ای گوهر گرانبهای من! نمی‌دانم تا به کی
 می‌پسندی و روا می‌داری در فراق اشک از دیدگان بریزم. به تماشاگاه و محل
 آمادگی ام برای دیدارت بیا و اشک دیدگانم را ببین و ترحمی به این عاشق دل‌خسته
 بنما؛ که: «إلهی! إِنْ مَنِ انْتَهَجَ بِكَ لَمْ سْتَنْبِرْ، وَإِنْ مَنِ اغْتَضَمَ بِكَ لَمْ سْتَجِيرْ، وَقَدْ لَذْتُ بِكَ يَا إلهی
 [یا سیدی!]-؛ فَلَا تُخَيِّبْ ظَنِّي مِنْ رَحْمَتِكَ، وَلَا تُخَجِّنِي عَنْ رَأْفَتِكَ»^(۱): (معبودا! همانا هر که
 به تو راه یافت نورانی گشت، و هر کس به تو چنگ زد پناه داده شد، و من به تو پناه
 آورده‌ام. ای معبود من! [ای آقای من! پس حسن ظن من به رحمتت را نوید مساز، و
 مرا از رأفت و عنایتت محبوب مگردان.)

چشمت از ناز، به حافظ نکند میل، آری

سرگرانی، صفتِ نرگین شهلا باشد

معشوقا! به من عنایتی نداشته و نگاهی نمی‌نمایی، سیه چشمان و صاحب
جمالان را رویه چنین بوده و هست. از پری پیکران و صاحبان جمال، جز ناز و

کرشمه به فریفتگان انتظاری نمی‌توان داشت. در جایی می‌گوید:

روز و شب، غصه و خون می‌خورم و چون نخورم؟

چون ز دیدار تو دورم، به چه باشم دلشاد؟^(۱)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

هرگز از یاد من آن سر و خرامان نرود
 که گرم سر برود مهر تو از جان نرود
 به بخامی فلک و غصه دوران نرود
 برود دل ز من و از دل من آن نرود
 تا ابد سر نکشد وز سپهر پیمان نرود
 در دادر چه کند کز سپه در مان نرود

هرگز هم سر تو از لوح دل و جان نرود
 آنچنان مهر تو ام در دل و جان جای گرفت
 از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
 آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است
 در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
 کر رود از پی خوبان دل من معذور است

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل به خوبان نهد و ز پی ایشان نرود

معلوم می‌شود خواجه را پس از وصال، فراقی رخ داده، با ابیات این غزل اشتیاق خود را به دوست اظهار نموده، می‌گوید:

هرگز مهر تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان، مهر توام در دل و جان جای گرفت
که گرم سر برود، مهر تو از جان نرود

محبوب! به فراقم مبتلا ساختی و از دیده دلم غایب گشتی، ولی مهتر چنان ظاهر و باطن و لوح عالم بشری و اعتباری، و جان و لطیفه ربانی مرا پُر کرده که نمی‌توانم فراموش نمایم، کجا می‌توان آن سرو قامتی را که همه عوالم به او برپایند، فراموش نمود و از نظر انداخت؟! که: ﴿اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ﴾^(۱): (خداوند، معبودی جز او نیست و زنده و پایدار | و برپا دارنده هر چیز | است.)

و کجا می‌توان معشوقی را که مهرش به جانم پنجه افکنده و شرشر وجود مرا گرفتد، از یاد برد؟! اگر چه عالم ظاهریم از دست بشود که: «إلهي! فاجعلنا من الذين تَوَشَّحَتْ | تَرَشَّحَتْ | أَشْجَارَ الشُّوقِ إِلَيْكَ فِي خَدَائِقِ صُدُورِهِمْ، وَأَخَذَتْ لَوْعَةً مَخَبِّتِكَ بِمَجَامِعِ قُلُوبِهِمْ»^(۲): (معبود! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق در باغهای سینه و دلشان سبز و خرم گشته | رسوخ پیدا کرده | و سوز محبت شرشر قلبهایشان را فرا گرفته است.) در جایی می‌گوید:

۱ - بقره: ۲۵۵.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

رواقِ منظرِ چشم من آشیانهٔ توست

کرم نما و فرود آ، که خانه، خانهٔ توست

به لطفِ حال و خط از عارفان، ربودی دل

لطیفه‌های عجب، زیر دام و دانهٔ توست^(۱)

از دماغ من سرگشته، خیال رخ دوست

به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود

گر چه فراق دوست روزگار مرا تلخ نموده، ولی من نه آن عاشقم که مشکلات و

نامالایمات هجران، لحظه‌ای از خیال دیدارش بازم دارد و وی و مشاهده‌اش را

نخواهم؛ زیرا: «فَقَدْ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتِي، وَأَنْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتِي؛ فَأَنْتَ - لَا غَيْرَكَ - مُرَادِي، وَلَكَ

لَا لِسِوَاكَ سَهْرِي وَسَهَادِي، وَلِقَائِكَ قُرَّةُ عَيْنِي، وَوَضْلُكَ مُنَى نَفْسِي، وَإِلَيْكَ شَوْقِي، وَفِي مَحَبَّتِكَ

وَأَلْهِي. وَإِلَى هَوَاكَ صَبَابَتِي.»^(۲): (توجهم از همه به سویت منقطع گشته، و شوق و میلیم به

جانب تو معطوف است و بس، و تو مقصود منی، و بیداری و کم خوابی ام برای تو است

نه دیگری، و لقایت نور چشمم، و وصالت تنها آرزوی من، و شوقم منحصر به تو است،

و واله و حیران محبتت، و دل‌باختهٔ هوایت می‌باشم.) در جایی می‌گوید:

من آن نیم که دهم دل به هر شوخی در خزانه، به مهر تو و نشانهٔ توست^(۳)

آنچه از بار غمت، بر دل مسکین من است

برود دل ز من و، از دل من آن نرود

ای دوست! مسکینی هستم که سرمایهٔ غم عشق تو را در دل گرفته‌ام و با از

دست دادن عالم اعتبار و موت اضطراری و یا اختیاری و فنا، عشقت را از دست

نخواهم داد؛ زیرا: «وَعِنْدَكَ دَوَاءٌ عَلَّتِي، وَشِفَاءٌ عَلَّتِي، وَبَرْدٌ لَوْعَتِي، وَكَشْفٌ كُرْبَتِي؛ فَكُنْ أُنَيْسِي

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۵.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۵.

فی وَخَشْتِي»^(۱): (و دوی بیماری، و بهبودی قلب سوزانم، و تسکین سوز درونی ام، و برطرف کننده اندوه سخم در نزد توست؛ پس در حال وحشت انیس و مونس من باش).

در ازل بست دلم، با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد، و ز سر پیمان نرود

محبوب! عشق و محبت من به تو امروزی نیست، هنوزم از عالم عنصری خبری نبود که در خلقت نوریم از طریق خود با تو پیوند محبت داشتیم؛ که: ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلٰی أَنْفُسِهِمْ﴾^(۲): (و آنها را بر نفوس خویش گواه گرفت.) و به سوالی ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ﴾^(۳): (آیا پروردگار شما نیستم؟!): تو: ﴿بَلٰی، شَهِدْنَا﴾^(۴): (بله گواهی می دهیم) گفتم. حال من آن نیستم که پس از «بلی» گفتن و دل به تو دادن، دست از «بلی» گفتن تا ابد بردارم. در جایی می گوید:

ز سَرُو قَامَتِ نَنَشِينِمِ آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مهرت گر بتابم ذره ای زوی چو خورشیدم فرود آید ز روزن^(۵)
و در جایی دیگر می گوید:

در ازل داده است ما را، ساقی لعل لب

جرعه جامی، که من سرگرم آن جامم هنوز^(۶)

حال:

گر رود از پی خوبان دل من، معذور است

درد دارد، چه کند کز پی درمان نرود؟!

معشوقا! چنانچه می بینی باز در طلب تجلیات اسماء و صفاتی ات عمر خود

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ و ۳ و ۴ - اعراف: ۱۷۲.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۳، ص ۳۴۴.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.

می‌گذرانم، و دل به دیدارت بسته‌ام، دردمندی هستم که دوی خویش را در تو می‌جویم. «وَلَا تُقَطِّعْنِي عَنْكَ، وَلَا تُبْعِدْنِي مِنْكَ، يَا نَعِيمِي وَجَنَّتِي! وَيَا دُنْيَايَ وَآخِرَتِي!»^(۱): (و مرا از خود جدا و دور مگردان، ای نعمت و بهشت من! و ای دنیا و آخرت من!)

و ممکن است منظور خواجه از «خوبان»، انبیاء و اولیاء عليهم السلام و یا اساتید باشند؛ یعنی، محبوبا! اگر در پی این بزرگواران می‌روم و دست به دامن پر عطفشان می‌زنم، به جهت آن است که شاید با مرهمی از ذکر و یا دعایشان چاره ساز زخم درونیم گردند و به دیدارت نائل آیم. شاهد معنی اول، بیت ختم غزل است:

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل به خوبان ندهد، وز پی اینان نرود

آری، دل دادن به خوبان و تجلیات اسماء و صفاتی دوست، نتیجه‌اش سرگردانی و هجران کشیدن است؛ ولی سرگردانی‌ای که خاتمه‌اش به سامان و وصال بیانجامد برای عاشق دل‌باخته مشکلی نیست.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: عاشق، نباید از سرگردانی باکی داشته باشد. آن که باک دارد عاشق نیست.

بوس باد بهارم به سوی صحرای برد
 هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
 جام می دی ز لبست دم ز روان بخش زد
 دوش دست ظلم سلسله شوق تو بست
 راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد
 دل سنگین تو را اشک من آورد به راه
 باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
 نه دل خسته بیمار مرا تنه ابرو
 آبرو از لب جان بخش روان بخش ابرو
 پای خیل خردم شکر غم از جا برد
 رخت ما هندوی آن سرو سی بالا برد
 سنگ را میل تواند به ره دریا برد

بخت بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی

پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

پیش از بیان ابیات غزل از ذکر مقدمه‌ای طولانی ناگزیریم، تا خوانندگان عزیز بهتر به گفتار خواجه در این غزل، بلکه به گفتارهای دیگرش آشنا شوند. می‌گوییم که: حضرت حق سبحانه، در تمام عوالم مادی و مجرد، هیچ‌گاه از موجودات، ذی شعور و غیر آن، جدا نبوده و نخواهد بود؛ و هیچ مظهر و مخلوقی را نمی‌یابیم که خداوند اسماً و صفتاً و ذاتاً آنجا وجود نداشته باشد و حاضر و ناظر و محیط به آنها نباشد؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنزِلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ﴾^(۱): (و هیچ چیزی نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نرد ماست، و ما جز به اندازه مشخص از آن فرو نمی‌فرستیم).

بلکه هر حرکت و سکون و جمال و کمال خلقی را که می‌نگریم، ظهور یافته عالم امر و اسماء و صفات اویند؛ که: ﴿إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ، ثُمَّ اسْتَوَىٰ عَلَى الْعَرْشِ، يُغْشِي اللَّيْلَ النَّهَارَ يَطْلُبُهُ حَثِيثًا، وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُومُ مُسَخَّرَاتٌ بِأَمْرِهِ، إِلَّا إِلَهَ الْخَلْقِ وَالْأَمْرِ، تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ﴾^(۲): (همانا پروردگار شما، خدایی است که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و سپس بر عرش [موجودات] استیلاء پیدا نمود. با پرده شب، روز را پوشاند که با شتاب در پی آن می‌پوید. و خورشید و ماه و ستارگان را مسخر امر خود گرداند. آگاه باشید! که [عالم] خلق و امر از آن اوست. منزّه و بلند مرتبه است خداوندی که پروردگار عالمیان است).

۱ - حجر: ۲۱.

۲ - اعراف: ۵۴.

چه زیبا آیه شریفه فوق بیان گذشته ما را روشن می فرماید؛ زیرا عالم امر، همان اسماء و صفات حضرت حق سبحانه می باشد، که تمام مظاهر به آنها پدیدار و برپا شده اند، و اسماء و صفات هم جدای از حقیقت خود که ذات است، نیستند و ظهور دهنده عالم خلق اند و جدای از آن نمی باشند، بلکه خلق ظهور یافته و پرتوی از آن کمالات است.

با این همه، خلق و مظاهر، او نیستند. برای رفع همین شبهه است که در ذیل آیه، فرمود: ﴿تَبَارَكَ اللهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ﴾

اما این «خزائن» و «عالم امر» را با چه دیده ای می توان مشاهده نمود؟ به طور قطع، با دیده ظاهر ممکن نیست، بلکه این شهود، به طور تحقیق با دیده دل و حقیقت ایمان ممکن است؛ که: «فَقَالَ | ذَعَلْبُ | : هَلْ زَأَيْتَ رَبَّنَا؟ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ! فَقَالَ (عَلَيْهِ السَّلَامُ): أَفَأَعْبُدُ مَا لَا أَرَى؟ قَالَ: وَكَيْفَ تَرَاهُ؟ قَالَ: لَا تُدْرِكُهُ الْعَيُونَ بِمُشَاهَدَةِ الْعِيَانِ، وَلَكِنْ تُدْرِكُهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ. قَرِيبٌ مِنَ الْأَشْيَاءِ غَيْرَ مُلَامِسٍ، بَعِيدٌ مِنْهَا غَيْرَ مُبَابِنٍ، مُتَكَلِّمٌ لَا بِرُؤْيَةٍ، وَمُرِيدٌ لَا هِمَّةَ، صَانِعٌ لَا بِجَارِحَةٍ، لَطِيفٌ لَا يُوصَفُ بِالْخَفَاءِ، كَبِيرٌ لَا يُوصَفُ بِالْجَفَاءِ، بَصِيرٌ لَا يُوصَفُ بِالْحَاسَةِ، رَحِيمٌ لَا يُوصَفُ بِالرَّفْقَةِ، تَغْنُو الْوُجُوهُ لِعَظَمَتِهِ، وَتَجِبُ الْقُلُوبُ مِنْ مَخَافَتِهِ»^(۱): (ذعلب پرسید: ای امیرالمؤمنین! آیا پروردگارت را دیده ای؟ حضرت فرمود: آیا چیزی را که ندیده ام، پرستش می کنم؟! عرض کرد: چگونه او را می بینی؟ فرمود: چشمها با مشاهده ظاهری او را درک نمی کنند، بلکه این قلبها ایند که با حقیقت ایمان او را مشاهده می کنند. او به اشیاء نزدیک است بی آنکه در کنار و به آنها چسبیده باشد، از آنها دور است بدون آنکه از آنها جدا باشد، متکلم است نه با فکر و اندیشه، اراده می کند نه با تصمیم [سابق]، و می سازد نه با عضو و دست، لطیف است ولی به خفا و نهانی توصیف نمی شود، بزرگ است ولی به خشونت و غلظت توصیف نمی گردد، و لیکن بیناست ولی

به داشتن چشم توصیف نمی‌شود، مهربان است ولی به دلسوزی وصف نمی‌شود،
چهره‌ها در برابر عظمتش خاضع و خاشع گشته، و دلها از ترسش به لرزه در می‌آیند.)
حال، باید توجه نمود که خواجه در این غزل در مقام حکایت مشاهده خود
می‌باشد و آن را با بیان ابیات ذیل اظهار نموده و می‌گوید:

هَوَس باد بهارم، به سوی صحرا برد
باد، بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

محبوب! در ایام و لیالی بهار که فصل شکوفایی زیبایهاست و نسیمهای
جان بخش آن می‌وزد، بدین اشتیاق از جایگاه خود بیرون شده و به صحرا رفتم تا از
نسیمها و مناظر بهاری بهره‌مند گردم؛ ناگاه نضجات و رائحة عطر جمال تو را به مشام
جانم از طریق موجودات استشمام نموده و بی‌قرار گشتم، نه تنها من، که دیدم:

هر کجا بود دلی، چشم تو برد از راهش
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

به هر کجا می‌نگریستم، تمام موجودات را، دانسته و ندانسته، مست جمال و
کمالت می‌دیدم و جذبه چشم مست و تجلی خاص و کشنده‌ات همه را از خود بی‌خود
نموده بود و تنها برای من خسته و بیمار و رنجور فراق دلربایی نمی‌کردی؛ که: «اللَّهُمَّ!
إِنِّي أَسْأَلُكَ... بِعَظَمَتِكَ الَّتِي مَلَأَتْ أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ، وَبِسُلْطَانِكَ الَّتِي عَلَا كُلُّ شَيْءٍ، وَبِوَجْهِكَ الْبَاقِي بَعْدَ
فَنَاءِ كُلِّ شَيْءٍ، وَبِأَسْمَانِكَ الَّتِي غَلَبَتْ أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ، وَبِعِلْمِكَ الَّتِي أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ، وَبِنُورِ وَجْهِكَ
الَّتِي أَضَاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ. يَا نُورًا! يَا قُدُّوسًا!»^(۱): (خداوند! همانا از تو خواستارم... به عظمتت
که شرasher وجود هر چیزی را پر کرده، و به سلطنتت که بر هر چیزی برتری دارد، و
به رُوبت [اسماء و صفات] که بعد از هر چیزی پایدار و باقی است، و به اسمائت
که بر شرasher وجود هر چیزی غلبه کرده، و به علم و آگاهی که به هر چیزی احاطه دارد،

و به نور رُویت [اسماء و صفات] که هر چیزی بدان روشن و نورانی است. ای نور! ای پاک [از جدایی صفات از ذات]!

جام میی دی ز لبیت، دم ز روان بخشی زد
آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد

جام میی و شهودی که شب گذشته از تجلیات حیات بخشیت از طریق مظاهر بهاری ستاندم، جانم را حیاتی تازه بخشید، به گونه‌ای که روان بخشی و زنده نمودن مسیح ﷺ مرده را، در مقابل آن، روان بخشی به حساب نمی‌آمد. «یا مَنْ أَنْوَأَ قُدْسِهِ لِأَنْصَارِ مُجَبِّيهِ رَائِقَةً! وَسُبْحَاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عَارِفِيهِ شَائِقَةً! يَا مَنِي قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ! يَا غَايَةَ أَمَالِ الْمُجَبِّينِ!»^(۱): (ای کسی که انوار قدسش به چشم دوستانش صاف و روشن است! و عظمت و یا انوار رُویش [اسماء و صفات] بر قلوب عارفانش شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! ای منتهی مقصود محبان!) خواجه در واقع می‌خواهد بگوید:

هر سَرُو قَد که بر مه و خور جلوه می‌فروخت

چون تو در آمدی، پی کار دگر گرفت^(۲)

دوش دست طلبم، سلسله شوق تو بست
پای خیلِ خِرَدَم، لشگر غم از جا برد
راه ما، غمزه آن تُرک کمان ابرو زد
رخت ما، هندوی آن سَرُو سَهی بالا برد

معشوقا! نه تنها دوش بوی تو را که از مظاهرت استشمام کردم، بی‌قرار گشتم، و چشم بیماریت را که دیدم، خستگی و بیماری از من زدوده گشت و از تجلیات روان بخشیت زندگی تازه یافتم، بلکه زنجیر شوق دیدارت دست طلبم را بست، و لشگر

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ - ۱۴۹.

۲ - دیوان حافظ. چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

غمِ عشقت چنان سپاه عقل را از من گرفت و به اسارت خود در آورد، که دیگر توجهی به خواسته خود و راهنماییهای عقل نداشتم.

و چنان غمزه و هندوی زلف و کثرات عالم وجود، که دو نوع از تجلیات می‌باشند، (با پرده برداری از حقیقت خود) مرا رهزنی نمودند و توجه مرا از ظاهر عالم بشری خود و مظاهر عالم گرفتند، که دیگر جز تو را نمی‌دانستم و جز بوی عطر جمال و کمالت را از مظاهر استشمام نمی‌کردم؛ که: «وَأَنْتَ الَّذِي لَا إِلَهَ غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ بِكُلِّ شَيْءٍ، فَمَا جِهَلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ بِكُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (و تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به هر چیز شناساندی و لذا هیچ چیزی به تو جاهل نیست، و تویی که خود را در هر چیزی به من شناساندی، تا اینکه تو را آشکارا در هر چیز دیدم، و تویی که برای هر چیزی آشکار و پیدا هستی).

دل سنگین تو را، اشک من آورد به راه
سنگ را، سیل تواند به زه دریا برد

اما چه شد که با آن همه بی‌اعتناییهای دوست، بدین مشاهده نائل گشتم؟ علت، همان سرشکهایی بود که در روزگار هجران از غم عشقش از دیده فرو ریخته و به آن بار تعلقات و حجابهای میان خود و دوست را مرتفع ساختم و در نتیجه، به دریای حقیقت راه یافتم. سنگ را، سیل تواند به زه دریا برد.

بحثِ بلبل، بر حافظ، مکن از خوش نفسی
پیش طوطی، نتوان صوت هزار آوا برد

خواجه در بیت ختم غزل (با ذکر بلبل و طوطی و هزار) باز از عظمت و بزرگی مشاهده خود سخن می‌گوید و اظهار می‌دارد: کجا می‌توان جلوه مظاهر را با جلوه دلدار حقیقی مقایسه نمود.

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم هر تو پر جهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می کشت
معجز عیویت در لب شکر خا بود
یاد باد آنکه مد من چو کله بشکستی
در رکابش مد نویکت جهان پیدا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانه بی پروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه در آن بزنگه خلق و ادب
آنکه او خنده ستان زدی صبا بود^(۱)
یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس
بزمین و یار بنودیم و خند ابا ما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و تمست
آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه به اصلاح شامی شد راست
نظم بر کوه سر ناسفته که حافظ را بود

۱. در نسخه ای:

آنکه او خنده ستان زدی مینا بود

یاد باد آنکه در آن مجلس تکلم و ادب

خواجه در این غزل با تکرار جمله «یاد باد» در ابتدای هر بیت، گویا از روزگار وصال گذشته خود یاد می‌نماید، و با این بیان، تمنای دیدار دوباره را می‌کند. می‌گوید:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود!

محبوب! چه خوش ایام و ساعات و روزگاری بود، لحظاتی که در خفا، نظرها با ما داشتی و به الطاف و عنایات باطنی مکرمان می‌نمودی و آثار آن، ظاهر ما را هم خوش می‌داشت!

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌گشت

معجز عیسویت در لب شکرخا بود!

معشوقا! چه نیکو روزگار و ایام و ساعات و لحظاتی بود، آن زمان که چون جذبات جمالی و چشمانت به قتل و غارت و فنای من دست می‌زد، با گفتار شیرینت زنده‌ام می‌نمودی و حیات تازه‌ام می‌بخشیدی!

یاد باد آنکه مه من چو گله بشکتی

در رکابش مه نو، پیک جهان پیما بود!

«کلاه شکستن»، کنایه از تجلی ناقص نمودن محبوب است، چون هلال شب اول ماه. کنایه از اینکه: چه روزگار خوش و شیرینی بود، ایام و اوقات و لحظات دیداری که با معشوق خود داشتم! هر چند جلوه‌گریش برایم ناتمام بود، ولی ماه نو (و یا مظاهر صاحب جمال) در رکاب او چاروشی می‌کردند و با زبان بی‌زبانی فریاد

بر می آوردند که: ای طالبان جمال! بیایید به جمال مطلق بنگرید.

و ممکن است خواجه در این بیت، اشاره به مختصر بودن دیدار و مشاهده اش بنماید و بگوید: دوست، جلوه‌ای ناتمام نمود و به سرعت بگذشت، به گونه‌ای که ماه نو در زود غایب شدن، باید به وی، «دست مریزاد» بگوید.

یاد باد آنکه زُخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته، پروانه بی پروا بود!

خلاصه آنکه: محبوبا! چه خوش روزگاری بود، آن اوقات و لحظاتی که جمالت نور افشانی می کرد و مجلس شادمانی و طرب مرا برافروخته می نمود و من دلسوخته و هجران کشیده، پروانه وار به دور شمع جمالت می گشتم و از سوختن و فانی شدن در پیشگاهت پروایی نداشتم. «الهی! واخفنی بمن نادیتة فأجابک، ولاحظتة فضیق لجلالک»^(۱): (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و نظر به آنها انداختی و از جلال و عظمت مدهوش گردیدند).

یاد باد آنکه چو یاقوتِ قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو، حکایتها بود!

و چه خوش وقتی بود، معشوقا! آن زمان و لحظات که تجلی نمودی و پرده از مظاهر کنار زدی و جمال خود را برای من جلوه گر ساختی و از مشاهده ملکوت مظاهر - اسماء و صفات - بهره مند نمودی! آب حیاتی که از لب لعل تو می گرفتم، بیان از ذکر آن قاصر است.

بخواهد بگوید: «یا منی استوی بزخمانیتیه، فصار العرش غیباً فی ذاتیه. محقت الانار بالانار، و محوت الأغیار بمحیطات أفلاک الأنوار»^(۲): (ای خدایی که با رحمت فراگیری بر همه عالم احاطه نمودی و در نتیجه عرش = موجودات | در ذاتت ناپدید شد. مظاهر را با آثار

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

خویش نابود کرده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.)

یاد باد آنکه در آن بزمگه خُلُق و ادب

آن که او خنده مستانه زدی، صهبا بود!

چه خوش لحظات و مجلس انس و عیشی با دوست داشتم که در آن جز مشاهده تجلیات جمال و کمال او برایم معنی نداشت! که: «یا مَنْ أذَاقَ أُجْبَانَهُ خِلاوَةَ الصُّوَانِسَةِ، فَقامُوا بَيْنَ يَدَيْهِ مُتَمَلِّقِينَ»^(۱): (ای خدایی که شیرینی انس با خود را به دوستانت چشانندی، تا در پیشگاهت به اظهار محبتشان ایستادند.)

یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود!

چه شیرین ساعات و لحظاتی بود، آن اوقاتی که با دوست خلوت داشتم و جام شراب دیدارش را در وقت صبح برای رفع خمارم می‌گرفتم و جز من و محبوب در آن مجلس کسی نبود! گنایه از اینکه: من در او فانی گشته بودم و دوگانگی وجود نداشت؛ که: «إِلَهِي إِنْ مَنْ تَعَرَّفَ بِكَ غَيْرُ مَجْهُولٍ، وَمَنْ لَأَذَّ بِكَ غَيْرُ مَخْذُولٍ، وَمَنْ أَقْبَلَتْ عَلَيْهِ غَيْرُ مَمْلُوكٍ [مَمْلُوكٍ]»^(۲): (معبود! همانا هر کس که تو را به تو شناخت هرگز خودش مجهول نخواهد ماند، و آن که به تو پناه آورد هرگز خوار نمی‌گردد، و هر که تو به او روی آوردی به مملوکیتش پایان دادی و تو مالک علی‌الاطلاق او شدی | و یا: او هرگز خسته نخواهد شد |.)

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست

آنچه در مجلسم امروز کم است، آنجا بود!

عجب روزگاری بود، روزگار وصل و قرب جانان، که با می مشاهده‌اتش به مستی‌ام

دعوت می‌نمود! افسوس که امروز از آن انس و قرب و مشاهده بی‌بهره‌ام!

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

در نتیجه می خواهد بگوید: «إلهی! هَبْ لِي قَلْبًا يُدْنِيهِ مِنْكَ شَوْقُهُ، وَلِسَانًا يُزْفَعُ | يَزْفَعُهُ | إِلَيْكَ صِدْقُهُ، وَنَظْرًا يُقَرِّبُهُ مِنْكَ حَقُّهُ»^(۱): (بار الها! به من قلبی عنایت نما که شوقش مرا به تو نزدیک گرداند، و زبانی که راستگویی اش به سوی تو بالا رود | و یا: آن را به سوی تو بالا آورد. |، و نظری که واقعی و حقیقی بودنش آن را نزد تو مقرب گرداند.)
 محتمل است خواجه در این بیت و بعضی از ابیات دیگر این غزل، بخواند یاد از دیدار عهد ازل نموده باشد.

یاد باد آنکه به اصلاح شما می شد راست

نظم هر گوهر ناسفته، که حافظ را بود!

آری، چنین است. گوهرهای سفته و گرانبهای ابیات خواجه را نمی توان سخنی در اطرافش گفت؛ زیرا در عین زیبایی بیان، در معنی نیز بی نظیر است. و علت بی همتا بودنش را تنها در سخنی که خود در بیتی فرموده، می توان بیان کرد، که:
 بلبل، از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود

این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش^(۲)

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

یا دباد آنکه سر کوی تو ام منزل بود
 راست چون سون و گل از اثر صحبت پاک
 دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست^(۱)
 آه از این جور تو ظلم که در این دامه است
 در دلم بود که بی دوست نباشم بر کز
 دوش بر یاد صریفان به خرابات شدم^(۲)
 بس بگشتم که پرسم سبب درد فراق^(۳)
 راستی خاتم فیروزه بواسطه منکاتی
 دیده راز روشنی از خاک دلت حاصل بود
 بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود
 عشق می گفت به شرح آنچه بر او شکل بود
 وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود
 چه توان کرد که سی من و دل باطل بود
 خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
 مفتی محفل در این مسئله لایعقل بود^(۴)
 راستی خاتم فیروزه بواسطه منکاتی
 در خنده ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
 که ز سر پنجه شاهین قصا غافل بود

۱. درسخای: دل چو از پیر خرد نقد معانی می کرد.
۲. درسخای: دوش بر یاد لب او به خرابات شدم.
۳. درسخای: بس بگشتم که پرسم سبب حرمت می.
۴. درسخای: در بر کس که زدم بخود و لایعقل بود.

ظاهر این است که خواجه در غزل ذیل باز از ایام و اوقات وصال گذشته خود با محبوب حقیقی و مشاهدات و صحبت و انسی که با وی داشته سخن می‌گوید؛ و در ضمن، اظهار اشتیاق به وصال دوباره می‌نماید. و ممکن است به احتمال ضعیف از مجالستهایی که با استاد طریقتش داشته، یاد نموده و اظهار اشتیاق به انس دوباره یا وی را تمنا کند و بگوید:

یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود!
راست، چون سوسن و گل، از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا، آنچه تو را در دل بود!
دل چو از پیر خِزْد، نقدِ معانی می‌جست
عشق می‌گفت به شرح، آنچه بر او مشکل بود!

محبوباً! ^(۱) چه مجلس خوشی بود، محفل وصال و قرب و آنست، که در آن دیده دل‌م به عبودیت حقیقی و خاک درگاهت شدن و فنای خویش دیدن، روشن بود!

و تو را به کمالی که شایسته همنشینی و آنست باشد، می‌ستودم و می‌گفتم آنچه را که با دیده دل می‌دیدم. و وصف رخساره و جمالت را آن گونه که بود،

می نمودم؛ که: «سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ، إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلِصِينَ»^(۱): (خداوند، از تمام آنچه توصیف می کنند پاک و منزّه است، جز توصیف بندگان مخلص و پاک.)
و چون دل و عالم اعتباری در باره اموری که مربوط به عشق است باز ماند و حل آن را از عقل تقاضا می نمود، عشق برای عقل روشن می ساخت تا وی پاسخ گوی دل شود.

کنایه از اینکه: دیدار محبوب، همه مشکلات را برای من حل نمود و به رموز علوم و حقایق آگاهم کرد و به معانی جملات ذیل آشنا شدم؛ که: «یا باطناً فی ظُهُورِهِ! و یا ظاهراً فی بَطُونِهِ! [و] یا باطناً لَئیس یخفی! [و] یا ظاهراً لَئیس یرى! یا مَوْضُوفاً لَا یَبْلُغُ بِکَیْنُونَتِهِ مَوْضُوفٌ وَلَا حُدَّ مَحْدُودًا! [و] یا غَائِباً غَیْرَ مَفْقُودٍ! و یا شَاهِداً غَیْرَ مَشْهُودٍ! یَطْلُبُ قَیْصَابٌ، [و] لَمْ یَخُلْ مِنْهُ السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ وَمَا بَیْنَهُمَا طَرْفَةَ عَیْنٍ. لَا یَذَرُکَ بِکَیْفٍ، وَلَا یُؤَوِّیْنِ بِأَیْنٍ وَلَا بِحَیْثٍ. أَنْتَ نُورُ النُّورِ، وَزَبُّ الْأَزْبَابِ، أَخَطَّتْ بِجَمِیعِ الْأُمُورِ، سُبْحَانَ مَنْ لَئیسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ، وَهُوَ السَّمِیعُ الْبَصِیرُ، سُبْحَانَ مَنْ هُوَ هَکَذَا، وَلَا هَکَذَا غَیْرُهُ»^(۲): (ای خدایی که در عین نهانی، پیدایی! و ای خدایی که در عین پنهانی، آشکاری! [و] ای نهانی که مخفی نیستی! [و] ای پیدایی که دیده نمی شوی! ای موصوفی که هیچ مدح و توصیف و هیچ حد محدودی به وجود و هستی ات راه پیدا نمی کند! [و] ای غایبی که هیچ وقت مفقود نبوده ای! و ای حاضری که دیده نمی شوی! هر که او را طلبد به او می رسد، [و] آسمانها و زمین و آنچه میان آن دو است، یک چشم به هم زدنی از او خالی نیست. با کیفیت و چگونگی درک نمی شود، و جایگاهی برای او نخواهد بود. تو، نور نور، و پروردگار پروردگاران هستی و به همه امور احاطه داری. پاک و منزّه باد خداوندی که مثل و مانندی ندارد و تنها او شنوا و بیناست. پاک و منزّه باد کسی که این چنین است و غیر او چنین نیست.)

۱ - صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۲۱۱.

آه از این جور و تظلم که در این دامگه است!

وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود!

عجب عیش و نوشی در محفل انس با جانان داشتیم! که وصف نتوان نمود؛ که: «نَعِيمُهُمْ فِي الدُّنْيَا، ذِكْرِي وَمَحَبَّتِي وَرِضَائِي عَنْهُمْ»^(۱): (نعمتشان در دنیا، یاد و محبت و خشنودی من از ایشان می باشد.) و عجب ناملایماتی که در این دامگه و سرای فانی است! که: «دَارٌ بِالتَّبَلَاءِ مَخْفُوفَةٌ، وَبِالغَدْرِ مَغْرُوقَةٌ»^(۲): (خانه ای است که پیچیده به گرفتاری، و معروف به حيله و مکر است.) و نیز: «الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ»^(۳): (دنیا، زندان مؤمن می باشد.) و ممکن نیست با آن ابتلائات همواره به دیدار دوست بهره مند باشیم. خلاصه آنکه: پس از آن دیدار، فهمیدم و دانستم که تمام لذتهای معنوی، در انس با معشوق حقیقی به دست می آید، و تمام نکبتها در دل بستن به دار فانی تحقق می یابد؛ که: «مَنْ اسْتَعْنَى فِيهَا، فُتِنَ؛ وَمَنْ افْتَقَرَ فِيهَا، حَزِنَ؛ وَمَنْ سَعَى إِلَيْهَا، فَاتَتْهُ؛ وَمَنْ قَعَدَ عَنْهَا، أَتَتْهُ؛ وَمَنْ أَبْصَرَ بِهَا، بَصُرَتْهُ؛ وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَيْهَا، أُغْمِئَتْ»^(۴): (هر کس در آنجا مستغنی و بی نیاز گشت، فریفته شد؛ و هر که در آنجا فقیر گشت، محزون و اندوهناک گردید؛ و آن که به طرف آن رفت، آن را از دست می دهد؛ و هر کس باز نشست، به سوی او می آید؛ و هر کس آن را وسیله دید و نگاهش قرار داد، بینایش می نماید، و هر که به آن چشم بدوزد، کورش می گرداند.) اما:

در دلم بود، که بی دوست نباشم هرگز

چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود

خواسته من آن بود که همواره وصال و عیش و نوش با معشوق را داشته باشم،

۱ - واقی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

۲ - نهج البلاغه، خطبه ۲۲۶.

۳ - بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۱.

۴ - نهج البلاغه، خطبه ۸۲.

ولی چه می توان نمود که برای کوشش من و خواسته دلم در مقابل خواسته دوست، نباید ارزشی قائل شد، بلکه اقتضای بندگی من، آن است که تسلیم خواسته های مولایم باشم؛ که: ﴿بَلَىٰ مَنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلَّهِ، وَهُوَ مُحْسِنٌ، فَلَهُ أَجْرُهُ عِنْدَ رَبِّهِ...﴾^(۱): (آری، هر کس در حالی که نیکوکار است، یک جهت روی تسلیم به خدا نماید، پاداشش نزد پروردگارش موجود خواهد بود...) و نیز: ﴿فَمَنْ أَسْلَمَ، فَأَوْلَانِكَ تَحَرَّوْا زُشْدًا﴾^(۲): (آنان که اسلام آورده و تسلیم شدند، به راستی به رشد و صواب گراییدند.) و همچنین: ﴿وَمَنْ يُسَلِّمْ وَجْهَهُ إِلَى اللَّهِ، وَهُوَ مُحْسِنٌ، فَقَدْ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ﴾^(۳): (و هر کس در حالی که نیکوکار است، یک جهت روی تسلیم به خدا کند، واقعاً به دستگیره محکمی چنگ زده است.) و به گفته خواجه در جایی:

فغان! که آن مه نامهربانِ دشمن دوست

به ترک صحبت یاران خود، چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر ز قیبِ دوستی

که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت^(۴)

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم

خُم می دیدم و خون در دل و پا در گِل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق

مُفتی عقل در این مسئله لا یسئَلُ بود

چون خود را به فراق مبتلا دیدم، شب گذشته به جهت باز جویی از حریفان و هم پیمانان خود به محفلی که همگی به شهود رسیده بودند، شدم و آنان را هم

۱ - بقره: ۱۱۲.

۲ - جن: ۱۴.

۳ - لقمان: ۲۲.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۶.

به درد خود مبتلا و از معشوق بی همتا بی بهره و به هجران گرفتار دیدم. در عین اینکه همه اموری که می توان دوست را به آن مشاهده نمود - از طریق خویش و یا موجودات دیگر - مهیا بود. **خُم مِی دِیدم و خون در دل و پا در گِل بود؛ که: ﴿وَكَانَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطًا﴾^(۱)** (و خداوند، به هر چیزی احاطه دارد.) و همچنین: **﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ﴾^(۲)** (و هیچ چیزی نیست جز آنکه گنجینه های آن نزد ماست.)

خواستم سبب گرفتاری خود و دوستانم را از عقلی که همه جا راهنمایمان بود، سؤال کنم، اما وی را از راهنمایی عاجز دیدم.

در واقع، سبب همان است که خواجه خود می گوید که: «پا در گِل بود.» بشر اگر در عالم خاکی نبود و به آن توجه نداشت، کجا دوست را که پیوسته با خود او و با موجودات به تمام معنی متجلی است، فراموش می کرد و از دیدارش محروم می گردید.

راستی، **خاتم فیروزه بواسحاقی**
خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود
دیدى آن قهقهه کبک خرامان، حافظا!
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

در بیت اوّل سخن از شیخ ابو اسحاق، که پادشاه وقت پارس بوده، به میان می آورد. و شاید با این بیت و بیت ختم می خواهد باز اشاره به وصال و فراق خود بنماید و بگوید: دوست را چه زود از دست دادیم، گمان می کردیم این وصال و مشاهده را همواره خواهیم داشت؛ که: **«تُرْوَى الْقَدْرِ، يُغْمَى الْبَصَرُ»^(۳)** (فرو آمدن مقدرات الهی، دیده را نابینا می گرداند.) و حال اینکه نباید از سرپنجه شاهین قضای

۱ - نساء: ۱۲۶.

۲ - حجر: ۲۱.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب القدر، ص ۳۲۰.

الهی غافل بود که مبادا دیدارمان باز مبدل به فراق گردد؛ که: «كُلُّ شَيْءٍ فِيهِ حَيْلَةٌ، إِلَّا الْقَضَاءُ»^(۱): (در هر چیزی راه چاره‌ای هست، جز قضا و اراده قطعی الهی).
 و یا می‌خواهد به آزادی خود و دوستانش در زمان ابو اسحاق اشاره کند و بگوید: در زمان وی از دست بدگویان آسوده خاطر بودیم و به راحتی می‌توانستیم به دوست متوجه باشیم، ولی متأسفانه دولت وی هم زودگذر بود!



یاری اندر کس نمی بسنم یاران را چه شد
 آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ پی کجاست
 صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست
 لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
 زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
 شریاران بود و جای مهربانان این دیار
 کوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
 کس به میدان رونمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش

از که می پرسی که دور روز کاران را چه شد

خواجه در این غزل بر کسانی که دست از طریق الی الله و فطرت کشیده‌اند و سرگرم هوا و هوس خویش گردیده‌اند، تأسف خورده و می‌گوید:

یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران را چه شد؟

دوستی کی آخر آمد، دوستان را چه شد؟

کجا شدند آنان که می‌خواستند با معشوق حقیقی انسی داشته باشند؟ با اینکه او از دوستی خود با ایشان دست برداشته است، چه شده که دوستانش از او رو گردانده‌اند؟ که: «خَابَ الْوَافِدُونَ عَلَىٰ غَيْرِكَ، وَخَسِرَ الْمُتَعَرِّضُونَ إِلَّا لَكَ، وَضَاعَ الْمُؤْمِنُونَ إِلَّا بِكَ، وَأَجْدَبَ الْمُتَتَجِعُونَ إِلَّا مَنِ اتَّبَعَكَ فَضْلَكَ. بِإِنَّكَ مَفْتُوحٌ لِلزَّاعِبِينَ، وَخَيْرُكَ مَبْدُولٌ لِلطَّالِبِينَ»^(۱): (آنان که بر غیر تو وارد شدند، محروم گشتند، و کسانی که جز تو را طلبیدند، زیان بردند، و آنان که غیر تو را خواستند، از دست دادند. و آنان که جز از فضل و کرم تو درخواست نمودند، بی‌برگ و نوا گردیدند. درگاهت به روی مشتاقان باز، و خیر و احسانت برای طالبان مبذول است.)

آب حیوان تیره‌گون شد، خضر فرخ پی کجاست؟

گل بگشت از رنگ خود، باد بهاران را چه شد؟

کجاست آن استاد و راهنما و خضر طریقی که با انفاس قدسی خود، آب حیاتی به دل‌های تیره شده بدهد و ایشان را زنده و به طریق فطرتشان متوجه سازد؟

در جایی می‌گوید:

کار از تو می‌رود، مددی ای دلیل راه! انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم^(۱)
 و کجاست باد بهاری و نفحات الهی که به این گلهای پژمرده و انسانهای گرفتار
 هوا و هوس بوزد، تا حیات تازه‌ای بیابند؛ که: «إِلَهِي إِنْ لَمْ تَبْتَدِئِنِي الرَّحْمَةُ مِنْكَ بِخَيْرِ
 التَّوْفِيقِ، فَمَنْ السَّالِكُ بِى إِلَيْكَ فِى وَاضِحِ الطَّرِيقِ؟ وَإِنْ أَسْلَمْتَنِي أَنَا تُكَ لِقَابِدِ الْأَمَلِ وَالْمَنَى، فَمَنْ
 الْمُقِيلُ عَثْرَاتِي مِنْ كِبَوَاتِ الْهَوَى؟ وَإِنْ خَذَلْتَنِي نَصْرُكَ عِنْدَ [عَنْ] مُحَازَبَةِ النَّفْسِ وَالشَّيْطَانِ، فَقَدْ
 وَكَلْتَنِي خِذْلَانُكَ [نَصْرُكَ] إِلَى خَيْثُ النَّصَبِ وَالْجِزْمَانِ»^(۲): (معبودا! چنانچه رحمتت اول بار
 مرا به توفیق نیکو دستگیری نمی‌نمود، چه کسی مرا در راه روشن به سوی تو رهنمون
 می‌شد؟ و اگر مدارای تو مرا به دست آرزوها و خیالات باطل می‌سپرد، چه کسی مرا از
 لغزشهای [ویا: طغیان] هوای نفس می‌رهاند؟ و اگر هنگام جهاد با نفس و شیطان مرا
 یاری ننموده و به خود وا می‌گذاشتی، به راستی که به رنج و سختی و نومیدی واگذار
 می‌شدم.) ببینید:

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست

عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟

چه بسیار سالکین، و یا انسانهایی که در ظلمت عالم طبیعت گرفتارند، و با همه
 تجلیاتی که محبوب از طریق مظاهر دارد، کسی دیگر به او عشق نمی‌ورزد و انسانی
 پیدا نمی‌شود که بر این تجلیات نغمه سرایی کند! عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران
 را چه شد؟ که: ﴿قَدْ جَاءَكُمْ بَصَائِرٌ مِنْ رَبِّكُمْ؛ فَمَنْ أَبْصَرَ فَلِنَفْسِهِ، وَمَنْ عَمِيَ فَعَلَيْهَا، وَمَا أَنَا عَلَيْكُمْ
 بِخَفِيظٍ﴾^(۳): (به راستی که نشانه‌های روشنی از سوی پروردگارتان به شما رسیده، لذا
 هر کس چشم دل باز کرده و ببیند به نفع خود او، و هر که چشم بیوشد به ضرر اوست. و

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۹، ص ۳۲۲.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۲۴۳.

۳ - انعام: ۱۰۴.

در هر صورت، من حافظ و نگهدار شما نیستم.)

چرا؟

لعلی از کان مروّت بر نیامد، سالهاست

تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد؟

آیا گردش شب و روز و تابش ماه و خورشید و ابر و باران و خلاصه، خلقت زمین و آسمان و موجودات بیهوده بوده؟ چه شده ماه و خورشیدی که بر کوهها می تابد و لعل و گهر می سازد، سالهاست انسانها از آن بهره می برند، ولی گوهری و انسان والایی از آن به دست نمی آید؟

آنها مگر نمی دانند که عالم را برای ایشان، و ایشان را برای رسیدن به کمال انسانیتشان خلق نموده اند؛ که: ﴿هُوَ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ بِالْحَقِّ﴾^(۱): (اوست که آسمانها و زمین را به حق آفرید.) و نیز: ﴿مَا خَلَقَ اللَّهُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ وَأَجَلٍ مُّسَمًّى﴾^(۲): (خداوند، آسمانها و زمین و آنچه در میان آن دو است را جز به حق، و برای مدت معین نیافرید.) و یا: ﴿وَخَلَقَ اللَّهُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ بِالْحَقِّ وَلِيُجْزِيَ كُلَّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ﴾^(۳): (و خداوند، آسمانها و زمین را به حق، و برای آن آفرید که هر کس به عمل خود، جزا داده شود.) و نیز: ﴿وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ﴾^(۴): (و جن و انس را نیافریدم، مگر برای آنکه مرا بپرستند.) و همچنین: ﴿وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ﴾^(۵): (و آسمان و زمین و آنچه در آنهاست را به بازیچه نیافریدیم.) و یا: ﴿وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا بَاطِلًا﴾^(۶): (و آسمان و زمین و آنچه در میان آن دو است

۱ - انعام : ۷۳ .

۲ - روم : ۸ .

۳ - جاثیه : ۲۲ .

۴ - ذاریات : ۵۶ .

۵ - انبیاء : ۱۶ .

۶ - ص : ۲۷ .

راء باطل [و بی هدف] نیافریدیم.) همچنین: ﴿ أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ؟! ﴾^(۱): (آیا گمان می کنید که ما شما را بیهوده آفریدیم و به سوی ما رجوع نخواهید کرد؟!)

پس این همه غفلت و سرگردانی چرا؟ که: «دَوَامُ الْعَقْلَةِ يُغْمِي الْبَصِيرَةَ.»^(۲): (دوام غفلت، دیده دل را کور می گرداند.) و نیز: «وَنِيحُ ابْنِ آدَمَ! مَا أَغْفَلَهُ! وَغُنَّ زُشْدِهِ مَا أَذْهَلَهُ!»^(۳): (خدا رحم کند به پسر آدم [یا: وای بر او] که چه اندازه فراموش کار است! و چقدر از رشد و هدایت خویش غفلت دارد!)

زهره، سازی خوش نمی سازد، مگر عودش بسوخت؟

کس ندارد ذوقِ مستی، میگساران را چه شد؟

ستاره زهره، (که نسبت نواختن به او می دهند) چرا دیگر نمی نوازد، مگر عود و آلت نواختنش را از دست داده است؟

کنایه از اینکه: در زیر این آسمان و ستارگان و زمین، دیگر انسان راستین و حقیقی به وجود نمی آید و کسی را نمی نگریم که ذوقِ مستی و عشق به خالق جهان را داشته باشد. کجا شدند آنان؟ و کجا بیند عشق و رزان به او و به حقیقت گرویدگان؟

کس نمی گوید: که یاری، داشت حق دوستی

حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟

غفلت، همه را گرفته و عهد ازلی را فراموش کرده اند و نمی گویند: میان ما و دوست، الفتی بود و به ﴿ أَلَيْسَتْ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾^(۴): (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) دوست، ﴿ بَلَىٰ شَهِدْنَا ﴾^(۵): (بله، گواهی می دهیم.) گفتیم.

کجا شدند آنان که حق دوستی نگاه می داشتند و همواره «بَلَىٰ» گو بودند؟ چه

۱ - مؤمنون: ۱۱۵.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب العفلة، ص ۲۹۶.

۴ و ۵ - اعراف: ۱۷۲.

شد همه غافل شدند. و خلاصه آنکه، یاران و هم پیمان‌های ما کجا رفتند؟

شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار

مهربانی کی سرآمد؟ شهر یاران را چه شد؟

شیراز، در گذشته همواره جای اهل دل بود. چه شده که جایشان خالی مانده

است؟

و یا آنکه: شیراز، دیار اساتید و بزرگان اهل الله بود، که با انفاس قدسی خود

سالکین را پرورش می دادند. آن راهنمایان طریق و مهربانان با ما، که از ایشان

بهره‌ها می بردیم، چه شد که ترک این دیار گفتند و ما را گذاشتند و رفتند و دست

نوازش خود از سر ما برداشتند و در این دیار نماندند، ناگمشدگان وادی غفلت

را نجات بخشند؟

گوی توفیق و کرامت، در میان افکنده‌اند

کس به میدان رو نمی آرد، سواران را چه شد؟

کجا بید آن یگه تازان وادی عشق، که تا فرصتی باقی است و می توان در این

معرکه و رزمگاه دنیا با چوگان مجاهدات از گوی توفیق و کرامت الهی بهره‌مند

شد و به کمالات نفسانی نائل گشت سودها برند، افسوس! کسی نیست تا در این

فرصت استفاده‌ها برد؛ که: «یا ابادر! یغمتان مغبون فیهما کثیر من الناس: الصّحّة

و الفراع»^(۱): (ای ابوذر! دو نعمت است که اکثر مردم در آن دو ضرر کرده‌اند: سلامتی

و آسودگی.)

حافظ! اسرار الهی کس نمی‌داند، خموش

از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد؟!

ای خواجه! این همه جوش و خروش برای آنان که غرض از خلقت را نمی‌دانند،

نداشته باش. اینان کیانند که با ایشان سخن گویی؟ که: ﴿صُمُّ بَعْضُكُمْ عُمِّي، فَهَمْ لَا يَسْمَعُونَ﴾^(۱): ([آنها] کر و لال و کورند و عقل خود را به کار نمی‌اندازند.) و نیز: ﴿لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا، وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا، وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا...﴾^(۲): (آنان دل دارند ولی در نمی‌یابند، و چشم دارند ولی نمی‌بینند، و گوش دارند ولی نمی‌شنوند...)

و یا می‌خواهد بگوید: خداوند را با بندگان در این آزمایشگاه دنیا اسراری است. تو را چه می‌رسد که چون و چرا در کار خدا کنی و از گذشته و آینده دیگران و روزگارشان سخن به میان آوری؟



۱ - بقره : ۱۷۱ .

۲ - اعراف : ۱۷۹ .

یک دو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود
از سرمستی دگر باشد عهد شباب
نقش منی بستم که کیرم گوشه ای ز آن چشم مست
ساقیا جام دمام ده که در سیر طریق
ای معجز مرده ای فرما که دو شم آفتاب
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
کر کردی نصرت دین شاهیحی از کرم
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
رحمتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
هر که عاشق و ش نیاید در نفاق افتاده بود
در شکر خواب صبحی بهم و نایق افتاده بود
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود
کار ملک و دین ز نظم و اشتاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت

طایر فلرش به دام اشتیاق افتاده بود

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
 و ز لب ساقی، شرابم در مذاق افتاده بود
 از سر مستی، دگر با شاهد عهد شباب
 رجعتی می خواستم، لیکن طلاق افتاده بود
 نقش می بستم که گیرم گوشه‌ای ز آن چشم مست
 طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

از این چند بیت بر می آید خواجه را بر سبیل اتفاق مشاهده‌ای پیش آمده و سپس از او گرفته شده و به پریشان گویی مبتلا گشته، که در بیت ختم می‌گوید:
 «حافظ آن ساعت...» و معلوم می‌شود آن مشاهده از طریق تجلی «مقام احدیت»^(۱)

۱ - مقام احدیت، همان منزلت و مقام محمدی (صلی الله علیه وآله) است که به او خطاب «قُل: هُوَ اللهُ أَحَدٌ» (بگو: او خدای بی‌همتاست - وحید: ۱) شد، و همان مقام محمود است، که با بیداری شب عطا فرموده‌اند که «زَمِينِ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ، نَافِلَةً لَكَ، عَسَى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَاماً مَّحْمُوداً»: (و پاسی از شب را بیدار باش، این وظیفه زیادی [بر دیگر واجبات] مخصوص توست امید است که پروردگارت تو را به مقام محمود و ستوده‌ای مبعوث گرداند - اسراء: ۷۹) و همان کمال والایی است که بعضی از انبیاء (علیهم السلام) حالاً به آن دست یافتند، ولی برای رسول الله (صلی الله علیه وآله) مقام بوده و پس از او اوصیایش وارث این مقام شدند و بعضی از امتش هم به قدر ظرفیتشان حالاً و یا مقاماً از آن برخوردار شده و می‌شوند. لذا در بعضی از دعاها به طور کلی (بی‌آنکه ذکر از مقام محمود شود) تقاضای آن مقام را می‌نماییم: که: «أَسْأَلُكَ.. أَنْ تُدْخِلَنِي فِي كُلِّ خَيْرٍ أَدْخَلْتَ فِيهِ مُحَمَّدًا وَآلَ مُحَمَّدٍ... اللَّهُمَّ! إِنِّي أَسْأَلُكَ خَيْرَ مَا سَأَلْتُكَ بِهِ عِبَادُكَ الصَّالِحُونَ»: (از تو مسئلت دارم... مرا در هر خیر و خوبی که محمد و آل محمد [علیهم السلام] را وارد گردانیدی، داخل نمایی... خدایا! از تمام خوبی‌هایی که بندگان صالح و شایسته‌ات خواستار شدند، مسئلت دارم.) - اقبال الاعمال، ص ۲۸۹. و یا به خصوص آن منزلت را

بوده که می‌گوید: «و ز لب ساقی...».

خلاصه مفهوم سه بیت آنکه: سحرگه شب گذشته، یار دو پیمانۀ از تجلیات و مشاهدات و آب حیات بخش از لبش به من عنایت نمود و کام جانم را از آن بهره‌مند ساخت، و حال بقایم دست داد.

هنوز چندان مست این دیدار نشده بودم و تازه می‌خواستم با دوست انسی و الفتی داشته باشم، که میان من و او و آن انس و مشاهده جدایی حاصل شد. چون خواستم دیگر بار بهره‌ای از جذبه جمالش ببرم، پیچیدگی ابروان و تندی جلال محبوب نگذاشت بیش از آن بینمش، لذا صبر و طاقتم از دست برفت. و شاید منظور از سه بیت مذکور، اشاره باشد به مشاهده و حال مقام احدیتی که در سحرگاه شب پیشین برایش پیش آمده، و دوام آن شهود و مستی را می‌خواسته تا از تجلیات اسمائی و صفائی که پیش از این بهره‌مند بوده، دیگر بار بهره گیرد. در ابیات فوق خبر از آن حال داده و می‌گوید: محبوب در این منزلت چنان صبر و طاقتم را ستانیده بود، که در آن حال، بازگشت به حال پیشین امکان نداشت.

و یا منظور از بیت سوم این باشد که: چنان خم ابروانش مرا بی طاقت کرده بود، که مهلت نمی‌داد از جذبه‌های دیگر جمالی اش بهره بگیرم.

خواستاریم؛ که: «وَأَسْأَلُهُ أَنْ يُنَلِّغَنِي الْمَقَامَ الْمُخْمُودَ كَمَا عِنْدَ اللَّهِ.» (و از او خواستارم که مرا به مقام محمود و ستوده‌ای که شما نزد خدا دارید، نائل سازد - کامل الزیارات، باب ۷۱، روایت ۸، ص ۱۷۷) خلاصه با این گفتار شهود وحدت صفات و اسماء با ذات، و منزلت احدیت «لا اسمی و لا زسمی» را که در دعای روز مبعث یاد شده، خواهانیم؛ که: «... وَيَأْسَمُكَ الْأَعْظَمُ الْأَعْظَمُ، الْأَجَلُ الْأَكْزَمُ، الَّذِي خَلَقْتَهُ فَاسْتَفْرَجْ فِي ظِلِّكَ، فَلَا يَخْرُجُ مِنْكَ إِلَيَّ غَيْرِكَ.» (و [از تو] مسئلت داریم]... به بزرگترین بزرگترین و شکوه‌مندترین و بزرگواریترین اسم تو، که آن را آفریدی و در سایه‌ات قرار گرفتم، و از تو به سوی دیگری خارج نمی‌شود - اقبال الاعمال، ص ۶۷۸).

مگر این اسم مخلوق، جز مقام احدیت می‌تواند باشد؟! این جملات در کتاب «معارف ادعیه» شرح داده شده است.

ولی معنای اول مناسب‌تر است، لذا می‌گوید:

ساقیا! جامِ دمامِ دِه، که در سیرِ طریق
هر که عاشق و شُ نیامد، در نفاق افتاده بود

محبوبان! طریق تو، نه طریقی است که بی عشق توان آن را پیموده، و یا با نفاق و دو رویی ممکن باشد به پایانش رسانید. آن کس که هم به تو و هم به نعمِ آخروی توجه دارد، در نفاق به سر می‌برد.

ای دوست! جامِ پیایی و دمام از نفعات و مشاهدات عنایت نما، تا شاید حالاتم، ملکه گردد و از عالمِ دویی بکلی خارج شوم؛ که: «أَسْأَلُكَ بِحَقِّكَ وَقُدْسِكَ وَأَعْظَمِ صِفَاتِكَ وَأَسْمَائِكَ، أَنْ تَجْعَلَ أَوْقَاتِي مِنْ [فِي] اللَّيْلِ وَالشَّهَارِ بِذِكْرِكَ مَغْمُورَةً، وَبِخِدْمَتِكَ مَوْصُولَةً، وَأَعْمَالِي عِنْدَكَ مَقْبُولَةً. حَتَّى يَكُونَ أَعْمَالِي وَإِرَادَتِي [أُورَادِي] أَكْثَرًا وَزِدًا وَاجِدًا، وَحَالِي فِي خِدْمَتِكَ سَرْمَدًا»^(۱): (به حق و پاکی [یا: ذات مقدس] خودت و بزرگترین صفات و اسمائت از تو خواستارم که اوقات شب و روزم را به ذکر و یاد خود آباد، و به بندگی ات پیوسته، و اعمالم را در نزدت مقبول گردانی تا تمام اعمال و اراده [و یا: اوراد و اذکار لفظی] ام، یک ورد و یک کار گشته، و حالم در بندگی ات دائمی باشد.)

ای معبر! مزدهای فرما، که دوشم آفتاب

در شکرِ خوابِ صبحی هم وثاق افتاده بود

فرط محبتِ خواجه به دیدار دوست، وی را بدان داشته که از معبر خواهد خواب دوشین او را به وصال و تکرار مشاهده تعبیر بنماید. می‌گوید: سحرگاه شب گذشته در خواب دیدم با آفتاب همنشین و همدوشم. ای معبر! مرا مزدهای دِه؟ یعنی، تعبیر نما هنگامی که خورشید پس از ظهور سپیده صادق آشکار می‌گردد، خورشید جمال دل آرای یار من هم برایم تجلی خواهد کرد.

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

«شریعت»، بدست آوردن احکام و وظایف عبودیت از کتاب و سنت است؛ و «طریقت»، عمل به آن فرامین، و «حقیقت»، نتیجه‌ای است که از عمل به دستورات خداوند به سالک می‌رسد.

خواجه می‌خواهد بگوید: آن‌که طالب رسیدن به «حقیقت» و معرفت و مشاهده جمال و کمال حق است، باید بداند که ممکن نیست معشوق، او را در مقام عمل به وظایف بی‌امتحان رها کند. از اول سیر به هر مقام از مقامات عمل، قدم گذاشتیم، خوشی و خشنودی در آن نیافتیم؛ که: «يَمُوتُ النَّاسُ مَرَّةً، وَيَمُوتُ أَحَدُهُمْ فِي كُلِّ يَوْمٍ سَبْعِينَ مَرَّةً، مِنْ مُجَاهَدَةِ أَنْفُسِهِمْ وَهَوَاهُمْ وَالشَّيْطَانِ الَّذِي يَجْرِي فِي عُرُوقِهِمْ»^(۱): (همه مردم یک بار می‌میرند، ولی ایشان [اهل آخرت] به خاطر مجاهده با نفس و خواهشهای نفسانی و شیطانی که در رگهایشان جاری است، در هر روز هفتاد بار جان می‌سپارند.) و نیز: «إِنَّ عَظِيمَ الْأَجْرِ لَمَعَ عَظِيمِ الْبَلَاءِ. وَمَا أَحَبَّ اللَّهُ قَوْمًا إِلَّا ابْتَلَاهُمْ»^(۲): (بدرستی که پاداش بزرگ [بندگان مؤمن] همراه با بلا و گرفتاری بزرگ است. و خداوند هیچ گروهی را دوست نمی‌دارد، مگر اینکه گرفتارشان می‌نماید).

گر نکردی نصرتِ دین، شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین، ز نظم و اتساق افتاد بود
حافظ آن ساعت، که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دست اشتیاق افتاده بود

۱ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۲ - اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۲، روایت ۳.

در بیت اوّل به مدح شاه یحیی که در زمان خواجه بوده پرداخته، به اعتبار اینکه وی، دین و ملک را یاور بوده است. و سرانجام در بیت ختم، علت سرودن این غزل را ذکر نموده و می‌گوید: اشتیاق دو جامی که شب گذشته وقت سحر گرفته بودم و سپس به محرومیت مبتلا گشتم، مرا بدان داشت که این سخنان پراکنده را بگویم و باز تمنای مشاهده گذشته را بنمایم.



مرکز تحقیقات و نشر در علوم اسلامی

یارم چو قدح به دست گیرد بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی آتایار مرا به شست گیرد
در پاش فتاده ام به زاری آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت کو محبتی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جای زمی است گیرد



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

خواجه در این غزل کوتاه با بیانات مختصر و شیرینش، در مقام تمنای دیدار محبوب حقیقی خود می‌باشد. می‌گوید:

یارم چو قدح به دست گیرد

بازار بُتان شکست گیرد

چون دوست و معشوق من، قدح جمال و رخسارش را آشکار سازد و جلوه‌گری نماید و از طریق مظاهر، خود را به من بنمایاند، دیگر مرا توجه به جمال مظاهر نخواهد بود و جز به او نخواهم نگریست؛ که: «اللَّهُمَّ! إِنَّ قُلُوبَ الْمُخْبِتِينَ إِلَيْكَ وَالْبَهَّةَ، وَسَبُلَ الزَّاعِبِينَ إِلَيْكَ شَارِعَةً، وَأَعْلَامَ الْقَاصِدِينَ إِلَيْكَ وَاضِحَةً، وَأَقْبِدَةَ الْعَارِفِينَ مِنْكَ فَازِعَةً»^(۱). (بار خدایا! همانا دل‌های فروتنان درگاهت و آنان که همواره به تو آرامش می‌یابند، سرگشته، و راه‌های مشتاقان گشوده، و نشانه‌های قاصدان کویت روشن، و قلوب عارفان از تو هراسان است.)

و نیز: «یا مَنْ أَنْوَارِ قُدْسِهِ لِأَبْصَارِ مُحِبِّهِ رَابِقَةً! وَسُبْحَاتٍ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عَارِفِيهِ شَائِقَةً! يَا مَنْ قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ! وَيَا غَايَةَ آمَالِ الْمُحِبِّينَ!»^(۲): (ای آن که انوار قدسش به چشم دوستانش روشن است [و تیرگی ندارد] و عظمت و یا انوار رُویش [اسماء و صفات] بر قلوب آنانکه به شناسایی‌اش دست یافته‌اند شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای منتها مقصود محبان!)

۱ - کامل الزیارات، باب ۱۱، روایت ۱، ص ۴۰.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ - ۱۴۹.

در بحر فتاده‌ام چو ماهی

تا یار مرا به شست گیرد

خود را در دریای عشق و ذکر و یاد و مودت معشوق حقیقی قرار داده‌ام، تا شاید مرا صید کند و در دامش گرفتار آیم؛ که: «مَعْرِفَتِي - يَا مَوْلَايَ! - دَلَّتْنِي [ذَلِيلِي] عَلَيْنِكَ، وَحُبِّي لَكَ شَفِيعِي إِلَيْكَ، وَأَنَا وَابِقٌ مِنْ ذَلِيلِي بِدَلَالَتِكَ، وَسَاكِنٌ مِنْ شَفِيعِي إِلَيَّ شَفَاعَتِكَ»^(۱): (ای سرور من! شناختم مرا به تو رهنمون شده، و محبتم به تو میانجی من به درگاه توست، و من به راهنمایی تو اطمینان از راهنمای ام [معرفتم به تو] پیدا نموده‌ام، و به شفاعت تو از شفیع خود [محبتم به تو] آرامش یافته‌ام).

در پاش فتاده‌ام به زاری

آیا بود آنکه دست گیرد؟

آن قدر سر تذلل و عبودیت به پیشگاه محبوب می‌سایم، تا شاید روزی دستگیری‌ام نماید و به خود راه دهد؛ که: «أَسْأَلُكَ بِسُبُحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتِهْلِ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أَوْمَلُهُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِعْطَائِكَ، فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ، وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ»^(۲): (به تابشهای رویت [اسماء و صفات] و به انوار مقدس است از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطایف احسانت در پیشگاه تو تضرع و التماس می‌نمایم که گمانم را به آنچه از اکرام بزرگ و انعام نیکوبت در قرب و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، محقق سازی).

هر کس که بدید چشم او، گفت:

کو محتسبی که مست گیرد؟

آری، آنان که چشم مست و جمال جذاب تو را دیدند و به مستی گراییدند، فریاد خواهند برآورد که: کجاست داروغه شهر، و یا زاهد قشری و شیخ شهر (که

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

داروغه عارفند) تا بیایند و ما مستان را بگیرند و به جزایمان برسانند؟
 کنایه از اینکه: چشم مست او چنان عاشق را به مستی می کشد و دعوت می کند
 که باکی از سخن شیخ و زاهد و گفتار بی معنای ایشان ندارد.
 در جایی می گوید:

مستم کن آن چنان که ندانم زبی خودی در عرصه خیال، که آمد، کدام رفت^(۱)
 خرم دل آن که همچو حافظ
 جامی ز می آست گیرد

بلی، آنان که همواره جام آستی می نوشند و هر ساعت به مشاهده جمال
 دوست، ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!﴾^(۲): (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) می شنوند و ﴿بَلَى
 شَهْدَانَا﴾^(۳): (بله، گواهی می دهیم.) می گویند، دلی خرم دارند.
 در جایی می گوید:

در ازل هر کو به فیض دولت آرزایی بود

تا ابد جام مرادش، همدم جانی بود^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۲ و ۳ - اعراف: ۱۷۲.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

آن یار کز او خانه ما جای پری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
سرتاقدمش چون پری از عیب بری بود
بیچاره ندانست که یارش بفری بود
تنهانه ز راز دل من پرده بر افتاد
منظور خردمند من آن ماه که او را
آری چه کنم فتنه دور قسری بود
از چنگ منشس اختر بد مهر بدر برد
خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
عذرش بنامی دل که تو درویشی و او را
با ناله صبا وقت سحر جلوه گری بود
در مملکت حسن سر تا جوری بود
اوقات خوش آن بود که باد دست بر سر شد
خوش بود لب آب و گل و بسزه و لیکن
افسوس که آن سرور روان رگبذری بود

هر کج سعادت که خدا داد به حافظ

ازین دعای شب و ورد سحری بود

گویا خواجه را پس از وصال (از طریق معرفت نفس) فراقی رُخ داده و بر آن ایام و لحظات دیدار از دست شده‌اش حسرت خورده و با سرودن این غزل، سخن از گذشته به میان آورده و اظهار اشتیاق به دیداری دیگر نموده و می‌گوید:

آن یار کز او خانه ما جای پری بود

سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

چه خوش روزگاری بود، آن لحظات که به مشاهده دوست از طریق معرفت نفس نائل شده، و با او همنشین بودیم و شیطان و افکار نفسانی را به خانه دل ما راه نبود، و همه وجودمان لطف و ظرافت، و با مشاهدات قرین بود، و به هر جا و هر چیز می‌نگریستیم، جز حسن و خوبی نمی‌دیدیم و با تمام وجود یار را می‌خواندیم و می‌گفتیم: ﴿الَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ﴾^(۱): (خدایی که هر چیزی را آفرید، نیکو ساخت).

و گمان می‌کردیم این مشاهده را همواره خواهیم داشت؛ غافل از اینکه دوام وصال برای عاشق میسر نخواهد شد، مگر آنکه ظرفیت و آمادگی و صفای باطن به تمام معنی در او وجود داشته باشد. در جایی می‌گوید:

روی جانان طلبی، آینه را قابل ساز

ورنه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی^(۲)

۱ - سجده : ۷ .

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۸، ص ۴۰۷ .

لذا می گوید:

دل گفت: فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

در گذشته، چون به آن مشاهده نائل شدم و معرفت نفس به من دست داد و خانه
دل از غیر دوست پاکیزه گشت و تنها جای دوست شد، گفتم: حال همه عالم به
کام من است، و یا آنکه همه عالم را در زیر سایه این مشاهده قرار خواهم داد؛ که:
«الْمَعْرِفَةُ نُورُ الْقَلْبِ»^(۱): (شناخت، نور قلب است.) و نیز: «الْمَعْرِفَةُ، الْفَوْزُ بِالْقُدْسِ»^(۲):
(معرفت، نیل به قدس و پاکی است.) و همچنین: «نَالَ الْفَوْزَ الْأَكْبَرَ، مَنْ ظَلِمَ بِمَعْرِفَةِ
النَّفْسِ»^(۳): (کسی که به معرفت نفس دسترسی پیدا کرد، به بزرگترین رستگاری نائل
شده است.)

ولی نمی دانستم که خیلی زود تمام آرزوهایم با رفتنش و محجوب شدنم از
دیدارش بر باد خواهد رفت. در جایی می گوید:

شربت از لب لعلش نچشیدیم و برفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما، نیک به تنگ آمده بود بار بر بست و به گردش نرسیدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت، لیکن در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت^(۴)

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد
تا بود فلک،^(۵) شیوه او پرده دری بود

و چون دوست از نظرم غایب گشت، در غم فرقت او چنان ناله و فریاد کرده و

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۲.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۴.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۰، ص ۹۷.

۵ - البته این نسبت که خواجه به فلک و دور قمر و اختر می دهد، به اعتبار این است که اقتضای عالم
کثرت و طبیعت و توجه به آنها، بشر را از عوالم مجزده و توجه به حقیقت آنها باز می دارد.

اشک از دیدگان ریختم که راز عشقی که پنهان می نمودم، آشکار گشت.
 چه می توان کرد؟ فلک دوّار و عالم طبیعت و این ظلمت خانه، کارش همین
 است که موجبات هجران را برای عاشق فراهم سازد و رازش را که مخفی
 می دارد، هویدا نماید. در جایی می گوید:

ترسم که اشک، در غم ما پرده در شود

وین راز سر به مُهر، به عالم سَمَر شود

و در جای دیگر می گوید:

ملامتی که به روی من آمد از غم عشق

ز اشک پرس حکایت، که من نیم غمّاز^(۱)

منظور خردمند من آن ماه، که او را

با حسن ادب، شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش، اختر بد مهر بدر برد

آری، چه کنم، فتنه دور قمری بود

گفتار گذشته من، در اطراف محبوبی است که ماه رخسارش علاوه بر نیک
 سیرتی و نیکو کرداری، با سوختگانش نظرها بود؛ ولی افسوس! که حجاب عالم
 طبیعت، میان من و او حائل شد و توجه به مظاهر و استقلال دادن به آنها، و
 جهان اعتبار را به نظر حقیقت دیدن، باعث از کف شدن دیدار دوست گردید.

و یا آنکه: طالع و بخت و لطیفه الهی من، یاری نکرد که همواره از دیدار معشوق

خود بهره مند باشم. در جایی می گوید:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یادِ حریف شهر و رفیقِ سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت

یا او به شاهره حقیقت گذر نکرد^(۲)

۱ - دبیران حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

۲ - دبیران حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۶، ص ۱۴۵.

خود را بکش ای بلبل! از این رشک، که گل را

با باد صبا وقتِ سحر جلوه‌گری بود

ای خواجه! و ای عاشق سوخته دل و به هجران مبتلاگشته! اگر از حسرت دیدار دوست جان بدهی سزاست، که یار هنگام سحر، برای باد صبا و راه یافتگان و مقربان درگاهش (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) جلوه‌گری داشته، و تو را بهره‌ای نبوده است. در جایی در تقاضای دیدار دوست می‌گوید:

سحر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی

خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و شام تو، کلید گنج مقصود است

به این راه و روش میرو، که با دلدار پیوندی^(۱)

و در جای دیگر پس از دست یافتن به تقاضای خود، می‌گوید:

سحرم هاتف میخانه به دوکت خواهی

گفت: باز آی، که دیرینه این درگاهی

همچو جَم جرعهُ می کش، که ز سر ملکوت

پرتو جام جهان بین، هدت آگاهی^(۲)

ولسی:

عذرش پینه‌ای دل! که تو درویشی و او را

در مملکت حسن، سر تا جوری بود

اگر دوست تو را مورد عنایت قرار نمی‌دهد، معذورش بدار زیرا وی سراپا حسن، و خریدارانش انبیا و اولیاء علیهم السلام می‌باشند، و با آن می‌خواهد به عالم پادشاهی کند.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۰، ص ۲۰۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۲۰۹.

در جایی می گوید:

درویش! مکن ناله ز شمشیرِ احبِّبا کاین طایفه از کشته ستانند غرامت^(۱)
 جایی که محبوب خریدارانی چون انبیا و اولیاء علیهم السلام داشته باشد، فقیری چون تو
 را کجا به درگاهش راه باشد؛ که: «إلهی! أنت الغنی بذاتک أن یصل إلیک النفع منک، فكیف لا
 تكون غنیاً عنی؟!... إلهی! کیف لا أفقر، وأنت الذی فی الفقراء أفقرتنی؟! أم کیف أفقر، وأنت الذی
 بحدودک أغنیتنی؟!»^(۲): (معبود! تو به ذات بی نیاز از آنی که نفعی از جانب تو به خودت
 برسد، پس چگونه از من بی نیاز نباشی؟!... بار الها! چگونه اظهار فقر نکنم در صورتی که
 تو مرا در زمره فقرا قرار دادی؟! یا چگونه اظهار فقر کنم و حال آنکه خود به جود و
 بخشش مرا بی نیاز ساختی!؟)

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد

باقی، همه بی حاصلی و بی خبری بود

آری، این جهان و اقبال و ادبارش، و ملایم و ناملایمش، همه بشر را در کشاکش
 خود قرار می دهد، و نمی گذارد آب گوارایی بیاشامند؛ ولی چون انس و قرب با
 دوست نصیبشان گردد، هر چه برایشان پیش آید همه را از او، و به او، و با او، و
 به سوی او می بینند و جز حسن و نیکی در نظرشان نیاید؛ بدین جهت، نزد آنان
 ناراحتی و راحتی، ناداری و دارایی یکسان است.

در جایی می گوید:

حاشا! که من از جور و جفای تو بنالم

بیداد لطیفان، همه لطف است و کرامت^(۳)

اما چون از قرب و انس با او جدا می شوند، خود را در رنج و محنت، و توجه به
 اقبال و ادبار جهان می بینند. و هر گاه این دو حال را با هم مقایسه می نمایند،

۱ و ۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸، ص ۹۶.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹ و ۳۵۰.

می بینند حاصل عمرشان لحظاتی بوده که در انس با دوست بسر برده اند و باقی، بی حاصلی و بی خبری بوده است.

خواججه هم با این بیت، شاید می خواهد به چنین مطلبی اشاره بنماید و بگوید: چه روزگار خوشی بود، لحظات انس با تو، ای دوست! به هر چه می نگریم جز خوبی و خیر و جمال و کمال نمی دیدم؛ و چون از این حال بیرون شدم جز ظلمت و ناراحتی و گرفتاری عالم طبیعت برایم مشهود نبود.

در واقع می خواهد بگوید: محبوبا! وصال دوباره ام نصیب گردان، که سخت در نگرانی بسر می برم؛ که: «إلهی! ما ألدُّ خَواطِرَ الإلهامِ بِذِکْرِكَ عَلَی القُلُوبِ! وَما أَخْلَى الصَّیْرَ إِلَیْكَ بِالْأَوْهامِ فی مَسالِکِ الغُیُوبِ! وَما أَطیبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَما أَغْدَبَ شِزْبَ قُرْبِكَ! فَأَعِذْنا مِنْ طَرْدِكَ وَإِنْعادِكَ، وَاجْعَلْنا مِنْ أَحْضِ عارِفِیْكَ، وَأَضْلِحْ عِبادِكَ، وَأُضدِّقِ طائِعِیْكَ، وَأُخْلِصْ عِبادَتَكَ»^(۱): (بار الها! چقدر لذت بخش است خاطرات یادت که بر دلها الهام می شود! و چه شیرین است به سویت آمدن با افکار و اندیشه هایی که در راههای غیبی وجود دارد و چقدر طعم محبت خوش! و شراب قرب تو گواراست! پس ما را از راندن و دور نمودن پناه ده، و ما را از خاص ترین عارفان، و صالح ترین بندگان، و راست ترین اهل طاعت، و خالصترین اهل عبادت بگردان.) لذا می گوید:

خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن

افسوس! که آن سرو روان، رهگذری بود

کنایه از اینکه، هنگامی با مظاهر عالم انس خوشی داشتم، که یار را با آنها جلوه گر می دیدم. افسوس! که دیدارش ناپایدار بود. دیگر مرا چه فایده؟ که با گل و ریحان و آب و سبزه و مظاهر این عالم انس بگیرم.

بخواهد بگوید: «إلهی!... لَوْعَتِی لا یُطِیفُها إِلَّا لِقاءُكَ. وَشَوْقِی إِلَیْكَ لا یَبْلُغُ إِلَّا النِّظَرُ إِلَیْ

وَجِهَكَ، وَقَرَارِي لَا يَقْرُؤُونَ دُونَ دُنُوِي مِنكَ»^(۱): (بار الها!... سوز درونی‌ام را جز لقاییت خاموش نمی‌کند، و بر آتش شوقم جز نظر به رُوبیت [= اسماء و صفات] آب نمی‌پاشد و قرارم جز به قرب تو آرام نمی‌گیرد.)

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ

از یمنِ دعای شب و وِزْدِ سحری بود

گنج سعادت، یعنی دیدار و مشاهدات و نائل گشتن به مقام محمدی (صلی الله علیه وآله) و مقام احدیّت، نه گنجی است که به هر کس بدهند، بلکه این گنج را فقط به بیداران در نیمه‌های شب و هنگام سحر می‌دهند، که بیداریشان ممزوج با نماز و دعا و مناجات و یاد خدا و وِزْد و اذکار لفظی باشد که همه این امور، اثری تمام برای رسیدن به کمالات و مقامات معنوی انسانی دارند.

خداوند به حضرت عیسی علیه السلام می‌فرماید: «إِنِّي عِنْدَ وَسَادِكَ تَجِدُنِي؛ وَأَدْعُنِي وَأَنْتَ لِي مُجِيبٌ، فَإِنِّي أَسْمَعُ السَّامِعِينَ، أَسْتَجِيبُ لِلدَّاعِينَ إِذَا دَعَوْنِي»^(۲): (مرا نزد متکایت [هنگام خواب] بطلب، که می‌یابی؛ و در حالی که دوستدار من هستی مرا بخوان، که من شنواترین شنوایان هستم و دعای دعا کنندگان را هنگامی که بخوانندم، مستجاب می‌گردانم.)

قرآن شریف می‌فرماید: ﴿وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَاقِلَةً لَكَ، عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّخْفُودًا. وَقُلْ: رَبِّ! أَدْخِلْنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ، وَأَخْرِجْنِي مَخْرَجَ صِدْقٍ، وَأَجْعَلْ لِي مِنْ لَدُنْكَ سُلْطَانًا نَصِيرًا﴾^(۳): (و پاسی از شب را بیدار باش، این وظیفه، مخصوص تو است، باشد که پروردگارت تو را به مقام محمود و ستوده‌ای مبعوث گرداند. و بگو: پروردگارا! مرا [در هر امری] به صدق و راستی وارد و نیز خارج بگردان، و از جانب خود حجت

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

۲ - روضه کافی، ص ۱۳۷.

۳ - اسراء: ۷۹ و ۸۰.

روشنی که همواره مدد کارم باشد، عطا نما.) و می فرماید: ﴿وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَأَذْبَارِ السُّجُودِ﴾^(۱): (پس پاسی از شب و نیز بعد از سجده به تسبیح او پرداز.) و همچنین در باره متقین می فرماید: ﴿كَانُوا قَلِيلًا مِنَ اللَّيْلِ مَا يَهْجَعُونَ﴾^(۲): (اندکی از شب را می خوابیدند) و یا می فرماید: ﴿وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَأَذْبَارِ السُّجُودِ﴾^(۳): (پس بخشی از شب و نیز بعد از فرو رفتن ستارگان به تسبیح او مشغول باش.) و همچنین می فرماید: ﴿وَمِنَ اللَّيْلِ فَاسْجُدْ لَهُ، وَسَبِّحْهُ لَيْلًا طَوِيلًا﴾^(۴): (پس بخشی از شب را برای او سجده نما، و شب دراز را به تسبیح او پرداز.)

و این کلام امام حسن عسگری علیه السلام است که می فرماید: «إِنَّ الْوُضُوءَ إِلَى اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ، سَفَرٌ لَا يُدْرَكَ إِلَّا بِامْتِطَاءِ اللَّيْلِ»^(۵): (براستی که رسیدن به خدای عز و جل، سفری است که جز با مرکب قرار دادن شب نمی توان آن را طی نمود.)

خواجه هم با بیت ختم غزل می خواهد اشاره کند که: من هر چه دارم، از بیداری و دعای نیمه شب و اوراد سحری است.

۱ - ق: ۴۰.

۲ - ذاریات: ۱۷.

۳ - طور: ۴۹.

۴ - انسان: ۲۶.

۵ - بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۳۸۰.

آنکه رخسار تو را رنگت گل نسیرین داد
صبر و آرام تواند به من سکین داد
آنکه کیسوی تو را رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غم سکین داد
من به سان روز ز فرهاد طمع بریدم
که عنان دل شیدا به کف شیرین داد
کنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است
آنکه آن داد به شامان به کدایان این داد
خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن
هر که پوست بدو عمر خودش کابین داد
بعد از این دست من دوام آن سرو بلند
خاصه اکنون که صبا مرده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخت امی خواجه قوام الدین داد

خواجه در این غزل با بیاناتی که مخصوص خود اوست، فریاد از روزگار فراق کرده، و در ضمن، به خود وعده پایان یافتنش را داده و می‌گوید:

آن که رخسار تو را رنگ گلِ نسرین داد
صبر و آرام تواند به من مسکین داد

آری، عاشق را نمی‌توان گفت: از دیدن جمال معشوق صابر باش، ولی می‌توان گفت: چون به فراق مبتلا گشتی، صبر بر فراق را پیشه خود ساز؛ زیرا اگر صبر نکند، چه می‌تواند بکند.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای معشوقی که خود را به کمال حسن و زیبایی آراسته‌ای و مرا فریفته خویش ساخته‌ای! می‌توانی در فراق به من صبر و آرامش دهی. و در واقع، جمال زیبای اوست که به عاشق حقیقی تحمل صبر و آرامش برای رسیدن به مقصود می‌دهد.

بخواهد بگوید: «الهی! لا تُفْلِقْ عَلٰی مُؤَخِّدِيْكَ اَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تُخْجِبْ مُشْتَاقِيْكَ عَنِ النَّظْرِ اِلٰی جَمِيْلِ زُؤِيْتِكَ»^(۱): (بار الها! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مپند، و مشتاقانت را از مشاهده جمال نیکویت محجوب مگردان).

آن که گیسوی تو را رسم تظاول آموخت
هم تواند کرمش، دادِ من غمگین داد

درست است که مظاهر و کثرات با من در حال سرکشی و تظاولند، و جهت

جلالی آنها نمی‌گذارد با تو انس داشته باشم و عطر تو را از میان آنها و با ایشان استشمام کنم؛ ولی امید آن دارم که روزی، کرم و صفت جمالی، و یا جمالت دستگیری‌ام نموده و پرده از کثرات برکنار ساخته و مرا از صفت جلالی ات بستاند. بخواهد بگوید: «وَأَنْقُلْنِي مِنْ ذِكْرِي إِلَى ذِكْرِكَ، وَلَا تَتْرُكْ بَيْنِي وَبَيْنَ مَلَكَوتِ عِزِّكَ يَا أَبَا إِلا فَتَحْتَهُ، وَلَا حِجَاباً مِنْ حُجْبِ الْغُفْلَةِ إِلا هَتَكْتَهُ، حَتَّى تُقِيمَ رُوحِي بَيْنَ ضِيَاءِ عَرْشِكَ، وَتَجْعَلَ لَهَا مَقَاماً نُضِبَ نُورُكَ؛ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۱): (و مرا از یاد و ذکر خودم به ذکر و یادت بازگردان، و میان من و ملکوت مقام عزتت دری مگذار جز اینکه گشوده باشی، و هیچ حجابی از حجابهای غفلت، مگر اینکه برداشته باشی، تا اینکه روحم را در برابر روشنایی عرشت برپا داشته و برای آن جایگاهی در مقابل نورت قرار دهی؛ که تو بر هر چیزی توانایی.)

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم

که عنانِ دلِ شیدا به کف شیرین داد

کنایه از اینکه: محبوبا! در مقابل مشاهده جمالت، نه امروز خود را بی‌مها با از دست داده‌ام، بلکه در گذشته چون به مشاهده جمالت نائل شدم، دانستم که چنان جمالی مرا از من خواهد گرفت، لذا از خویش گذشتم و با خود گفتم: هر چه پیش آید، بر آن صبر خواهم کرد.

آنان که زلیخا را بخاطر عشق و فریفتگی اش به یوسف علیه السلام ملامت می نمودند، چون او را دیدند، خود را فراموش کرده و دستهایشان را بردند؛ که: ﴿فَلَمَّا رَأَيْنَهُ، أَكْتَزَنَهُ وَقَطَعْنَ أَيْدِيَهُنَّ، وَقُلْنَ: حَاشَ لِلَّهِ! مَا هَذَا بَشِراً، إِنْ هَذَا إِلا مَلَكٌ كَرِيمٌ﴾^(۲): (چون چشمشان به او افتاد، بزرگی اش در دلشان قرار گرفته و | به جای ترنج، | دستهایشان را بریده و گفتند: پاک و منزّه باد خدا! این که آدمی نیست، بی‌گمان فرشته بزرگواری است.)

عمر بن فارض در این معنی خوب می‌گوید:

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۹۶.

۲ - یوسف: ۳۱.

وَدَّعْتُ قَبْلَ الْهَوَى رُوحِي لِمَا نَظَرْتُ عَيْنَايَ مِنْ حُسْنِ ذَاكَ الْمَنْظَرِ الْبَهِيحِ^(۱)

و به گفته خواجه در جایی:

بازار شوقی گرم شد آن شمع رُخ کجاست تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند^(۲)

گنج زرگر نبود، گنج قناعت باقی است

آن که آن داد به شاهان، به گدایان این داد

محبوبان! اگر چه از نظر ظاهر ما تهیدستیم، ولی چون تو را داریم بی نیازیم و

حضرت ما را بس است؛ که: «[إِلَهِي] مَاذَا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟»^(۳):

(معبود! آن که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟! و کسی که تو را یافت، چه چیزی از

دست داد؟! و اگر به اهل دنیا، مال و ثروت عنایت نموده و غنیشان کرده‌ای، محبت و عشق

خود را هم به ما عطا نموده و از غیر خودت بی نیاز گردانیده‌ای. در جایی می‌گوید:

گر چه ما بندگانِ پادشهییم پادشاهانِ مُلک صبحگهیم

گنج، در آستین و کیسه تویی جام گیتی نما و خاک رهیم^(۴)

و ممکن است به مناسبت جمله «گنج زرگر نبود...»، منظور از «قناعت» در بیت،

قناعت به اموال ظاهری باشد؛ که: «الْقَنَاعَةُ، رَأْسُ الْغِنَى»^(۵): (قناعت، سرچشمه

بی نیازی است.) و همچنین: «أَطْيَبُ الْغَيْثِ، الْقَنَاعَةُ»^(۶): (خوشترین زندگانی، قناعت

می باشد.) و نیز: «أَعْوَنُ شَيْءٍ عَلَى صَلَاحِ النَّفْسِ، الْقَنَاعَةُ»^(۷): (قناعت، کمک کننده ترین چیز

بر اصلاح نفس می باشد.) و یا: «كَيْفَ يَسْتَطِيعُ صَلَاحَ نَفْسِهِ، مَنْ لَا يَقْنَعُ بِالْقَلِيلِ؟»^(۸):

۱ - دیوان عمر بن الفارض، ص ۱۶۹ - چون چشمانم به حسن و زیبایی آن منظر و جمال برافروخته افتاد، پیش از عشق و دلدادگی، جان و روحم را بدرود گفتم.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۹، ص ۱۲۲.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص ۳۱۹.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۶.

۶ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۷.

۸ - غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۸.

(کسی که به اندک بسنده نمی‌کند، چگونه می‌تواند خود را اصلاح نماید!) و نیز: «مَنْ قَتَعَ، خَسِنَتْ عِبَادَتُهُ»^(۱): (هر کس قناعت پیشه کند، عبادتش نیکو می‌شود.) و بالاخره، «نِعْمَ الْحَفْظُ، الْقِنَاعَةُ»^(۲): (چه بهره و نصیب خوبی است، قناعت!)

خوش عروسی است جهان از ره صورت، لیکن

هر که پیوست بدو، عمر خودش کابین داد

جهان آفرینش، از نظر صورت بسیار آراسته است؛ ولی این آراستگی نه برای آن است که توجه به آن نماییم و از دوست بمانیم؛ بلکه بدین جهت است که از این طریق توشه بگیریم، و با اعمال صالحه از آخرین منزل در سیر نزولی، به اولین منزل در سیر صعودی بازگردیم. و در نتیجه، به حَقِّ سبحانه پیوندیم؛ که: ﴿إِنَّا لِلَّهِ، وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾^(۳): (بدرستی که ما از آن خداییم و به سوی او برمی‌گردیم.)

چنانچه از این جهان استفاده مطلوب نمودیم و به دوست پیوستیم، عمر خود را بیمه کرده‌ایم؛ و الا عمر به بطالت گذرانیده‌ایم؛ که: «وَمَنْ أَبْصَرَ بِهَا بَصَرَتَهُ، وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَيْهَا، أَعْمَتَهُ»^(۴): (و هر کس دنیا را وسیله بصیرت خود قرار دهد، بینایش گرداند؛ و هر کس چشم به آن بدوزد و به نظر استقلال بدان بنگرد، کورش می‌گرداند.)
حال که چنین است:

بعد از این، دست من و دامن آن سرو بلند

خاصه اکنون، که صبا مزده فروردین داد

حال که مرا فرصت است، دست به دامن آن یار بی نظیر زنم و با ذکر و قرب و مشاهده و انس و محبتش عمر بسر برم، چرا غافل بنشینم؟! بخصوص در ایامی که تمام مظاهر عالم در طراوت و نشاط مخصوص به خود ظهور و بروز دارند و

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۹ و ۳۳۰.

۳ - بقره: ۱۵۶.

۴ - نهج البلاغه، خطبه ۸۲.

می‌توانم از طریق توجه به خویش و مظاهر بهره بیشتری از ملکوت جهان برده باشم؛ که: «شَيْفَةُ الْأَتْقِيَاءِ، إِغْتِنَامُ الْمُهَلَّةِ، وَالتَّزَوُّدُ لِلرَّخْلَةِ»^(۱): (روش اهل تقوی، مغتنم شمردن فرصت، و توشه برداشتن برای کوچ و سفر [آخرت] می‌باشد.) و نیز: «مَنْ وَجَدَ مَوْرِدًا عَذْبًا يَزْتَوِي مِنْهُ، فَلَمْ يَغْتَنِمْهُ؛ يُوْشِكُ أَنْ يَنْقَطَأَ. وَيَطْلُبُهُ وَلَمْ يَجِدْهُ»^(۲): (هر کس آبشخور شیرینی که بتواند از آن سیراب شود، بیابد و مغتنمش نشمارد، نزدیک است که تشنه شود و بجوید و پیدا نکند.) و همچنین: «إِنَّ الْفُرْصَ تَمُرُ مَرَّ السَّحَابِ، فَأَنْتَهِرُوهَا إِذَا أَمْكَنْتَ فِي أَبْوَابِ الْخَيْرِ»^(۳): (راستی که فرصتها همانند ابرها در گذرند، پس هنگامی که در امور خیر فرصت دست داد، آن را مغتنم شمارید.)

و یا چگونه غافل باشم بخصوص در ایام جوانی، که ساعات و لحظاتش دارای طراوت خاصی است؛ که: «إِنَّمَا قَلْبُ الْحَدِيثِ كَالْأَرْضِ الْخَالِيَةِ، مَهْمَا أَلْقَى فِيهَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ، قَبِلَتْهُ»^(۴): (بی‌گمان قلب جوان مانند زمین خالی است، که هر بذری در آن افکنده شود، می‌پذیرد.)

در کف غصه دوران، دل حافظ خون شد

از فراق رُخْتِ ای خواجه قوام الدین! داد!

ممکن است این بیت، اظهار اشتیاق به دیدار استادی باشد که در زمان خواجه بوده به نام «قوام الدین، نصر الله قوامی سنجانی» - متوفای ۸۰۳ ه. ق. - لفظ «فراق» شاهد بر این معناست. و یا با این بیان می‌خواهد بگوید: این استاد است که با راهنماییهای خود، غصه‌های دوران سیر و سلوک، و یا غصه‌های فراق دوست را به آرامش مبدل می‌سازد.

۱ و ۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب السباب، ص ۱۷۰.

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
که بوی حسیر ز زهد و ریانی آید
جهانیان همه کر منگند از عشق
من آن کنم که خداوند کار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
کنند بخشد و بر عاشقان بخشاید
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
که حلقه ای ز سر زلف یار بکشاید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همه آید
تورا که حسن خدا داده است و حمله بخت
چه حاجت است که مشاطات بیاراید
ز دل کو اهی اخلاص ما پیرس و بین
که هر چه هست در آینه روی بنماید
چمن خوش است و بود گلش است و می بقیش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی یاید
جمیده ای است عروس جهان ولی هشدار
که این مخدیره در عمت کس نمی یاید
به لایه کفتش اهی ما برخ چه باشد اگر
به بوسه ای ز تو دنخسته ای بیاساید

به خنده گفت که حافظ خدای را پسند

که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

از پریشان‌گویی خواجه در این غزل، خوب روشن می‌شود که به هجران مبتلا گشته و عشق دیدار دلدار، او را افسرده خاطر ساخته و بدین گونه سخن گفتن وا داشته، می‌گوید:

اگر به باده مشکین دلم کشد، شاید
که بوی خیر، ز زهد و ریا نمی‌آید

ای آن که مرا از باده نوشی و مشاهدات و توجه به دوست حقیقی مانع می‌شوی! می‌دانی چرا دل من همواره مستوجه جمال و تجلیات حیات بخش محبوب می‌باشد و به سوی آنها کشیده می‌شوم؟ علت آن است که از زهد خشک و عبادات قشری، و بهشت و نعمتهای آن بی‌آنکه توجهم به محبوب باشد، بوی خیر استشمام نمی‌کنم. آری، اگر خیری در آن عبادات قشری می‌بود، علی‌الشیء نمی‌فرمود: «إِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ رَغْبَةً، فَبَلَغُوا عِبَادَةَ التُّجَّارِ؛ وَإِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ زُهْبَةً، فَبَلَغُوا عِبَادَةَ الْعَبِيدِ؛ وَإِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ شُكْرًا، فَبَلَغُوا عِبَادَةَ الْأَخْرَارِ»^(۱): (بدرستی که گروهی خدا را از روی میل و شوق [به نعمتهای بهشتی] عبادت می‌کنند، که این، عبادت تاجران و بازرگانان می‌باشد؛ و دسته‌ای خدا را به جهت ترس [از عذاب جهنم] عبادت می‌کنند، که این، عبادت بردگان است؛ و گروهی خدا را از روی شکر و سپاسگزاری می‌پرستند،

۱ - وسائل الشیعة، ابواب مقدمة العبادات، باب ۹، روایت ۳، ج ۱، ص ۴۶.

که این، عبادت آزادگان می باشد.) در جایی می گوید:

من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد؟

غالباً این قدرم، عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ

این زمان سر به ره آرم، چه حکایت باشد؟

زاهد ار راه به رندی نبرد، معذور است

عشق، کاری است که موقوف هدایت باشد^(۱)

جهانیان، همه گر منع من کنند از عشق

من آن کنم، که خداوندگار فرماید

فَطَرْتِ ﴿ فِطَرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا ﴾^(۲): (سرشت خدایی که همه مردم را بر

آن آفریده) مرا دعوت به دوستی محبوب حقیقی می کند، و دوست هم فرموده:

﴿ قُلِ: اللَّهُ، ثُمَّ ذَرْهُمْ ﴾^(۳): (بگو: خدا، سپس رهایشان کن.) و فرموده: ﴿ وَالَّذِينَ آمَنُوا، أَشَدُّ

حُبًّا لِلَّهِ ﴾^(۴): (و کسانی که ایمان آوردند، سخت دوستدار خدایند.) حال من چگونه

دست از راهنمایی فطرت خویش بردارم و به سخن جهانیان، که مرا از عشق ورزی

به محبوب منع می کنند، گوش فرا دهم. ایشان هم اگر توجه به فطرت خویش کنند و

از غفلت کناره گیرند، آن کنند که خداوندگار فرماید. در جایی می گوید:

چسرا از کوی خرابات روی برتابم

کز این بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

۲ - روم: ۳۰.

۳ - انعام: ۹۱.

۴ - بقره: ۱۶۵.

زمانه گر فکند آتشم به خرمن عمر
بگو بسوز، که بر من به برگ کاهی نیست^(۱)
و در جای دیگر می گوید:

جلوه گاه رخ او، دیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می گردانند
مگرم شیوه چشم تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند^(۲)

طمع ز فیض کرامت مبر که خُلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

ای خواجه! و ای سالک طریق! گناهان و غفلت‌های تو را از راه یافتن به قرب
دوست ناامید ننماید؛ زیرا او کریم است، و صاحبان کرامت را خُلقی کریم می باشد،
و از تنصیر بندگان عاشق خواهند گذشت و به خود راه خواهند داد؛ که: «قُلْ: يَا عِبَادِيَ
الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ! لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ! إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا، إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ
الرَّحِيمُ. وَأَنِيبُوا إِلَىٰ رَبِّكُمْ، وَأَسْلِمُوا لَهُ مِن قَبْلِ أَن يَأْتِيَكُمُ الْعَذَابُ، ثُمَّ لَا تُنصِرُونَ.»^(۳) (بگو: ای
بندگان من، که بر نفسهای خویش تجاوز و ستم کرده اید! از رحمت خدا نومید نشوید؛ که
خداوند همه گناهان را می آمرزد، بدرستی که او بسیار آمرزنده و مهربان می باشد. و پیش
از آنکه عذاب شما را دریابد و کسی نتواند شما را یاری کند، با تمام وجود به سوی
پروردگارتان رجوع کرده و تسلیم او باشید.) در جایی می گوید:

گر چه افتاد ز زلفش گِریهی در کارم
همچنان چشم گشاد، از کرشم می دارم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۵، ص ۸۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

۳ - زمر: ۵۳ و ۵۴.

به صد امید نهادیم در این مرحله پای

ای دلیل دلِ گم گشته! فرو مگذارم

دیده بخت، به افسانه او شد در خواب

کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟^(۱)

مقیم حلقه ذکر است، دل بدان امید

که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

علت اینکه همواره به ذکر و مراقبه و توجه به دوست اشتغال دارم، و یا در حلقه ذکر اهل سیر حاضر می‌شوم، آن است که شاید روزی دوست با عنایاتش، حجاب از کثرات بر افکند و جمال خود را بی پرده به من بنمایاند. آری، دوست را با ذاکرین و توجه کنندگان به خود، عنایتهاست. و شایسته است سالک شب و روز خود را غرق در ذکر و یاد و مراقبه به او بنماید، تا دری از قرب دوست بر او گشوده گردد؛ که: ﴿إِنَّ الْإِنْسَانَ خَلِيقٌ هَلُوعًا... إِلَّا الْمُضْتَلِينَ. الَّذِينَ هُمْ عَلَي صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ﴾^(۲): (بدرستی که انسان، سخت حریص و بی صبر آفریده شده... مگر نمازگزاران، آنان که دائم در نمازند.) و نیز: «أَسْأَلُكَ بِحَقِّكَ وَقُدْسِكَ وَأَعْظَمِ صِفَاتِكَ وَأَسْمَائِكَ، أَنْ تَجْعَلَ أَوْقَاتِي مِنْ [فِي] اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ بِذِكْرِكَ مَعْمُورَةً، وَبِخِدْمَتِكَ مَوْصُولَةً، وَأَعْمَالِي عِنْدَكَ مَقْبُولَةً، حَتَّى يَكُونَ أَعْمَالِي وَإِرَادَتِي [أَوْرَادِي] كُلُّهَا وَزَادًا وَاجِدًا، وَحَالِي فِي خِدْمَتِكَ سَرْمَدًا.»^(۳): (به حق و پاکی [ذات] او بزرگترین صفات و اسمائت از تو مسئلت دارم که اوقات شب و روزم را به ذکر و یادت آباد، و به خدمتت پیوسته داری و اعمال را مقبول پیشگاهت گردانی، تا اینکه تمام اعمال و اراده [یا: اوراد و اذکار لفظی] ام، یک ورد و یک کار گشته،

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۳، ص ۳۱۸.

۲ - معارج: ۱۹ - ۲۳.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۷۰۹.

و حال در بندگی ات دایمی باشد.) و همچنین: «بِذِكْرِ اللَّهِ يُسْتَنْزَلُ الرَّحْمَةُ»^(۱): (با یاد خدا، رحمت فرو آورده می شود.) و نیز: «ذَاكِرُ اللَّهِ مُؤَانِسُهُ»^(۲) (ذاکر خدا، انیس و مونس اوست.) و یا: «ذِكْرُ اللَّهِ قُوَّةٌ لِلنُّفُوسِ، وَمَجَالِسَةُ الْمُحِبُّوبِ»^(۳): (یاد خدا، خوراک نفسها، و همنشینی با محبوب است.) و همچنین: «فِي الذِّكْرِ حَيَاةُ الْقَلْبِ»^(۴): (حیات و زندگی قلب، در ذکر است) و نیز: «مُدَاوَمَةُ الذِّكْرِ، خُلُصَانُ الْأَوْلِيَاءِ»^(۵): (مداومت ذکر، مونس صمیمی اولیاء می باشد.)

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

دلباختگان و دلدادگان دوست، همواره در این عالم و در چمنزار مظاهر خواهند بود، و او همیشه عده‌ای را فریفته خود می‌سازد. و چنانچه یکی رود دیگری به جای او همی آید. و یا منظور خواجه از بیت این باشد که: محبوب من، برای بندگان خاصش هر زمانی به صفت و اسمی جلوه‌گری می‌کند. و چون از آن محرومشان می‌دارد، به صفت و اسم دیگری بهره‌مندشان خواهد ساخت. و یا بخواهد بفرماید که: محبوب من، در کنار و به دور از مظهر جلوه‌گری ندارد، چه در این عالم، و چه در عالم باقی؛ که: «كُنْتُ كُنْزًا مَخْفِيًا [ظ: خفياً]، فَأَخْبِنْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ»^(۶): (گنجی پنهان بودم که خواستم شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته گردم.)

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۴.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۵.

۶ - مصابیح الانوار، ج ۲، ص ۴۰۵.

تو را که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت

چه حاجت است که مشاطهات بیاراید؟

محبوب! تو در حسن و جمال، یکتایی و به خود زیبایی. ما را قدرت آنکه به اسم و صفت و جمال و کمال توصیفت نمایم و بیاراییم، نیست؛ که: «إلهی! قُضِرَتِ الْأَلْسُنُ عَنْ بَلُوغِ ثَنَائِكَ كَمَا يَلِيْقُ بِجَلَالِكَ، وَغَبِرَتِ الْعُقُولُ عَنْ إِدْرَاكِ كُنْهِ جَمَالِكَ»^(۱): (بار الها! زبانها از بلوغ به حدِّ ثناء و ستایشی که سزاوار توست، قاصر، و عقلاها از ادراک کنه جمالت ناتوان است.)

ز دل، گواهی اخلاص ما بپرس و بین

که هر چه هست، در آئینه، روی بنماید

معشوقا! آئینهٔ دل ما، توجه خالصانه ما را به تو نشان می‌دهد و چنانچه می‌خواهی بدانی (که می‌دانی) ما غیر تو را در دل جای نداده‌ایم، به آئینه دلمان نظر کن. در جایی می‌گوید:

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود

مهرت نه عارضی است که جای دیگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان بدر شود^(۲)

و در جای دیگر می‌گوید:

گوهر مخزن اسرار، همان است که بود

حُقَّةٔ مهر، بدان مهر و نشان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح

بوی زلف تو، همان مونس جان است که بود^(۳)

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۷، ص ۱۹۳.

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی غش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی یابد

حال که وسائل عیش و نوش با دلدار حقیقی به تمام معنی مهیاست و می توان از او بهره مند شد و خوشدل بود، شایسته نیست با غیر دوست انس گرفتن؛ که: «یا مَنْ سَعِدَ بِرَحْمَتِهِ الْقَاصِدُونَ! وَلَمْ يَشُقْ بِبِعْمَتِهِ الْمُسْتَغْفِرُونَ كَيْفَ أَنْسَاكَ، وَلَمْ تَزَلْ ذَاكِرِي!؟ وَكَيْفَ أَلْهُو عَنْكَ، وَأَنْتَ مُرَاقِبِي!؟»^(۱): (ای خدایی که ارادتمندان به رحمتت سعادت یافتند! و آمرزش خواهان از عذابت رنج و سختی ندیدند! چگونه فراموشت کنم، در صورتی که همواره مرا یاد می کنی؟! و چگونه از تو غافل گردم، در حالی که پیوسته مراقب و نگهبان من هستی!؟) کنایه از اینکه:

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست

می کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم^(۲)

و اشاره به اینکه: ای خواجه از تیرت کوی بر سر دی

بنوش باده صافی، به ناله دف و چنگ

که بسته اند بر ابریشم طرب، دل شاد

ز دست اگر نهم جام می، مکن عیبم

که پاکتر به از اینم، حریف دست نداد^(۳)

جمیله ای است عروس جهان، ولی هشدار

که این مخدره، در عقد کس نمی پاید

آری، هر کس (جز بندگان بیدار حق) در این سرا قدم نهاد، فریفته صورت

اعتباری و ظاهری آن گردید؛ که: ﴿إِغْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُمْ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۵، ص ۳۰۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۸، ص ۱۸۱.

وَتَكَاتُرُ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ ﴿١﴾: (آگاه باشید که در حقیقت زندگانی دنیا، بازیچه و غفلت و زینت و آرایش و تفاخر و به هم نازیدن و به زیادی اموال و فرزندان بالیدن می باشد.) و سرگرم زر و زیور و مال و منال و اولاد گشت؛ که: «الدُّنْيَا تُغْوِي»^(۲): (دنیا، گمراه می کند.) و نیز: «الدُّنْيَا سُوقُ الْخُسْرَانِ»^(۳): (دنیا، بازار خسارت و زیان می باشد.) و همچنین: «الدُّنْيَا سُنْبِيَّةُ الْأَرْجَاسِ»^(۴): (دنیا، آرزو و مقصود پلیدان است) و یا: «الدُّنْيَا تَغْرُ وَتَضْرُ وَتَمُؤُ»^(۵): (دنیا، فریب داده و ضرر رسانده و می گذرد.)

ولی بندگان بیدار دل چون می دانند که عروس زیبا و فریبنده دنیا در عقد هیچ کس باقی نمی ماند، لذا دل بدان نخواهند داد؛ که: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تُلْهِكُمْ أَمْوَالُكُمْ وَلَا أَوْلَادُكُمْ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ. وَمَنْ يَفْعَلْ ذَلِكَ، فَأُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ﴾^(۶): (ای کسانی که ایمان آورده اید! مبادا اموال و فرزندان شما را از یاد خدا غافل سازد. زیان دیدگان آنانند که چنین کنند.) و نیز: «الدُّنْيَا مُطَلَّقَةُ الْأَخْيَاسِ»^(۷): (دنیا، طلاق داده شده زیرکان است.) و همچنین: «أَوْقَاتُ الدُّنْيَا وَإِنْ طَالَتْ، قَصِيرَةٌ؛ وَالْمُنْعَةُ بِهَا وَإِنْ كَثُرَتْ، يَسِيرَةٌ»^(۸): (لحظات دنیا اگر چه دراز باشد، کوتاه، و بهره مندی از آن اگر چه زیاد باشد، کم است.) و یا: «أَنْظُرُ إِلَى الدُّنْيَا نَظْرَ الزَّاهِدِ الْمُفَارِقِ. وَلَا تَنْظُرُ إِلَيْهَا نَظْرَ الْعَاشِقِ الْوَامِقِ»^(۹): (به دنیا، به چشم زاهد جدا شونده بنگر، و هیچ گاه به آن، به چشم عاشق دلداده نظر مکن.) و همچنین: «إِنَّا لَنْ تَبِغَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزَلْفَتَكَ لَدَيْهِ، بِحَقِيرٍ مِنْ حُطَامِ الدُّنْيَا»^(۱۰): (مبادا بهره ات از پروردگارت و برخورداری و منزلت در پیشگاهش را به دارایی ناچیز دنیا بفروشی.) و نیز: «إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ، فَأَخْرِجُوا مِنْ قُلُوبِكُمْ حُبَّ الدُّنْيَا»^(۱۱): (اگر خدا را دوست دارید، دوستی دنیا را

۱ - حدید: ۲۰.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۵.

۴ و ۵ و ۷ و ۸ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۶.

۶ - منافقون: ۹.

۹ و ۱۰ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.

۱۱ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۰.

از قلبهایتان خارج سازید.) و یا: «لَوْ كَانَتِ الدُّنْيَا عِنْدَ اللَّهِ مَخْمُودَةً، لَأَخْتَصَّ بِهَا أَوْلِيَاءَهُ؛ لَكِنَّهُ صَرَفَ قُلُوبَهُمْ عَنْهَا وَمَحَا عَنْهُمْ مِنْهَا الْمَطَامِعَ.»^(۱): (اگر دنیا در نزد خدا ستوده بود، مسلماً آن را به دوستانش اختصاص می داد؛ ولی خدا دل‌های ایشان را از آن برگردانده و چیزهای مورد رغبت ایشان از دنیا را [از قلوبشان] محو نموده.) و همچنین: «يَنْبَغِي لِمَنْ عَلِمَ شَرْفَ نَفْسِهِ، أَنْ يُتْرَهَّهَا عَنْ ذَنَائَةِ الدُّنْيَا.»^(۲): (برای کسی که به شرافت نفسش آگاه شد، شایسته است آن را از پستی دنیا پاک سازد.) بیدار دلان، از دنیا چیزی جز بهره مادی به جهت حفظ عالم عنصری برای رسیدن به کمالات عالیه انسانی و سربلندی در نزد پروردگارشان را نمی خواهند؛ که: «حَقُّ عَلَى الْعَاقِلِ، الْعَمَلُ لِلْمَعَادِ، وَالِاسْتِكْثَارُ مِنَ الزَّادِ.»^(۳): (بر عاقل شایسته است برای معاد عمل نموده و زیاد توشه بردارد.) و نیز: «رَجِمَ اللَّهُ امْرَأَةً، أَقْصَرَ الْأَمَلِ، وَبَادَرَ الْأَجَلَ؛ وَاعْتَنَمَ الْمُهْلَ، وَتَزَوَّدَ مِنَ الْعَقْلِ.»^(۴): (خداوند، رحمتش را شامل حال کسی کند که آرزویش را کوتاه نموده و به اجل و پایان عمرش پیش دستی کرده و فرصتها را مغتنم شمرده و از عمل توشه بگیرد.) خواجه هم می خواهد با این بیت سالکین را متوجه سازد که وابسته به این جهان نشوند.

به لابه گفتمش: ای ماه رُخ! چه باشد اگر

به بوسه‌ای، ز تو دلخسته‌ای بیاساید؟

به خنده گفت: که حافظ! خدای را میسند

که بوسه تو، رُخ ماه را بیالاید

با دوست گفتم: چه می شود که دلخسته و هجران کشیده‌ای، بوسه‌ای از جمالت بگیرد و به قرب خود راهش دهی و از ناراحتی و ابتلای فراقش رهایی بخشی؟ خندید و گفت: ای خواجه! می خواهی با بود و توجه به خود، مرا بیایی.

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۴.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۷.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الترغیب الی الآخرة والعمل الصالح، ص ۱۴۲.

ممکن نیست؛ که: «وَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِيقاً إِلَى مَعْرِفَتِكَ إِلَّا بِالْعَجْزِ عَنِ مَعْرِفَتِكَ»^(۱): (و برای خلق راهی به شناخت و معرفت خود جز اظهار ناتوانی و عجز از معرفت قرار ندادی.) و نیز: «إِلَهِي! وَالْحَقُّنِي بِنُورِ عِزِّكَ الْأَبْهَجِ، فَأَكُونُ لَكَ عَارِفاً، وَعَنْ سِوَاكَ مُنْخَرِفاً، وَبَيْنَكَ خَائِفاً مُرَاقِباً. يَا ذَا الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ!»^(۲): (معبودا! و مرا به نور درخشان و برافروخته مقام عزتت ببیوند، تا به تو آشنا شده، و از غیر تو روی برگردانده، و از تو ترسان و نگهبان و مراقب تو باشم. ای صاحب جلال و بزرگواری!)



۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

آنان که خاک را به نظر کیساکتند
 دردم نهفته به ز طیبیان مدعی
 آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
 چون جن عاقبت نه به رندی و زاهدت
 باشد که از حسنه زان غیبش دو اکتند
 معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد
 آن به که کار خود به عنایت ریا کنند
 هر کس حکایتی به تصور چهره اکتند
 کر سگت از این حدیث بناله عجب مدار
 صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
 بی معرفت مباش که در من مزید عشق
 اهل نظر معامله با آشنا کنند
 حالی درون پرده بسی فتنه می رود
 تا آن زمان که پرده براقند چما کنند
 می خور که صدکناه ز اغیار در حجاب
 بستر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
 بگذر به کوی میسکده تا زمره حضور
 اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند
 پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم
 ترسم بر ادران غیورش قبا کنند
 پنهان ز حاسدان خودم خوان که منعمان^(۱)
 خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی شود
 شایان کم التفات به حال که اکتند

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

ممکن است منظور خواجه از بیت اول، حضرت محبوب، و یا رسول الله ﷺ و یا علیؑ و یا یکی از اولاد یازده گانه اش ﷺ و یا ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، و یا همه چهارده معصوم ﷺ باشند، به قرینه مصرع اول بیت. و ممکن است منظور خواجه از دو بیت فوق، استاد کامل باشد؛ چنانکه مصرع اول بیت دوم شاهد بر آن است. برخی گفته اند منظور از دو بیت فوق، «شاه نعمت الله ولی» بوده است که در بیت خود فرموده:

ما خاکی راه را به نظر کیمیا کنیم

صد درد را به گوشه چشمی دوا کنیم^(۱)

ولی به قرائنی که در تمام ابیات این غزل، بخصوص بیت ختم به چشم می خورد، معلوم می شود روی سخن خواجه با محبوب حقیقی بوده، که به فراق مبتلا گشته و با این بیانات تقاضای وصال دو باره را نموده و می گوید: آیا می شود محبوبی که با یک نظر، خاک انبیا و اولیا ﷺ را کیمیا نموده، گوشه چشمی و نظری

به ما بندگان ضعیف بنماید و از هجرانمان نجات بخشد و به کمالات انسانی نائل سازد؟ سزاوار آن است که درد خویش را از طبیبان مدعی پنهان دارم، امید آنکه دوست از خزانه غیب خود با وصالش مرهمی به زخم درونی‌ام بنهد. در جایی می‌گوید:

مراد ما همه موقوف یک کرشمه توست

زدوستانِ قدیم، این قدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی

کنون که ماه تمامی، نظر دریغ مدار^(۱)

چون حسن عاقبت، نه به رندی و زاهدی است

آن به که کار خود به عنایت رها کنند

این بیت نیز شاهد خوبی است بر اینکه منظور خواجه از دو بیت گذشته، محبوب حقیقی بوده؛ زیرا مشکلاتِ طریق، وی را بر آن داشته که از غیر دوست قطع امید بنماید و کار خود را به عنایت او واگذار کند. می‌گوید: حال که معلوم نیست، دوست را با که عنایت است و کدام یک از زاهد و رند را به خود راه می‌دهد، همان به که کار خود را به عنایت دوست رها کنیم، تا شاید با گوشه چشمی به ما نظر نماید و دردمان را از خزانه غیبش مداوا کند؛ که: «إلهی اکسری لا یجبره إلا لطفک وحنانک... و حاجتی لا یقضیها غیرک، و کزبی لا یفرجها سوی رخصتک، و ضری لا یکشفه غیر رأفتک، و غلٹی لا یبردها إلا و ضلک، و لوعتی لا یطفئها إلا لقاؤک»^(۲): (معبود! شکست و نقصانم را جز لطف و مهربانی‌ات جبران نمی‌کند... و حاجتم را جز تو روا نمی‌سازد، و غم و اندوه شدیدم را جز رحمتت نمی‌گشاید، و رنج و دردم را جز رأفت و مهربانی‌ات برطرف نمی‌سازد، و

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۳۳.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

سوز درونی‌ام را جز وصال فرو نمی‌نشانند، و سوز و گداز عشقم را جز لقایت خاموش نمی‌کند.)

معشوق، چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
 هر کس حکایتی، به تصوّر چرا کنند؟
 گر سنگ از این حدیث بنالد، عجب مدار
 صاحب‌دلان، حکایت دل، خوش ادا کنند

حال که معشوق حقیقی‌ام حجاب از رخسار کثرات بر نمی‌گیرد تا همه با دیده دل او را از طریق مظاهر مشاهده نمایند، این چه کاری است که هر کس با خیال و تصوّر خود، دوست را به جمال و کمال بستاید؟ زیرا: ﴿سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ﴾^(۱): (پاک و منزّه است خداوند از آنچه او را توصیف می‌کنند.) ماجرای در حجاب مظاهر بودن جمال معشوق، حدیثی است که نالیدن انسان بر آن سهل است، اگر سنگ هم بر آن بنالد، رواست. سخن گفتن از این ماجرا، تنها صاحب‌دلان را شایسته است؛ زیرا فقط آنان که به خود آشنا شده و از هواها و حجابها بیرون رفته و مُخْلِص (به فتح لام) گردیده‌اند، می‌توانند حکایت جمال و کمال معشوق را ادا کنند؛ که: ﴿سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ، إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلِصِينَ﴾^(۲): (پاک و منزّه باد خداوند از آنچه توصیف می‌کنند، جز توصیف بندگان پاک شده خدا.) در نتیجه، خواجه در این دو بیت باز سخن از ماجرای هجران و تمنّای دیدار یار را می‌نماید. در جایی می‌گوید:

دست در حلقه آن زلفِ دوتا نتوان کرد

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

عارضش را به مثل، ماه فلک نتوان خواند

نسبت دوست، به هر بی‌سروپا نتوان کرد

۱ - صافات: ۱۵۹.

۲ - صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

مشکل عشق، نه در حوصله دانش ماست
 حلّ این نکته، بدین فکر خطا نتوان کرد
 نظر پاک، توان در رُخ جانان دیدن
 که در آئینه، نظر جز به صفا نتوان کرد^(۱)

بی معرفت مباش، که در مین مزید عشق
 اهل نظر، معامله با آشنا کنند

ای سالک! و ای خواجه! هر چه بیشتر به کسب آشنایی با دوست بکوش؛ که:
 «الْمَعْرِفَةُ، الْفَوْزُ بِالْقُدْسِ»^(۲): (معرفت [خدا]، رسیدن به قدس و پاکی است.) و نیز: «مَعْرِفَةُ
 اللَّهِ سُبْحَانَةُ أَغْلَى الْمَعَارِفِ»^(۳): (شناخت خداوند سبحان، برترین و والاترین
 شناختهاست.) زیرا هر آنجایی که برای دیدارش، ﴿هَلْ مِنْ مَزِيدٍ؟﴾^(۴): (آیا بیش از این
 هم هست؟) عاشقان بلند باشند، اهل کمال و یا دوست را با آشنایان عاشق
 نظرهاست و سرانجام به دیدارش بهره‌مند خواهند شد.
 و یا می‌خواهد بگوید: اهل کمال را با آشنایان او نظرهاست، و با معرضین از
 دوست کاری نباشد.

حالی، درون پرده بسی فتنه می‌رود
 تا آن زمان که پرده برافتد، چه‌ها کنند؟

حال که آتش عشق معشوق حقیقی در پرده و حجاب است، ما دلدادگان را
 این‌گونه بی‌تاب و برافروخته نموده و می‌سوزاند، پس آن وقتی که پرده از رُخ
 برافکند، با ما چه خواهد کرد؟ در نتیجه، خواجه باز با این بیان، تمنای عنایت

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص ۱۴۷.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۲.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۳.

۴ - ق: ۳۰.

دوباره می‌نماید. در جایی می‌گوید:

صد ملکِ دل به نیم نظر می‌توان خرید

خوبان، در این معامله تقصیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرورِ صد فریب

تا خود، درون پرده چه تدبیر می‌کنند^(۱)

می‌خور، که صد گناه زاغیاری، در حجاب

بهرتر ز طاعتی، که به روی و ریا کنند

ای سالک! و ای خواجه! اگر چه در حجاب دوئیت بسر می‌بری، می‌معرفت

بنوش و به مراقبه و ذکر خالصانه دوست حقیقی اشتغال داشته باش و مگو: زاهد

قشری، آن را گناه می‌پندارد. این گناه تو (به پندار او) بهتر از آن طاعتی است که او به

ریا و برای رسیدن به نعمتهای اخروی و نشان دادن به دیگران انجام می‌دهد. در

جایی می‌گوید:

می‌ده، که گرچه گشتم، نامه سیاهِ عالم

نومید کیو توان بود، از لطف لایزالی؟!^(۲)

و در جای دیگر می‌گوید:

می‌دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش

خدایا! هیچ عاقل را مبادا بخت بد، روزی

به عجبِ علم نتوان شد ز اسبابِ طرب محروم

بیا زاهد! که جاهل را زیاده می‌رسد، روزی^(۳)

زیرا ای سالک! با آنکه تو در حجابی، اما بر طریق فطرت قدم بر می‌داری؛ که:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص ۱۴۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۹، ص ۴۲۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.

﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا ﴾^(۱): (پس استوار و مستقیم، توجه خود را به سوی دین نما، همان سرشت الهی که خدا همه مردم را بر آن آفرید.) ولی زاهد خشک، غیر دوست را در نیت خود شریک قرار داده و برای او عمل می‌کند. و مانند تجار مقصودش از طاعت و عبادت، بهشت و نعمتهای آن است، نه مولای خویش.

خواجه در واقع می‌خواهد بگوید: چاره رسیدن به وصال دوست، همانا ذکر و مراقبه و اخلاص در عمل است. در این کار بکوش، تا باز دیدارت میسر شود.

بگذر به کوی میکده، تا زمره حضور

اوقات خویش، بهر تو صرف دعا کنند

ای خواجه! وای سالک! از طاعت ربایی و زهد خشک کناره گیر، و به اخلاص در عبادت و ذکر و مراقبه پرداز، تا خاصان درگاه دوست (انبیا و اولیا علیهم‌السلام)، و یا ملائکه مقربینش، که همواره دوام حضور در پیشگاهش دارند؛ که: ﴿ إِنَّ الَّذِينَ عِنْدَ رَبِّكَ لَا يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبَادَتِهِ، وَيَسْبُخُونَ، وَ لَهُ يَسْجُدُونَ ﴾^(۲): (آنان که در حضور پروردگار تواند، هیچ گاه از بندگی اش سرکشی نمی‌کنند، و پیوسته به تسبیح و تنزیه او مشغولند، و برای او سجده می‌کنند.) دعا گوی تو باشند؛ که: ﴿ الَّذِينَ يَخْمَلُونَ الْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهُ، يُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ، وَيُؤْمِنُونَ بِهِ، وَيَسْتَغْفِرُونَ لِلَّذِينَ آمَنُوا: رَبَّنَا وَسِعْتَ كُلَّ شَيْءٍ رَحْمَةً وَعِلْمًا، فَاغْفِرْ لِلَّذِينَ تَابُوا وَاتَّبَعُوا سَبِيلَكَ، وَقِهِمْ عَذَابَ الْجَحِيمِ، رَبَّنَا وَأَدْخِلْهُمْ جَنَّاتِ عَدْنِ الَّتِي وَعَدْتَهُمْ ﴾^(۳): (آنان که عرش را حمل می‌کنند و آنان که برگرد آند، پروردگارشان را با سپاس تسبیح کنند، و بدو ایمان آورده و برای مؤمنین آمرزش خواهند [و گویند:] پروردگارا! همه چیز را به رحمت و دانش فراگرفتی، پس آنان را که توبه نموده و راه تو را

۱- روم: ۳۰.

۲- اعراف: ۲۰۶.

۳- غافر: ۷ و ۸.

پیروی کردند بیامرز، و از عذاب دوزخ بازشان دار، پروردگارا! و آنان را به بهشتهای جاوید که نویدشان دادی وارد ساز. خواجه باز با این بیت، چاره دیگری برای رسیدن به وصال را به خود گوشزد می‌کند.

پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم

ترسم برادران غیورش، قبا کنند

کنایه از اینکه: می‌ترسم خود و مظاهری که می‌توان بوی معشوق را از آنها استشمام نمود و از طریق ایشان، با دیده دل او را مشاهده کرد؛ که: ﴿وَكَانَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطاً﴾^(۱): (و خداوند به هر چیزی احاطه دارد.)، هواهای نفسانی و شیطانی، و یا دوستان هوا پرست بر من چیره گردند و نگذارند از آنها بهره‌مند گردم. لذا می‌گوید:

پنهان ز حاسدان خودم خوان، که منعمان

خیر نهان، برای رضای خدا کنند

ای دوست! چنانچه خواستی مرا به خود بخوانی و پرده از جمال کثرات برداری و مرا به دیدارت خوشدل نمایی، دور از چشم حسودانم به خود بخوان، زیرا که رویه سخاوتمندان چنین است که به زیر دستان خود در پنهان عنایتها دارند و نمی‌گذارند از کار آنها کسی خبردار شود؛ که: «أَلصَّدَقَةُ فِي السَّرِّ، مِنْ أَفْضَلِ الْبِرِّ»^(۲): (صدقه پنهانی، از با فضیلت‌ترین نیکیها و احسانهاست.)

حافظ! مدام وصل میسر نمی‌شود

شاهان، کم التفات به حال گدا کنند

در بیت ختم غزل، خواجه از جانب معشوق به خود خطاب کرده و می‌گوید:

۱ - نساء: ۱۲۶.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الصدقة، ص ۲۰۲.

ای خواجه! با این همه سخن که گفتمی، وصالِ دوست همواره تو را میسر نخواهد شد. کجا شاهان را با گدایان همیشه التفات و عنایت بوده؟ در جایی می‌گوید:

شربتِ از لب لعش نجشیدیم و برفت

روی مَه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود

بار بر بست به گردش نرسیدیم و برفت

گفت: از خود ببرد هر که وصالم طلبد

ما به امید وی از خویش بریدیم و برفت^(۱)

آری، وقتی مورد الطاف دائم او قرار خواهی گرفت، که توشه‌ای از اخلاص و

بندگی حقیقی را ارائه دهی. در جایی می‌گوید:

دلا! طمع مَبْر از لطف بی‌نهایت دوست

چو لاف عشق زدی، سر بیاز چابک و چُست

به صدق کوش، که خورشید زاید از نَفست

که از دروغ، سبه روی گشت صبحِ نخست

مرنج حافظ! و از دلبران وفا کم جوی

گناه باغ چه باشد، چو این گیاه نرست؟^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۰، ص ۹۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰، ص ۷۱.

بوی مشک ختن از باد صبا می آید
این چه بادی است کز او بوی شامی آید
می دهد مرثه به یعقوب حزین از یوسف
یا نویدی ز سلیمان به سبامی آید
نکت مشک ختن می دهد از حبیب نسیم
کاروانی مگر از ملک خطامی آید
عشق جان سوز تو پیوسته مرا می پرسد
پادشاهی است که یادش ز کد امی آید
برندارم دل از آن تا زود جان ز تنم
کوشش کن کز بخشم بوی وفامی آید
بس که از اشک فتن پای فرورفته به گل
مردم چشم مرا از تو حیامی آید

حافظ از باده پیر سبز که گل باز به باغ

از پی عیشش به صد برک و نوامی آید

از این غزل معلوم می‌شود خواجه را پس از هجران از جانب دوست، پیام
آورندگان و نفعاتش مژده وصالی داده بوده‌اند که می‌گوید:
بوی مُشک خُتن از باد صبا می‌آید
این چه بادی است، کز او بوی شما می‌آید؟

محبوب! با مشام جانم رایحه‌ی عطر تو را از نفعات جان بخش استشمام
می‌کنم. نمی‌دانم این چه نسیمی است که بوی خوش تو را با خود می‌آورد؟ گویا به
باد این سوخته‌ی هجران کشیده افتاده‌ای، تا به وصال نائل سازی. در جایی می‌گوید:
بوی خوش تو، هر که ز باد صبا شنید

از یار آشنا، سخن آشنا شنید
ای شاه حسن! چشم به حال گدا فکن
کاین گوش، بس حکایت شاه و گدا شنید^(۱)

می‌دهد مژده به یعقوب حزین از یوسف
یا نویدی ز سلیمان به سبا می‌آید

چنانچه مرا به وصال نائل سازی همان گونه که بشیر، پیراهن یوسف علیه السلام را
برای یعقوب علیه السلام آورد و بر دیدگانش افکند و بینا شد؛ که: ﴿إِذْ هَبُوا بَقْمِصِي هَذَا فَأَلْقَوْهُ
عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي، يَأْتِ بَصِيرًا﴾^(۲): (این پیراهن مرا ببرید و بر صورت پدرم بیا فکنید، تا باز بینا

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۵، ص ۱۳۱.

۲ - یوسف: ۹۳.

گردد.) و نیز: ﴿ فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ، أَلْقَاهُ عَلَىٰ وَجْهِهِ، فَازْتَدَّ بِصِيرًا ﴾^(۱): (پس چون بشیر آمد، پیراهن را بر صورتش افکند [یعقوب علیه السلام] بینا گشت.)
و همان گونه که هدهد، نوید سلیمان علیه السلام را به شهر سبا آورد و در آخر، بلقیس، پادشاه آن سامان، به حضرتش ایمان آورد؛ که: ﴿ إِذْ هَبْ بِكِتَابِي هَذَا فَاَلْقِيهِ إِلَيْهِمْ، ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ، فَانظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ. قَالَتْ: يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ! إِنِّي أُلْقِي إِلَيْكَ كِتَابَ كَرِيمٍ، إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ، وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، أَنْ لَا تَغْلُوا عَلَيَّ وَأَتُونِي مُسْلِمِينَ... قَالَتْ: رَبِّ! إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي، وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ، إِنَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ ﴾^(۲): (این نامه مرا ببر و به سوی آنان بیفکن سپس باز گرد، آنگاه بنگر که چه پاسخی می دهند. [بلقیس] گفت: ای هم‌رأیان و اطرافیان! نامه با ارزشی به من رسیده، همانا آن از جانب سلیمان می باشد، و این چنین [آغاز شده] است: به نام خداوند بسیار بخشنده مهربان، بر من برتری مجوید و تسلیم شوید... [بلقیس] گفت: پروردگارا! من بر نفس خود ستم کردم و اینک با سلیمان، تسلیم خداوندی که پروردگار عالمیان است، گردیدم.) مرا هم نوید وصلت، زندگی دوباره خواهد بخشید. در جایی می گوید:

برید باد صبا، دوشم آگهی آورد

که روز محنت و غم، رو به کوتاهی آورد

به مطربان صبحی دهیم، جامه پاک

بدین نوید، که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد، خضرِ راهم اندر عشق

زهی رفیق! که بختم به مهری آورد^(۳)

۱ - یوسف : ۹۶ .

۲ - نمل : ۲۸ - ۴۴ .

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۳، ص ۱۳۰ .

نُکْهَت مُشْکِ خُتَنِ مِی دَمَد از جَبِیبِ نَسِیم
کاروانی، مگر از ملک خطا می آید؟!

معشوقا! از گریبان نسیمها و نفحات، رایحهٔ مُشکِ خُتَنِ را استشمام می‌کنم.
گویا کاروانی از نسیمهای وصل و دیدارت را برای من می‌آورند. در جایی می‌گوید:
مگر نسیمِ نخطت، صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو، بر تن چو صبح جامه درید؟
بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل
چرا؟ که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بُود، خریدارم
که جنسِ خوب، مُبْصِر به هرچه دید خرید^(۱)

عشقِ جان سوز تو پیوسته مرا می‌پرسد
پادشاهی است، که یادش ز گدا می‌آید

ای دوست! عشق و محبتِ جان سوز تو، چه خوش بنده نوازی کرده و همواره
از گدایان بازجویی می‌نماید و به پرسشم آمده و از من جدا نمی‌شود و همیشه به یاد
تو می‌دارد! پادشاهی است که یادش ز گدا می‌آید. در جایی می‌گوید:

غیرت عشق، زبانِ همهٔ خاصان بپرید
از کجا سرِّ غمش در دهن عام افتاد؟
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین، که چه شایستهٔ انعام افتاد^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۳، ص ۱۲۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۵.

بر ندارم دل از آن، تا نرود جان ز تنم
گوش کن، گز سخنم بوی وفا می آید

سخن من این است که دوست وجود مرا آمیخته به عشق خود آفرید، من نیز به عشقش خواهم بود و خواهم رفت. ای آنان که مرا بر این کارم نمی ستایید! اگر به سخنم گوش فرا داده باشید، خواهید دانست که این گفتارم، حکایت بر وفای به عهد اَلْسْتی ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ، أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۱): (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم!) داشته و دارد و همواره، ﴿بَلَىٰ، شَهِدْنَا﴾^(۲): (بله، گواهی می دهیم.) گو بوده و هستم و خواهم بود.

زیرا معشوق حقیقی من، نه معشوقی است که بتوان از عشق او جدایی گرفت؛ که: «إِلَهِي! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذِي أُنْسَ بِقُرْبِكَ، فَأَبْتَغِي عَنْكَ جَوْلًا؟»^(۳): (بار الها! کیست که شیرینی محبتت را چشید و غیر تو را خواست؟! و کیست که به قرب تو انس گرفت و از تو روی برگرداند؟! در جایی می گوید:

عشقت نه سرسری است، که از سر بدر شود

مهرت نه عارضی است، که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان بدر شود^(۴)

بس که از اشک منت پای فرورفته به گیل

مردم چشم مرا از تو حیا می آید

محبوب! در طلب تو آن قدر اشک از دیدگان خود ریختم تا تو را با من خاکی

۱ - اعراف: ۱۷۲ .

۲ - اعراف: ۱۷۲ .

۳ - بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ .

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶ .

عنایتی حاصل شود، که دیگر از گریستن حیا می‌کنم و با خود می‌گویم: این چه کاری است؟ با دیدن خویش و او را برای خود خواستن، اشک از دیدگان می‌باری؟ این عمل توجه تو را به عالم خاکی و دو بینی نشان می‌دهد؛ لذا مردمک چشم مرا از تو حیا می‌آید؛ که: «مَا لِلشَّرَابِ وَرَبِّ الأُزْبَابِ؟» (خاک کجا و ربّ الأرباب کجا؟). در جایی می‌گوید:

ز گریه، مردم چشم نشسته در خون است

ببین که در طلبت، حالِ مردمان چون است

از آن زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز

کنار دیده من، همچو رود جیحون است^(۱)

با این همه:

حافظ! از باده مپرهیز، که گل باز به باغ

از پی عیش، به صد برگ و نوا می‌آید

ای خواجه! چون دیدار محبوب حقیقی میسر نمی‌شود، ناامیدی به خود راه مده و همواره به یاد و ذکر و مراقبه جمالش باش، باشد که روزی باز محبوب تجلی نماید و به عیش و نوش با وی بنشینی و از دیدارش سودها ببری. در جایی می‌گوید:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن

از جان طمع بریدن آسان بود، و لیکن

فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل

در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از دوستانِ جانی، مشکل توان بریدن

چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.

ساقی اندر قدحم بازمی گلگون کرد
 درم کسند دیرینه ما افنون کرد
 دیگران را می دیرینه برابر می داد
 چون به این دلشده خسته رسید افنون کرد
 این قرح هوش مرا جمله به یکبار برد
 این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد
 تو پندار که در ساغر و پیانه ما
 این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد
 آنچه دیرینه مجروح منش دل خوانی
 بت سنگین دل ما، خون جگر اکنون کرد
 روز اول که به استاد سپردند مرا
 عشق خالی است که با خون جگر معجون کرد
 دیگران را خرد آموخت مرا معجون کرد

دل حافظ که ز افنون لبست بخود بود
 چشم جادوی تو اش بار و کز افنون کرد

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد

در می کهنه دیرینه ما، افیون کرد

از این بیت و دو بیت بعد معلوم می شود، خواجه را از محبوب تجلیاتی و مشاهداتی پر شور بوده و سپس به عنایت او پر شورتر گشته است. می گوید: دوست، نه تنها این زمان مرا از می مشاهدات و تجلیات آتشین خود مست نمود، بلکه بر مستی تجلیات گذشته ام افزود و در من موجبات سرگشتگی و حیرت بیشتری نسبت به خود پیش آورد. در جایی می گوید:

مرا می دگر باره از دست برد به من باز آورد می، دستبرد

هزار آفرین بر می سُرخ باد! که از روی ما، رنگ زردی ببرد^(۱)

دیگران را می دیرینه برابر می داد

چون به این دلشده خسته رسید، افزون کرد

این قدح، هوش مرا جمله به یکبار ببرد

این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد

محبوب حقیقی، به یاران و هم پیمانان من، چون گذشته، می مشاهدات و تجلیات می داد، اما این بار چون نوبت به من رسید، زیاده ام عنایت نمود؛ بدین جهت یکباره مرا از من گرفت و از خود بیرون ساخت و فنای کلی ام دست داد. در

جایی می گوید:

شب از مطرب، که دل خوش باد وی را! شنیدم ناله جان سوزنی را
چنان در سوز من سازش اثر کرد که بی رقت ندیدم هیچ شیء را
حریفی بُد مرا ساقی که در شب ز زلف و رُخ نمودی شمس و فیء را
چو شوقم دید، در ساغر می افزود بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهائیدی مرا از قید هستی چو پیمودی پیایی جام می را^(۱)

تو مپندار که در ساغر و پیمان ما
بت سنگین دل ما، خون جگر اکثون کرد
آنچه در سینه مجروح منش، دل خوانی
عشق خاکی است که با خون جگر معجون کرد

می خواهد بگوید: ای دوستان و شنوندگان، گمان مکنید کلام گذشته ام که گفتم: «ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد...» و گفتم «دیگران را می دیرینه برابر می داد...» و گفتم «این قدح هوش مرا جمله به یکبار ببرد...» منظور از این می، شرابی است که هجران و خونین جگری (که از آثار قلب صنوبری است) در پی داشته باشد، این بار لطف دوست بگونه ای شامل حال گردیده و دستگیری ام نموده که بدرقه اش هجران و محرومیت و خونین دلی را به دنبال ندارد.

گویا با این بیان می خواهد بگوید: این شراب ناب عقیقی و می گلگون بود که بعد از آن دیگر مرا محرومیت از دیدار دوست حقیقی دست نداد، تا در فراقش عالم طبعم به ناراحتی کشانده شود و خونین دل گردم. در واقع می خواهد بگوید: روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

ساقیا! عمر دراز و قدحت پر می باد
 که به سعی توام اندوه خمار آخر شد
 در شمار از چه نیاورد کسی حافظ را
 شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد^(۱)

روز اول که به استاد سپردند مرا
 دیگران را خرد آموخت، مرا مجنون کرد

ممکن است از این بیت کسی استفاده کند که این غزل از ابتدا در ثنای استاد و مرشد طریق سروده شده، ولی نه چنین است، بلکه در مقام ذکر عنایات محبوب بوده و می خواهد بگوید: این عنایتی که امروز دوست به من دارد و می شاهدات، دو چسندانم می دهد، همان عنایتی است که استاد ازل در پرسش ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۲): (آیا من پروردگار شما نیستم!) با من داشت و همان روزم مجنون خود ساخت، و در این عالم هم به دیوانگی بسر می برم و همواره ﴿بَلَىٰ شَهْدَانَا﴾^(۳): (بله گواهی می دهیم) می گویم، ولی دیگران عهد ازلی را فراموش کردند و عقل خویش را تکیه گاه خود قرار دادند. در جایی می گوید:

مرا از ازل عشق شد سرنوشت

فضای نوشته شاید سترد

شود مست وحدت ز جام آلت

هر آن کو چو حافظ می صاف خورد^(۴)

لذا می گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

۲ و ۳ - اعراف: ۱۷۲.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

دل حافظ که ز افسون لبّت بی خود بود

چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد

محتوای این بیت، تکرار مفهوم ابیات گذشته است با بیانی شیواتر. می‌گوید: افسون لب و گفتار دوست در ازل به گوش جان من چیزی خوانده بود، که با ندای ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ، أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾: بر حقیقت خویشم آگاه ساخت و از خود بی خود گشتم، با بی خودی به ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾، ﴿بَلَىٰ، شَهِدْنَا﴾: گفتم و چون در این عالم به تاریکی عالم طبع مبتلا گشتم، چشم جذّاب و تجلی دیگرش باز به سراغ من آمد و با جاذبه‌اش مرا به خود فریفته ساخت و اختیار از من بگرفت و باز به ﴿بَلَىٰ، شَهِدْنَا﴾ گویی ام و داشت.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های علوم اسلامی

سر سودای تو اندر سر مای کردد
تو بین در سر شوریده چای کردد
هر که دل در خم چو کان سر زلف تو بست
لاجرم کوی صفت بی سرو پای کردد
هر چه بیداد و خای کند آن دلبر ما
همچنان در پی او دل به وفا می کردد
از جای فلک و غصه دوران صد بار
بر تنم پیرین صبر قیامی کردد
از زنجیری و نزاری تن جان پرور من
چون بلالی است که انگشت نامی کردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخ
در گاهی است که بی برک و نوامی کردد
به هواداری آن سرو قد لاله عذار
بسی اشفته و سرگشته چو مای کردد

دل حافظ چو صبا بر کسیر کوی تو مقیم می

در دمندی است به امید دوامی کردد

از این غزل معلوم می‌شود خواجه مدّت زمانی به فراق مبتلا گشته و در آرزوی
وصال دوست بسر می‌برده (بیت ششم و هفتم شاهد بر این معنی است) که
می‌گوید:

سرّ سودای تو اندر سر ما می‌گردد

تو بین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد؟

محبوب! مرا به مشاهده جمالت نائل ساختی و رفتی، و آنچه از سودای تو از
جمال و کمالت در خیالم به آن دل خوش بودم، بماند. امید آنکه باز روزی به
دیدارت نائل گردم! تو بین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد؟

بخواهد بگوید: «إلهی! فاسلك بنا سبیل الوصول إلیك، وسیرنا فی أقرب العزق لنؤفد
علیک، قزب علینا البعید، وشهّل علینا العسیر الشدید»^(۱): (معبود! پس ما را به راههای
وصالت رهسپار، و در نزدیکترین راه‌ها برای وارد شدن بر حضرتت قرار ده، دور را بر ما
نزدیک، و مشکل سخت را آسان گردان.) در جایی می‌گوید:

از حسرت دهانت، جانم به تنگ آمد

خود، کام تنگ دستان کی زان دهن برآید؟

گفتم به خویش: کز وی برگیر دل، دلم گفتم:

کار کسی است این کو، با خویشتن برآید

هر دم جو بی وفایان، نتوان گرفت یاری

ماییم و آستانش، تا جان ز تن برآید^(۱)

هر که دل در خمِ چوگانِ سر زلفِ تو بست

لاجرم گویِ صفت بی سر و پا می‌گردد

نه تنها من گرفتارت شده و نمی‌توانم از تو دست کشم، بلکه هر کس که به دام زلفت گرفتار آمد و دل به جمالت داد، اختیار از او ربوده خواهد شد و همواره در کشاکش جلال و جمالت سرگردان و بی‌اختیار خواهد بود؛ گاهی به جلالت دورش سازی، و گه به جمالت به خود جذب نمایی، ولی عاشق دلباخته کجا در این کشاکش از تو دست خواهد کشید؟! چون محروم از دیدارت شود، به خیالت دل خوش می‌کند، تا باز به وصالت راه یابد. در جایی می‌گوید:

ز جستجوی تو ننشینم، ارچه هر تقسیم میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاکِ پایِ عزیز تو سر نگردانم گرم ز دست فراق به سر بگردانی^(۲)

لذا باز می‌گوید:

هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما

همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد

خلاصه آنکه: من نه آنم که بیدادها و جفاهای معشوق در من اثری بگذارد و دل از او برکنم. بر آن عهد و وفایی که با وی بسته‌ام خواهم بود؛ زیرا دانسته‌ام بی‌وفایی و جفای دوست، عین عنایت اوست و می‌خواهد با این عمل مرا بکلی از خود بستاند، تا قابل قرب و وصل او گردد. در جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۷، ص ۳۹۹.

آن که پا مال جفا کرد چو خاکِ راهم
 خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
 من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا!
 چاکر معتقد و بنده دولت خواهم
 ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است
 ترسم ای دوست! که بادی ببرد ناگاهم^(۱)

و در جای دیگر می‌گوید:

منم که شهرة شهرم به عشق ورزیدن
 منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
 که در طریقت ما کافری است رنجیدن
 به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
 که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن^(۲)

از جفای فلک و غصه دوران صد بار
 بر تنم پیرهن صبر قبا می‌گردد
 از نحیفی و نزاری، تن جان پرور من
 چون هلالی است که انگشت نما می‌گردد

آن قدر بر جفاهای فلک و غصه‌های دوران، در هجر دوست، صبر و شکیبایی نمودم، که طاقتم بی‌تاب گشته و بدن عنصری‌ام از نحیفی، چون هلال، در میان دوستانم انگشت نما شده است. در جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

زبان خامه ندارد، سرِ بیان فراق
 وگر نه شرح دهم، با تو داستان فراق
 رفیقِ خیلِ خیالیم و هم‌رکبِ شکیب
 قرین محنت و اندوه و همقرانِ فراق
 دریغِ مدّتِ عمرم! که بر امید وصال
 بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق^(۱)

بلبل طبع من از فرقت گلزار رُخس
 دیرگاهی است که بی برگ و نوا می‌گردد

فراق یار، نه تنها صبر و طاقت را از من ربود، که طبع روانم را هم مدّت زمانی بی برگ و نوا نمود و قدرت بر سرودن ابیات عاشقانه را نداشتم. در جایی می‌گوید:

کجا روم؟ چه کنم؟ حالِ دل که را گویم؟
 که دادِ بستاند، دهد سزای فراق
 من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا؟

مگر که زاد مرا مادر از برای فراق؟^(۲)

به هواداری آن سرؤ قدِ لاله عذار
 بسی آشفته و سرگشته چو ما می‌گردد

نه تنها قد و قامت و کمال و جمال جانان، مرا در فراقش آشفته و سرگردان ساخته بود، که بسیاری چنین بودند. بسی آشفته و سرگشته چو ما می‌گردد. در جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص ۲۷۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۵، ص ۲۷۴.

مباد کس چو من خسته مبتلایِ فراق
 که عمر من همه بگذشت در بلایِ فراق
 غریب و عاشق و بی‌دل، فقیر و سرگردان
 کشیده محنت ایام و دردهای فراق^(۱)

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
 دردمندی است به امید دوا می‌گردد

ای دوست! خیمه محبت خویش را چون بندگان خاص و نزدیکان درگاهت،
 به سرکویت زده‌ام، به امید اینکه شاید این دردمند فراق را به دوا وصال و قربت
 پذیری و مداوا بنمایی؛ که: «فَقَدْ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتِي، وَأَنْصَرَفَتْ نَحْوَكَ زُغْبَتِي؛ فَأَنْتَ لَا غَيْرَكَ
 مُرَادِي... وَعِنْدَكَ دَوَاءُ عِلَّتِي، وَشِفَاءُ عُلَّتِي، وَبَرْدُ نُوعَتِي، وَكُشْفُ كُزْبَتِي.»^(۲) (توجهم از همه
 بریده و تنها به سوی تو معطوف گشته، و میل و اشتیاقم تنها به تو منصرف شده؛ لذا تو - و
 نه غیرت - تنها مقصود منی... و دوا و بیماری، و بهبودی سوز درونی‌ام، و تسکین
 حرارت عشقم، و برطرف شدن غم و اندوه سختم تنها در نزد توست.)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۵، ص ۲۷۴.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

زہی خجستہ زمانی کہ یار باز آید
 در انتظار خدکش ہی طپد دل صید
 مقیم بر سر راہش نشستہ ام چون کرد
 پیش خیل خیالش کشیدم اہلق چشم
 سرشک من نرزد موج بر کنار چو بحر
 اگر نہ در خم چو کان اورود سر من
 ز سر چہ گویم و سر خود چہ کار باز آید
 دلی کہ با خم زلفین او قراری داد
 چہ جور ما کہ کشیدند بلبان از دہی
 ز نقش بند قضا ہست امید آن جان

کہ بچو سرو بہ دستم نکار باز آید

گویا خواجه را پس از وصال، فراقی حاصل شده، در این غزل اظهار اشتیاق به مشاهده دوست نموده و تمنای دیدار از دست شده‌اش را می‌کند، می‌گوید:

زهی! خجسته زمانی که یار باز آید

به کام غمزدگان، غمگسار باز آید

چه نیکو و خجسته است، آن هنگام که یار حجاب از رخسار برافکند و باز به دلجویی بینوایان غمزده، و رنجیده خاطران هجران کشیده‌اش بیاید و از آنان غمگساری کند. در جایی می‌گوید:

پیام دوست شنیدن، سعادت است و سلامت

فدای خاک در دوست باد، جان گرامی

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین

بسان بساده صافی در آبگینه شامی

خوشا! دمی که درآیی و گویمت به سلامت

قَدِمْتُ خَيْرَ قُدُومٍ، نَزَلْتُ خَيْرَ مَقَامٍ^(۱)

در انتظار خدنگش، همی طپد دل صید

خیال آنکه، به رسم شکار باز آید

محبوبان! من آن صیدی نیستم که از تیر صیاد خود بهراسد؛ زیرا کدام عاشق

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴ - خوش آمدی و به منزل خوبی وارد شدی .

است که به پای تیر خدنگت جان نسپارد، و از صید شدن به تیر مژگان و جذبه
جمالیات باک داشته باشد، و همواره در انتظار خدنگ جمالت نباشد، تا صیدت
گردد؟! عمر خویش بدین امید بسر می بردم، تا شاید به رسم شکار دیگر بارم صید
نمایی. و بی قراری و طپش دلم از آن است که مبادا مرا هدف خدنگ خود قرار
ندهی. در جایی می گوید:

من ار چه هیچ ندارم، سزای خدمت شاهان

ز بهر کار صوابم قبول کن به غلامی

امید هست که زودت به کام خویش ببینم

تو شاد گشته به فرمان دهی و من به غلامی^(۱)

مقیم، بر سر راهش نشسته‌ام چون گزده

به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید

بدین آرزو که شاید باز محبوب گذری به من بنماید و به دیدارش مرا بپذیرد،
سر عبودیت به خاکش می سایم و می گویم: «إلهی اکسری لا یَجْبُرُهُ إِلَّا لَطْفُكَ وَحَنَانُكَ...
وَعَلَّتْی لَا یَبْرُدْهَا إِلَّا وَضْلُكَ، وَلَوْعَتِی لَا یَطْفِئُهَا إِلَّا لِقَائُكَ، وَشَوْقِی إِلَیْكَ لَا یَبْلُغُهُ إِلَّا النَّظَرُ إِلَیَّ وَجِهْكَ،
وَقَرَارِی لَا یَقْرُرُ دُونَ دُنُوِّی مِنْكَ»^(۲): (بار الها! شکست و نقصانم را جز لطف و مهربانیات
تدارک نمی کند... و سوز درونم را جز وصال فرو نمی نشاند، و سوز و گداز عشقم را جز
لقایت خاموش نمی کند، و به اشتیاقم به تو جز مشاهده رویت [اسماء و صفات] آب
نمی پاشد، و قرارم جز در قرب به تو آرام نمی گیرد.) در جایی می گوید:

دلم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن

چو شمع ار پیشم آبی در شب تار شود چشمم به دیدار تو روشن

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۵.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

ز سرو قامت نسنشیم آزاد همه تن گرزبان باشم چو سوسن^(۱)

به پیش خیل خیالش، کشیدم ابلق چشم

بدان امید، که آن شهسوار باز آید

بدین امید که دوست خوش رفتار و زیبای من، بازم مورد عنایت خود قرار دهد، دیده به راهش دوخته‌ام، تا شاید مرا به قربش بپذیرد و دیده به دیدارش بگشایم؛ که: «إلهی!... غمّی لا یزیلُهُ إِلَّا قُرْبُكَ»^(۲): (معبودا!... اندوهم را جز قربت بر طرف نمی‌کند.) در جایی می‌گوید:

بیا که نقش تو در زیر هفت پرده چشم

کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ

که کس مباد چو من در پی خیالی محال^(۳)

سرشک من نزند موج بر کنار، چو بحر

اگر میان ویام در کنار باز آید

اشکی که در فراق دوست از دیدگان می‌بارم و بر کنار گونه‌ام موج می‌زند، تا زمانی که باز دستم به دامن او نرسد و مرا به قرب خود راه ندهد، ادامه خواهد داشت. کنایه از اینکه: محبوبا! با دیدارت به اشک دیدگانم پایان ده. در جایی می‌گوید:

ز گریه، مردم چشمم نشسته در خون است

بین که در طلبت حالِ مردمان چون است

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۵.

از آن زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز

کنار دیده من، همچو رود جیحون است^(۱)

اگر نه در خم چوگان او زود سرِ من

ز سر چه گویم و سر، خود چه کار باز آید؟!

اگر دوست مرا به خود نخواند و اختیار از من نستاند و به او نگروم، مرا بی او چه حاصلی خواهد بود؛ که: «أَسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بَغَيْرِ ذِكْرِكَ، وَمِنْ كُلِّ رَاحَةٍ بَغَيْرِ أَنْسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُرُورٍ بَغَيْرِ قُزْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ شُغْلٍ بَغَيْرِ طَاعَتِكَ»^(۲): (از هر لذتی به غیر یادت، و از هر راحتی به غیر انس با تو، و از هر خوشحالی به غیر قربت، و از هر کاری به جز طاعت و عبادتت آمرزش می طلبم.) در واقع، می خواهد بگوید:

من عمر در غم تو به پایان برم، ولی

باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

درد مرا طبیب نداند دوا، که من

بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی: بسیار زخمت اقامت به کوی ما

من خود به جان تو، که از این کوی نگذریم^(۳)

دلی که با خم زلفین او قراری داد

گمان مبر که دگر با قرار باز آید

آن دلی که به او قرار و آرامش گرفت و به دام جلال و جمالش گرفتار گشت و با ملکوت کثرات، مشاهده اش نمود (چه در عوالم تمثلیه، و چه در عالم ماده)، چگونه می تواند با غیر او قرار گیرد (و باز متوجه عوالم تمثلیه و ماده گردد) و در

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

نتیجه، با جز او انسی داشته باشد؟! در جایی می‌گوید:

دل من به دور رویت ز چمن فراغ دارد
 که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
 سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
 که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
 به فروغ چهره زلفت، همه شب زُند ره دل
 چه دلاور است دزدی، که به شب چراغ دارد!^(۱)

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
 به بوی آنکه دگر تو بهار باز آید

کنایه از اینکه: ما عاشقان و دلدادگان جمالت، چه رنجها و ناراحتیها را که در
 انتظار دیدارت تحمل نمودیم، تا شاید باز به جنابت راهمان دهی. بیا و باز دیده ما
 را به بهار تجلیانت روشن بنما. در جایی می‌گوید:

سحر بلبل حکایت بسا صبا کرد
 که عشق گل به ما دیدی چه‌ها کرد؟
 از آن رنگ و رُخم خون در دل انداخت
 در این گلشن به خارم مبتلا کرد!^(۲)

و در جای دیگر می‌گوید:

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
 عمر بگذشته، به پیرانه، سرم باز آید
 کویس نو دولتی از بام سعادت بززم
 گر بینم که مه نو سفرم باز آید!^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص ۱۷۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.

ز نَقْشِ بِنْدِ قضا هست، امید آن حافظ!

که همچو سرو به دستم نگار باز آید

شاید منظور از «نقش بند قضا»، حق تبارک و تعالی، که نقش قضا به دست اوست، باشد، بدین معنی که: امید است قضا بر خاتمه دیدار من وارد نگشته و تقدیرم بر آن رفته باشد که دوست باز با من عنایت نماید.

و شاید منظور خواجه از «نقش بند قضا»، «قدر» باشد، که قبل از قضاء می‌باشد. ابتدا چیزی را به اصطلاح اندازه‌گیری می‌کنند، سپس قضا بر آن جاری شود، که همان پیاده شدن شیء است؛ بنابراین، معنی این می‌شود: امید آن است که تقدیر بر آن رفته باشد که دوست باز مرا به دیدارش نائل سازد! در جایی می‌گوید:

گر مساعد شوم دایره چرخ کبود

هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت

حاش لله! که زوم من ز پی یار دگر^(۱)

گر زلف پریشانست در دست صبا افتد
ما کشتی صبر خود در بحر غم افکنیم
هر کس به تمنای فال از رخ او گیرند
گر زلف سیاهت را من شکست خطا کنم
آخر چه زیان افتد سلطان ممالک را
آن باده که دلهارا از غم دهد آزادی
هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد
تا آخر از این طوفان هر تنه کجا افتد
بر تنه فیروزی تا قرعه که را افتد
در تاب شو جانان و گفت خطا افتد
کورا نظری روزی بر حال کد افتد
پر خون جگر کرد چون دور به ما افتد

احوال دل حافظ از دست غم بهران

چو عاشق سرگردان کرد دست جدا افتد

از این غزل معلوم می‌شود پریشانی روزگار هجران و اشتیاق رسیدن به دولت دیدار دوست، خواجه را بدین گفتار وا داشته که می‌گوید:

گر زلف پریشانست در دست صبا افتد

هر جا که دلی باشد، در دام بلا افتد

ای دوست! چنانچه زلف پریشان و مظاهر و کثرات عالم طبیعت را به دست باد صبا و نفحات قدسی ات دهی، پرده از مظاهر برکنار خواهند کرد و عشاق، تو را با ایشان و از طریق آنان جلوه‌گر خواهند دید و به اسماء و صفات مشاهده‌ات می‌نمایند؛ لذا هر جا که دلی باشد، در دام بلا افتد و فریفته‌ات می‌گردند. در جایی می‌گوید:

زلفت هزار دل به یکی تارِ مو بیست راه هزار چاره‌گر از چار سو بیست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان بگشود نافه و درِ هر آرزو بیست

شیدا از آن شدم، که نگارم چو ماهِ نو ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو بیست^(۱)

در واقع، با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار او نموده.

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکتیم

تا آخر از این طوفان، هر تخته کجا افتد

در غم عشق جانان، آن قدر صبر نمودیم تا آنکه طاقت شکیبایی از ما گرفته

شد. در پایان کشتی صبر خود را به دریای بی‌کران محبتش افکندیم و در این طریق به فنای خود حاضر گشتیم. نمی‌دانیم موجهای این دریا در نیستی و فنای ما چه خواهد کرد. در جایی می‌گوید:

بی مهر رُخت، روز مرا نور نمانده است

وز عمر، مرا جز شب دیجور نمانده است

صبر است مرا چاره زهجران تو لیکن

چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است^(۱)

و در جای دیگر می‌گوید:

گَرَتِ چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان

بلا بگردد و کام هزار ساله برآید^(۲)

هر کس به تمنایی، فال از رخ او گیرند

بر تخته فیروزی، تا قرعه که را افتد

همه سالکین، و یا همه عالم، هر کدام به تمنایی با تو و جمالت، دانسته و ندانسته، عشق می‌ورزند؛ ولی معلوم نیست قرعه مشاهده جمال تو که را قسمت گردد، و چه کس در این سرای ابتلاء و امتحان با مجاهداتش پرده و حجاب از رخسار تو برافکند و پیروزی نصیبش گردد. «أَسْأَلُكَ أَنْ تَجْعَلَنِي مِنْ أَوْفَرِهِمْ بِسُوءِ حَقِّكَ، وَأَعْلَاهُمْ عِنْدَكَ مَنَزَلًا، وَأَجْزَلِهِمْ مِنْ وَدَّكَ قِسْمًا»^(۳): ((خداوند!)) از تو مسألت دارم که مرا بهره‌مندترین ایشان [بندگانت] از خود، و والاترین آنان در نزدت، و برخوردارترین ایشان از محبتت قرار دهی.)) در جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.

۳ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

به سعی خود نتوان برد ره به گوهر مقصود

خیال بود که این کار بی حواله برآید^(۱)

گر زلف سیاهت را، من مُشک خطا گفتم

در تاب مشو جانان! در گفته خطا افتد

آری، همهٔ عالم، مظهر تجلیات محبوبند و «مُشک خطا» هم یکی از آن مظاهر است. دوست را به مظاهر تشبیه کردن، صحیح نیست. اگر گاهی تشبیه می‌شود؛ بدین جهت می‌باشد که جز با تمثیل نمی‌توان معنی را بیان نمود و فهماند. می‌خواهد بگوید: ای دوست! اگر نسبت مشک خطا به کثرات عالم می‌دهم (به واسطهٔ بوی تو که از آنها استشمام می‌کنم)، از من مرنج، و مگو من چنین نیستم؛ زیرا من بشری ضعیفم و در گفته‌ام خطا می‌افتد. در جایی با آنکه محبوب را با تشبیه معرفی می‌کند و می‌گوید:

چو رویت، مهر و مه تابان نباشد چو قَدّت، سرو در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی دُر دریا و لعل کان نباشد

به تو نسبت نباشد هیچ تن را نه تن، پالاه که مثلت جان نباشد^(۲)

آخر چه زیان افتد، سلطانِ ممالک را

کو را نظری روزی بر حال گدا افتد؟!

محبوبان! چه می‌شود و چه زبانی تو را رسد - ای سلطان السلاطین! - اگر روزی به ما نظری کنی و این گدایان شکستهٔ خود را از غم هجرانت برهانی؟! در جایی می‌گوید:

باز آی، که بی‌روی تو ای شمع دل افروز!

در بزم حریفان، اثر نور و ضیاء نیست

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

تیمار غریبان، سببِ ذکرِ جمیل است

جانا! مگر این قاعده در شهر شما نیست؟^(۱)

آن باده که دلها را، از غم دهد آزادی

پر خونِ جگر گردد، چون دور به ما افتد

ای دوست! نمی دانم چرا باده تجلیات، عشاق را که از آن می آشامند، از غم هجران خلاصی می بخشد، ولی چون نوبت به ما می رسد، بر غم ما می افزاید. شاید بخواهد بگوید: علت «پر خون جگر شدن ما»، آن است که هنوز تجلی نکرده، اراده رفتن داری. و یا می خواهی ما را به کلی از خود بگیری تا همواره به دیدارت بهره مند باشیم و از غم هجران خلاصی یابیم. در جایی در مقام گله گذاری می گوید:

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد

صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد^(۲)

در جای دیگر در مقام تقاضای دیدارش می گوید:

درآ، که در دل خسته، توان درآید باز

بیا، که بر تن مرده، روان گراید باز

غمی که چون سپه زنگ، ملکِ دل بگرفت

ز خیل شادی روم رُخت زداید باز^(۳)

در جایی هم از علت دوری خود سخن رانده و می گوید:

حجابِ چهره جان می شود، غبارِ تنم

خوشا! دمی که از این چهره پرده برفکنم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم^(۱)

احوال دل حافظ، از دست غم هجران

چون عاشق سرگردان، کز دوست جدا افتد

محبوب! حال من در هجرانت چون عاشقی است که از دوست خود جدا و به

سرگردانی مبتلا شده باشد. نمی دانم چه کنم؟ در جایی می گوید:

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش می رود آب دیده‌ام که مپرس^(۲)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۳، ص ۲۴۱.

میخوارگان که باده به رطل کران خوردند
 در باده نور عارض معشوق دیده اند
 رطل کران ز دل برد اندیشه کران
 خوشتر ز باده هیچ نصیبی نبرده اند
 وقت بهار باده مخور جز به بوستان
 بادوستان خور آنچه تورا است پیش از آنک
 بعد از تو دشمنان تو بادوستان خوردند
 رطل کران ز بهر عشم بیکران خوردند
 رطل کران به قوت بازوی آن خوردند
 ز آنرو بود که باده به رطل کران خوردند
 آنان که مال و نعمت ملک جهان خوردند
 کز باده آن به است که در بوستان خوردند
 بادوستان خور آنچه تورا است پیش از آنک
 بعد از تو دشمنان تو بادوستان خوردند

دانشد عاقلان که مانند جهمان به کس

حافظ چرا به عشم نمود و زیان خوردند

خواجه در این غزل در مقام تشویق خود و اهل سیراست به غنیمت شمردن ایام و لحظات بهار عمر، و بهره‌مند شدن از ذکر و مشاهدات و عنایات محبوب، و در ضمن، به آنان که به باده مشاهدات دست یافته‌اند سفارش می‌کند که محرومان را به یاد داشته باشند. می‌گوید:

میخوارگان، که باده به رطل گران خوردند
رطل گران، ز بهر غم بیکران خوردند
در باده، نورِ عارضِ معشوق دیده‌اند
رطل گران، به قوت بازوی آن، خوردند
رطل گران، ز دل پَرْد اندیشه گران
ز آن رو بود، که باده به رطل گران خوردند

آنان که خدا جویند، (انبیا و اولیاء علیهم‌السلام و برجستگان) همواره به مراقبه و ذکر و محبت شدید محبوب خود می‌پردازند؛ که: ﴿وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ﴾^(۱): (وکسانی که ایمان آوردند، سخت دوستدار خدایند.) و نیز: ﴿وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ﴾^(۲): (و یاد خدا، بزرگتر است.) زیرا دانسته‌اند تنها ذکر و مراقبه شدید، غمهای بی‌پایان عالم طبیعت را از دل می‌زداید و حجابهای میان بنده و محبوب را بر می‌دارد؛ که: «إِنَّ بَيْنَ اللَّهِ وَ بَيْنَ خَلْقِهِ

۱ - بقره: ۱۶۵ .

۲ - عنکبوت: ۴۵ .

تِسْعِينَ أَلْفَ حِجَابٍ»^(۱): (به تحقیق میان خدا و آفریده‌اش نود هزار ستر و حجاب است).
و مواعی که همان آمال و اندیشه‌های بی‌پایان عالم طبیعت و خودبینیها و
خودپرستیهای آن است، برکنار نموده و منزلت ﴿فَاذْكُرُونِي أَذْكَرُكُمْ﴾^(۲): (پس به یاد
من باشید، تا به یاد شما باشم) را تحقق می‌بخشد. که: «الذُّكْرُ مُجَالَسَةُ الْمَحْبُوبِ»^(۳):
(ذکر، همنشینی با محبوب می‌باشد.) و نیز: «الذُّكْرُ مِفْتَاحُ الْأَنْسِ»^(۴): (ذکر، کلید انس و
الفت است.) در جایی می‌گوید:

غمِ کهن، به می‌ساخته‌خورده دفع کنید

که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت^(۵)

و در جای دیگر می‌گوید:

اگر نه باده غمِ دل، ز یادِ ما ببرد ^{نهییب حادئه، بنیادِ ما ز جا ببرد^(۶)}

لذا می‌گوید:

خوشر ز باده هیچ نصیبی نبرده‌اند

آنان که مال و نعمت ملک جهان خورند

نه تنها اهل دل و حقیقت، پی برده‌اند که ذکر و توجه به دوست، بشر را از غم و
اندوه و اندیشه‌های باطل بیرون می‌کند، که سرگرمان به مال و نعمت و ملک جهان
نیز دانسته‌اند که هیچ چیز جز ذکر و توجه به دوست، ایشان را آرامش نمی‌دهد؛ که:
﴿الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ، أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ﴾^(۷): ([منیبین | آنانی

۱ - بحار الأنوار، ج ۱۸، ص ۳۲۷.

۲ - بقره: ۱۵۲.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۳.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۷.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۱۹.

۷ - رعد: ۲۸.

هستند که ایمان آورده و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرند. آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرامش می‌یابد.) اما متأسفانه وسوسه‌های نفسانی و شیطانی و آمال و آرزوها نمی‌گذارد هم زیاده بر احتیاج نداشته باشند، و یا لا اقل نعمت ملک را برای دوست بخواهند. در جایی می‌گوید:

می‌ده، که هر که آخر کار جهان بدید

از غم، سبک برآمد و رطل گران گرفت

فرصت نگر، که فتنه چو در عالم اوفتاد

عارف به جام می‌زد و از غم کران گرفت^(۱)

وقت بهار، باده مخور جز به بوستان

کز باده آن به است، که در بوستان خورند

آری، چه شایسته است سالک در بهار، که همه موجودات در طراوتند؛ و یا در

بهار جوانی، که همواره در شادابی بسر می‌برد، توجه داشته باشد که دوست را با

خود و مظاهر، و محیط به کثرات می‌توان مشاهده نمود، نه در کنار از خود و مظاهر؛

که: ﴿وَكَانَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطاً﴾^(۲): (و خداوند به هر چیزی احاطه دارد.)، و مراقب

باشد تا شاید از این طریق ناگاه الطاف الهی شامل حالش گردد و حجاب از دیده دلش

برطرف شود و به جمال و کمال جانان روشن گردد؛ که: «يَا أَبَا ذَرٍّ!... إِخْفِظِ اللَّهَ، تَسْجُدَ

أَمَانِكَ»^(۳): (ای ابوذر!... خدا را حفظ کن و توجه به او داشته باش، تا او را در جلو خود

بیایی.) و به گفته خواجه در جایی:

گلبن عیش می‌دمد، ساقی گل‌عذار کو؟

باد بهار می‌وزد، باده خوشگوار کو؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۳.

۲ - نساء: ۱۲۶.

۳ - بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

هر گل نو، ز گلرخ می یاد همی دهد، ولی

گوش سخن شنو کجا؟ دیده اعتبار کو؟^(۱)

خواجه هم می خواهد بگوید: در بهار نشاط جوانی، و یا بهار تجلیات دوست، به ذکر و توجه و مراقبه جمال او پرداز، و از بوستان خود و موجودات نظر میوشان، و محبوب را جدا از موجودات و مظاهر مطلب.

با دوستان خور آنچه تو را هست، پیش از آنک

بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

شاید این بیت اشاره به مواسات با دوستان در اموال داشته باشد؛ که: «أَلْمُوَاسَاةُ أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ»^(۲): (مواسات، برترین اعمال است.) و نیز: «أَخْوَفُ، مُوَاسِيكَ فِي الشَّدَةِ»^(۳): (برادر تو کسی است که در سختی و گرفتاری با تو مواسات داشته باشد.) و همچنین: «مَا حَفِظْتَ الْأَخُوَّةَ بِمِثْلِ الْمُوَاسَاةِ»^(۴): (با هیچ چیزی همانند مواسات برادری حفظ نمی شود.) گذشت و مواسات و سخاوت و ایثار در اموال مقدمه برگزیدهها و ایثارهای دیگر خواهد بود که آخرین آنها ایثار وجود و هستی است، که: «الْإِيثَارُ أَغْلَى الْمَكَارِمِ»^(۵): (ایثار، بالاترین مکارم و اخلاق بزرگوارانه می باشد.) و همچنین: «الْإِيثَارُ شِمَّةُ الْأَبْرَارِ»^(۶): (ایثار، خوی و روش نیکان است.) و نیز: «أَفْضَلُ السَّخَاةِ، الْإِيثَارُ»^(۷): (برترین بخشش، ایثار می باشد.) و سالک تا به کلی از خود نگذرد، فنای خود را نخواهد دید و به کمال قرب جانان راه نخواهد یافت. علاوه بر این مواسات و بذل و بخشش ظاهری و مادی، برای پیشرفت در معنویات اثری تام دارد؛ که: ﴿وَيُؤْتِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ. وَمَنْ يُوقِ شَخِّ نَفْسِهِ، فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾^(۸): (و هر چند

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۹، ص ۳۶۰.

۲ و ۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب المواساة، ص ۴۰۴.

۵ و ۶ و ۷ - غرر و درر موضوعی، باب الايثار، ص ۱.

۸ - حشر: ۹.

نیازمند باشند، [فقیران را] بر خود مقدم می‌دارند. و کسانی که خود را از حرص و بخل نگاهدارند، محققاً ایشان رستگارانند.)

دانند عاقلان که نماند جهان به کس

حافظ! چرا همه غم سود و زیان خورند؟

شاید می‌خواهد بگوید: علت آنکه چنین می‌باشند، همان عاقل بودن ایشان است به عقلی که شیطان و هوای نفس در آن دخالت دارد؛ وگرنه عقلی که بنده را از هوا پرستیها عقال باشد، این چنین نخواهد بود و می‌داند جهان به کس نمی‌ماند و غم سود و زیان آن را نخورده، با دوستان مواسات داشته و به جمع اموال برای اوهام و افکار بیهوده نخواهد کوشید؛ که: «الْعَاقِلُ يَطْلُبُ الْكَمَالَ، الْجَاهِلُ يَطْلُبُ الْمَالَ»^(۱): (عاقل، کمال را می‌جوید و جاهل، مال را.) و نیز: «الْعَاقِلُ يَتَّكِمُ عَلَى عَمَلِهِ، الْجَاهِلُ يَتَّكِمُ عَلَى أَمَلِهِ»^(۲): (عاقل، بر عملش تکیه دارد و جاهل بر آرزویش.) و همچنین: «الْعَقْلُ شَجَرَةٌ ثَمَرُهَا السَّخَاءُ وَالْأَخْيَاءُ»^(۳): (عقل، درختی است که بخشش و حیا میوه آن است.) و یا: «ضَلَالُ الْعَقْلِ يَبْعُدُ عَنِ الرَّشَادِ، وَيُفْسِدُ الْمَعَادَ»^(۴): (گمراهی عقل، انسان را از راه راست دور نموده و آخرتش را به تباهی می‌کشد.)

۱ - غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۵.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۶.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۹.

بر که او یکتا سر پند مرا کوش کند
بچو من حلقه کیسوی تو در کوش کند
گر بسیند دهن تنگ تو مصوم زمان
باده بر یاد لبست بچو شکر نوش کند
در چمن سوی گل و سوسن و زکس بگذر
تا زبان همه را حسن تو خاموش کند
بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که مگر
یا سمن سنبل زلف تو در آغوش کند
زان بسبب چرخم و تاب دهد کیورا
تا بدان صید دل عاشق بدوش کند
رومن دوش به کوش تو رسانده است دلم
خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند

کر چه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق
چو بسیند رخ تو بجله فراموشش کند

از بیت ختم این غزل معلوم می‌شود که خواجه به فراق مبتلا بوده، و با نصیحت نمودن اهل سیر و نیز ذکر توصیفات محبوب، یادی از گذشته خود می‌نماید، و در نتیجه اظهار اشتیاق به دیدار دوباره نموده و می‌گوید:

هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند

همچو من حلقه گیسوی تو در گوش کند

چنانچه سالکین و گرفتاران عشق جانان، نصایح مشفقانه مرا به گوش جان شنیده و بپذیرند و سر مویی از آن را به کار بسته و عمل نمایند، درهایی از معنویات و مشاهدات کمال و جمال دوست بر ایشان گشوده خواهد گردید، و چون من حلقه به گوش در جانان می‌شوند، و دیگر نمی‌توانند بی دیدارش زندگی کنند. از نصایح اوست:

خیز، تا از در میخانه گشادی طلبیم بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم، مگر به گدایی، ز در میکده زادی طلبیم^(۱)
و در جایی می‌گوید:

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

باده پیش آر، که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان، شرفِ صحبتِ جانانِ غرض است

همه آن است، وگرنه دل و جان این همه نیست^(۱)

گر ببیند دهن تنگ تو، معصومِ زمان

باده بر یاد لبِ همچو شکر، نوش کند

آنان که عصمت از خطا دارند (انبیا و اولیاء^{علیهم‌السلام} و عشاقِ حقیقیِ دل‌باخته) تا

وقتی می‌توانند و ممکن است از نوشیدنِ بادهٔ مشاهدات، که زاهد گناه و خطا

می‌شمارد خودداری نمایند که نو و جمالت را ندیده باشند. در جایی می‌گوید:

بالا بلند عشوه‌گیرِ سروِ نازِ من کوتاه کرد قصهٔ زهدِ درازِ من

دیدنی دلا! که آخر پیری و زهد و علم با من چه کرد دیدهٔ معشوقِ بازِ من

می‌ترسم از خرابی ایمان، که می‌برد محرابِ بروی تو، حضور از نمازِ من^(۲)

و در جای دیگر می‌گوید:

وقت گل‌گویی: که زاهد شو به چشم و جان، ولی سوری

می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهدِ وقتِ گل چه سودایی است حافظ! هوش دار

تا اَعُوذِی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم^(۳)

در چمن، سوی گل و سوسن و نرگس بگذر

تا زبانِ همه را، حُسن تو خاموش کند

ای دوست صاحب جمال من! به چمنزار و گلزار عالم قدمی نه، تا مدعیان

دروغین، این همه از حسن و جمال خویش دم نزنند و خاموش بنشینند. در واقع

می‌خواهد بگوید: ای دوست! به گلزار مظاهر جلوه‌ای کن، تا جمال مجازی‌شان از

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۶، ص ۳۴۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۱.

نظر من بریزد و مرا به خود نفریند. در جایی می‌گوید:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری پیشکن به غمزه، رونق بازار سامری پیشکن
برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس سزای حور ده و رونق پری پیشکن^(۱)
و در جای دیگر می‌گوید:

به حسن خلق و وفا، کس به یار ما نرسد

تو را در این سخن، انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند

کسی به حسن و ملاحظت، به یار ما نرسد^(۲)

بستر از لاله و گل ساخت صبا، تا که مگر

یاسمن، سنبل زلف تو در آغوش کند

کنایه از اینکه: باد صبا و نفحات قدسی ات وزیدن گرفت و پرده از جمال
مظاهر برکنار کرد، تا بشر که گل سرسبد عالم است، تو را از طریق کثرات دربر گرفته
و مشاهده نماید؛ که: «إلهی اعلمت باختلاف الآثار وتقلبات الأطوار، أن مرادک منی أن تتعرف إلی
فی کل شیء، حتی لا أجهلک فی شیء»^(۳): (معبودا! از پی در پی آمدن آثار و مظاهر و
دگرگونی احوال آنها دانستم که مقصودت از [خلقت] این است که خود را در هر چیز
به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و به گفته خواجه در جایی:

به حسن عارض و قد تو برده‌اند پناه

بهشت و طوبی، طوبی لهم و حسن مآب!^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۴ - خوشا به حالشان و نیک عاقبت باشند!

بهار، شرح جمال تو داده در هر فصل

بهشت، ذکر جمیل تو کرده در هر باب^(۱)

لذا باز می‌گوید:

ز آن سبب، پیچ و خم و تاب دهد گیسو را

تا بدان، صیدِ دل عاشقِ مدهوش کند

می‌دانی ای خواجه! چرا محبوب گاه زلف می‌گشاید و عشاق خود را بی‌قرار
جمالش می‌نماید، و سپس آنان را در پیچ و خم و تاب گیسوان و کثراتش فرار می‌دهد؟
علت آن است که می‌خواهد با این گونه رفتار باز آنان را به دام خویش افکند، و
رخسار خود را از ملکوتشان به ایشان بنمایاند، نه آنکه بخواهد با این کار آنان را
بیازارد. در جایی می‌گوید:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن، تا نکنی بنیادم

رخ بر افروز، که فارغ کنی از برگِ گلم فد بر افراز، که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن، تا نکنی در بندم طره را تاب مده، تا ندهی بر بادم^(۲)

درد من دوش به گوش تو رسانده است دلم

خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند

محبوب! شب گذشته، آه و فریاد ظاهری و عالم خَلقی و طبیعی‌ام، درد و
محنت اشتیاقم را به تو رسانید. امروز هم جانم در اشتیاق می‌سوزد و تو و جمالت
را می‌طلبید. نمی‌دانم آیا به گفتار دل و عالم مجازی‌ام گوش فرا خواهی داد، و یا به
گفتار جان و سوز درونی‌ام؟

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس تا به خاکِ درِ آصف نرسد فریادم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۵۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۳۰۹.

حافظ از جور تو حاشاکه بنالد روزی من از آن روز که در بند توام، آزادم^(۱)
 گر چه صد غصه کشد، حافظ مسکین ز فراق
 چون ببیند زخ تو، جمله فراموش کند
 خلاصه آنکه به گفته شاعری:

گفته بودم چو بیایی، غم دل با تو بگویم
 چه بگویم؟ غم از دل برود چون تو بیایی
 و به گفته خواجه در جایی:

شکایت شب هجران فروگذار ای دل!
 به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال
 چو یار بر سر صلح است و عذر می خواهد

توان گذشت ز جور رقیب در همه حال^(۲)

مرکز تحقیقات کتب و اسناد خطی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص ۳۱۰.
 ۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۵.

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
 آن جوانمرد که می زد رقم خیر و قبول
 بد و داعی دل غمیده ما شاد نکرد
 دل به امید صدایی که مگرد تو رسد
 بنده سپهر ندانم ز چه آزاد نکرد
 کافدین جامه به خوابه بشویم که فلک
 ناله تا کرد در این کوه که فریاد نکرد
 رهنمونیم به پای علم داد نکرد
 سایه تابان کرمی ز چمن مرغ سحر
 آشیان دشمن طسره شمشاد نکرد
 کلک مشاطه صنغش نکشد نقش مراد
 هر که اقرار بدین جن خدا داد نکرد
 شاید اریک صبا از تو بیا موزد کار
 ز آنکه حالک تر از این حرکت باد نکرد
 مطر بارده بگردان و بزین راه عراق
 که از این راه بشدیار و ز ما یاد نکرد
 غزلیات عراقی است سرود حاف
 که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

از تمامی ابیات این غزل معلوم می‌شود خواهجه را از دوست مشاهده‌ای دست داده بوده، ولی هنوز از آن بهره‌مند نگشته، محرومیت برایش حاصل شده، با گله‌هایی عاشقانه، اظهار اشتیاق به دیدار دوباره او نموده و می‌گوید:

یاد باد آن که زما وقت سحر یاد نکرد

به وداعی، دل غمدیده ما شاد نکرد

یادش به خیر باد! آن زمانی که محبوب، مرا به مشاهده‌اش نائل ساخت و هنوز محو رخسارش نشده، ناگاه دیده دلم از دیدارش محروم گشت، و هنگام مفارقت، وداعی با من ننموده و دل مبتلای به غم عشق مرا شاد نکرده، برفت. در جایی می‌گوید:

شربت‌ی از لب لعلش نچشیدیم و برفت

روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود

بار بر بست و به گزدهش نرسیدیم و برفت

گفت: از خود ببرد، هر که وصالم طلبد

ما به امید وی از خویش بریدیم و برفت^(۱)

آن جوانمرد، که می زد رقم خیر و قبول

بنده پیر، ندانم ز چه آزاد نکرد

محبوبی که کارش همه خیر و قبول شکستگان و عقب افتادگان است و مبتلایان غمش را آزادی می‌بخشد، نمی‌دانم چرا این پیر شکسته و گرفتار در غم عشق و هجرانش را مورد عنایت خود قرار نمی‌دهد و از غیر خود آزاد نمی‌سازد، تا باز به دیدارش نائل سازد. خلاصه آنکه: نمی‌دانم چرا هنوز تجلیات دوست مرا از من نگرفته، به محرومیت از دیدارش مبتلا می‌سازد. در جایی می‌گوید:

دیدم که یار جز سر جور و ستم‌نداشت بشکست عهد و از غم ما هیچ غم‌نداشت
یا رب! مگیرش از چه دل چون کبوترم افکند و کشت و حرمت صید حرم‌نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد، و گرنه یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم‌نداشت^(۱)

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد

نالها کرد در این کوه، که فرهاد نکرد

محبوب! پس از رفتن و مفارقت، چه فریادها در عشق و دوری ات که نکردم، تا شاید به ناله‌هایم گوش فرا دهی و یازم به الطافت بنوازی و به دیدارت مفتخرم سازی؟ ولی افسوس! که مرا مورد عنایت خود قرار ندادی و رفعت مقامت اجازه نداد تا به ناله‌هایم عنایت داشته باشی. معشوقا! کجا فرهاد از فراق شیرین چنین ناله‌هایی که من از فراق نمودم، نمود؟! در جایی می‌گوید:

ای شاهد قدسی! که کشد بند نقابت؟

وی مرغ بهشتی! که دهد دانه و آبت؟

خوابم بشد از دیده در این فکر جگر سوز

کاغوش که شد منزل و آسایش خوابت؟

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی

پیدا است نگارا! که بلند است جنابت^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص ۹۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳، ص ۶۶.

کاغذین جامه به خونابه بشویم، که فلک

ره‌نمونیم به پای عَلم داد نکرد

کنایه از اینکه: همان طور که داد خواهان با جامه کاغذین به پای عَلم دادخواهی می‌روند تا حق خود بستانند، خواستم چنان کنم و بگویم: چرا معشوق من با من این گونه است؛ ولی عالم طبیعت، همگی مرا به پای عَلم داد رهنمایی نکردند و با زبان بی‌زبانی گفتند: این عمل با هر کس روا بود، یا معشوق حقیقی روا نباشد. چرا که: ﴿لَا يَسْتَلْ عَمَّا يُفْعَلُ، وَهُمْ يُسْتَلُونَ﴾^(۱): (خدا از آنچه انجام می‌دهد بازخواست نمی‌شود، و خلق بازخواست می‌شوند.) لذا بر این نیت خود نادم شده و خون می‌گیرم، و با آن، آثار این فکر خطا را خواهم زدود. در جایی می‌گوید:

جانب دلها نگاه دار، که سلطان مسلک نگیرد اگر سپاه ندارد
 دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
 نی من تنها کشم تطاول زلفت کیست به دل، داغ این سیاه ندارد؟!
 خون خور و خامش نشین، که آن دل نازک طاقت فریادِ دادخواه ندارد^(۲)

سایه تا بازگرفتی ز چمن، مرغ سحر

آشیان، در شکن طره شمشاد نکرد

محبوب! از آن زمان که سایه لطف و عنایات و مشاهدات را از من برگرفتی، دیگر خواجه سحر خیزت در چمنزار مظاهرهت به دیدارت نائل نگشته و از ملکوت کثرات مشاهدهات ننموده و به جمال مجازی آنان آرام نمی‌گیرد؛ زیرا:

روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل، رونق گیاه ندارد
 شوخی نرگس نگر، که پیش تو بشکفت چشم دریده، ادب نگاه ندارد

۱ - انبیاء: ۲۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص ۱۶۸.

گوشهٔ ابروی توست، منظرِ چشمم خوشتر از این گوشه، پادشاه ندارد
حافظ اگر سجدهٔ تو کرد، مکن عیب کافر عشق ای صنم! گناه ندارد^(۱)
کلک مشاطهٔ صنّعش نکشد نقشِ مراد
هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد

ای محبوب بی همتا! آن کس که به حسن و جمال بی نظیرت، که به خود حسن است، نه به زر و زیور، اقرار نکرد و در پی جمالهایی به زیور آراسته شد، قطعاً به مراد خود نخواهد رسید و مشاطه‌ها و آرایشگران هیچ‌گاه بهتر از جمال محبوب من، برای او زیب و زیور نخواهند کرد. در جایی می‌گوید:

ای قصر دل فروزا که منزلگهٔ آنسی یا رب! نکند آفت ایام خرابت
دوراست سرآب در این بادیه، هشدار تا غول بیابان نفریبد به سرابت^(۲)
و در جای دیگر می‌گوید:

به حسن خلق و وفا، کس به یار مانرسد تو را در این سخن، انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند کسی به حسن و ملاححت، به یار مانرسد
هزار نقد به بازار کاینات آرند یکی به سگهٔ صاحب عیار ما نرسد^(۳)
و ممکن است خواجه در مقام نفرین باشد و بگوید: آن کس که به جمال دل آرای محبوب حقیقی قانع نباشد، الهی! که هیچ جمالی او را قانع نسازد! در جایی می‌گوید:

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد از گوهر اشک، غرق خون باد!
لعل تو که هست، جانِ حافظ دور از لب هر خسیسِ دون باد!^(۴)

- ۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص ۱۶۸.
- ۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳، ص ۶۶.
- ۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.
- ۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۱، ص ۱۲۲.

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار

ز آنکه چالاکتر از این، حرکت، باد نکرد

در این بیت خواجه باز می‌گردد به بیان و گفتار بیت اول. می‌خواهد بگوید: پس از اینکه با من وداع ننموده، و ناگهان سفر کردی و رفتی، دیگر باد صبا باید به تو دست خوش بگوید و طریق تند رفتن را از تو بیاموزد؛ زیرا مهلت ندادی تا غمدیده فراق کشیده‌ات با تو وداعی کند. چه دیر جلوه نمودی و زود برفتی! در جایی می‌گوید:

نکرد آن همدم دیرین مدارا مسلمانان! مسلمانان! خدا را
چنان بی‌رحم زد، زخم جدایی که گویی خود نبود است آشنایی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد برادر با برادر کی چنین کرد^(۱)

مطربا! پرده بگردان و بزن راه عراق

که از این راه بشد یار و زما یاد نکرد

ای تفحات جان فزا و به وجد آورنده دوست! تا به حال به طریقی مرا به یاد او می‌آوردید، از این پس به طریقی دیگر در من شور به پا کنید، تا با از دست شدنم، معشوقی از دست رفته‌ام باز گردد و از هجرم خلاصی بخشد. در جایی می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از کوی فلانی به من آر

زار و بیمار غمم، راحت جانی به من آر

قلب بی‌حاصل ما را، بزن اکسیر مراد

یعنی از خاکِ درِ دوست نشانی به من آر

ساقیا! عشرت امروز به فردا مفکن

یا ز دیوان قضا، خط امانی به من آر^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، مثنوی آخر کتاب، ص ۴۵۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص ۲۲۹.

غزلیات عراقی است، سرود حافظ

که شنید این زه دلسوز، که فریاد نکرد؟!

آری، طریق عشق دوست، طریقی است که هر شبیم آن صد موج آتشین دربر دارد و سالک را به آتش اشتیاق می سوزاند؛ بدین جهت لازم می داند برای فرو نشانیدن شعله های آن، گاه گاهی ناله و فریاد خود را به صورت خواندن غزلیات عاشقانه دیگران، و یا زمزمه های سروده خود بروز و ظهور دهد. خواجه هم می خواهد بگوید: شعله های درونی خود را با خواندن غزلیات عراقی فرو می نشانم.

منظور از «عراقی»، عارف بزرگ شیخ فخرالدین ابراهیم، متوفای ۶۸۸ هـ ق است. در اینجا شایسته است چند بیت مناسب با این غزل از او بنگاریم تا چون خواجه یادی از وی کرده باشیم. می گوید:

بسیا و آب رُخ از تشنگان در بیخ میدان بر روی

طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟

چنین که من ز فراق تو سر برآمده ام

گرم تو دست نگیری، کجا توان برخاست؟

تو در کنار من آ، تا من از میان بروم

که هر کجا که برآید یقین، گمان برخاست (۱)

بنویس دلا به یار کاغذ بفرست به آن نیکار کاغذ
ای باد صبا بیره آن شوخ از عاشق بی قرار کاغذ
بگرز بنویسد او جوابم بنویسم اگر هزار کاغذ
تمام تو نقش شد بر او ماند بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی

بر حافظ دل نیکار کاغذ



مرکز تحقیقات و نشر جمهوری اسلامی ایران

گویا ابیات این غزل اظهار اشتیاق و گله‌خواجه از دوست، و یا استادش باشد، با بیان عامیانه و ظاهری؛ چنانکه در تمام و یا اکثر غزلیاتش این گونه سخن گفته است. می‌گوید:

بنویس دلا! به یار کاغذ
بفرست به آن نگار کاغذ
ای باد صبا! بپر به آن شوخ
از عاشق بسی قرار کاغذ

حال که دوست، و یا استاد تو را فراموش کرده، نامه‌ای به او بنویس و دلدادگی خود را در آن درج کن. و ای باد صبا! تو هم این نامه عاشقانه یکی از دلسوختگان و بی‌قراران را به یار، و یا مرشد طریق برسان. در جایی می‌گوید:

عجب از وفای جانان! که تفقدی نفرمود

نه به نامه و پیامی، نه به پرسش و سلامی

سرخدمت تو دارم، بخرم به هیچ مفروش

که چو بنده کمتر افتد، به مبارکی غلامی^(۱)

ولی:

هرگز ننویسد او جوابم

بنویسم اگر هزار کاغذ

هرگز ممکن نیست دوست را با هزاران نامه، سر لطف و عنایت آورد؛ زیرا او در مقام عزت قرار دارد و جواب آن کس را که می خواهد با بود خود، به او عشق بورزد، نخواهد داد. در جایی می گوید:

آن غایب خط، گر سوی ما نامه نوشتی گردون، ورق هستی ما در نوشتی
هر چند که هجران، ثمر وصل برآرد دهقان ازل، کاش که این تخم نکشتی!
کَلک تو مریزاد و زبان شکرینش مهر از تو ندید از جوابی بنوشتی^(۱)
و در جای دیگر می گوید:

طریق کام جستن چیست؟ ترک کام خود گفتن

کلاه سروری این است، گر این ترک بردوزی^(۲)

و یا بخواهد بگوید: استادی که در مقام عزت «وَأَلْحَقْنِي بِنُورِ عِزِّكَ الْأَبْهَجِ»^(۳): (و مرا به نور درخشان و برافروخته مقام عزت پیوند) قرار گرفته، نمی خواهد سالک، از خودیت خود دم زند، پس تا از آناگویی دست نکشم؛ اگر هزار نامه هم بنویسم، او جواب نخواهد داد.

تا نام تو نقش شد، بر او ماند

بر صفحه روزگار کاغذ

کنایه از اینکه: محبوبا! و یا ای استاد! می دانم به نامه های من اعتنایی نداری، ولی چون نام تو در آن مندرج است، حتماً بر صفحه روزگار باقی خواهد ماند، و اهل کمال خواهند دانست که بی قراری را به یار یا استادش اشتیاق فراوان بوده و یاد او می کرده است.

و یا منظور خواجه از بیت این باشد که: محبوبا! هر چه بر آن نام تو، و یا استاد

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص ۳۷۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

خواننده و نوشته گردد، در طول روزگار باقی بوده و آثار نیک از آن به جای خواهد ماند.

بنویس ز روی مهربانی

بر حافظِ دل فکار کاغذ

محبوب! و یا ای استاد! گرچه تو را اعتنایی به نامه خواهی نمی باشد، ولی اگر عنایتی کنی و نوازشی بنمایی و جواب بی قراریهای ما را بدهی، چه می شود؟ دوست را گر سرِ پرسیدنِ بیمارِ غم است
گو بیا خوش، که هنوزش نفسی می آید^(۱)



مرکز تحقیقات کتاب و اسناد اسلامی

الا ای طوطی کویای اسرار
 سرت بجز دولت خوش باد جاوید
 سخن سببسته کفتی با حریفان
 به روی مازن از ساغر گلآبی
 چه ره بود این که ز در پرده مطرب
 از این افیون که ساقی در می افکند
 خرد بر چند نقد کانات است
 سکندر را نمی بخشند آبی
 بیا و حال اهل درد بشنو
 به ستوران کمو اسرار هستی
 بت چینی عدوی جان ماگشت
 به یمن رایت منصور شاهی
 مباد و اخالیت شکر ز منتقار
 که خوشش نقشش نمودی از خط یار
 خدا را زین معما پرده بردار
 که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
 که می رقصند با هم مست و هوشیار
 حریفان رانه سرماند و نه دستار
 چه سنجید پیش عشق کیمیا کار
 به زور و زور میر نیست این کار
 به لفظ اندک و معنی بسیار
 حدیث جان پسر از نقش دیوار
 خدا و مذا دل و دینم نگهدار
 علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به جای بندگان کرد

خداوند از آفاتش نگهدار

گویا خواجه در این غزل با تمثیل طوطی و توصیفاتی از او، می‌خواهد با رسول
الله ﷺ، و یا علی بن ابی طالب، و یا یکی از فرزندان طاهرینش علیه السلام، و یا استاد
طریق، و یا نفحات الهی سخن بگوید و ایشان را توصیف بنماید. می‌گوید:

الا ای طوطی گویای اسرار!
می‌باید خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید!
که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

ای اولیای من! و یا ای نفحاتی که پرده از اسرار الهی بر می‌دارید و با گفتار
خویش، جمال و کمال محبوبم را برای من روشن می‌نمایید! الهی که همواره کامتان
از لبان شکرین و تجلیات او کامیاب، و به تاج فخر شناسایی وی و روشنایی باطنی
مزین باشید، که هستید، چه نیکو و دلربا معشوق مرا یاد می‌کنید! عنایتی کنید و
سربسته سخن بگویید. برای خدا، به از اینم از پیچیدگی جمال و کمال دوستم پرده
بردارید، تا بیش از گذشته فریفتگی برای من حاصل شود؛ لذا می‌گوید:

به روی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم، ای بخت بیدار!

ای راهنمایان به محبوب حقیقی! این خواب آلودگی ما را، جز ساغر تجلیانش

که به آن راه یافته‌اید برطرف نمی‌سازد، پس به از اینم با گفتار خود، از رخسار
معشوقم پرده بردارید و ما را از خماری دیدارش برهانید. در جایی می‌گوید:

خدای را مددی ای دلیلِ راه حرم!

که نیست بادیۀ عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیمِ مرّوت در این چمن نوزید؟
بهار می‌گذرد مهر گسرا در یاب
که رفت موسم و عاشق هنوز می‌نچشید.^(۱)

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هوشیار؟

این چه شوری است که اولیا و یا نفعات الهی برپا کرده‌اند و نمایانگر رخسار
محبوبم گشته‌اند. به طوری که مست و هوشیار را به وجد و شادمانی در آورده‌اند؟
در جایی می‌گوید:

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد^(۲)

از این افیون که ساقی در می‌افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

دوست، با سحرِ گفتار اولیای خویش، و یا نفعات پر شور خود چنان پرده از
جمال جمیلش برکنار نمود و ما را به مستی و شور درآورد، که آنچه داشتیم از دست
بدادیم و به تمام وجود متوجه او گشتیم. «افیون در می‌افکندن»، همان پر شور جلوه

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۴، ص ۱۹۸.

گری نمودن، و یا بی پروا رخساره نشان دادن است. در جایی می گوید:

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد
در می کهنه دیرینه ما افسیون کرد
دیگران را می دیرینه برابر می داد
چون به این دلشده نخسته رسید افزون کرد
این قدح هوش مرا جمله به یکبار ببرد
این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد^(۱)

خرد، هر چند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار؟!
سکندر را نمی بخشند آبی
به زور و زر میسر نیست این کار

عقل با آن همه فضیلت و شهرتی که در عالم از خود به جا گذاشته؛ که: «الْعَقْلُ يَنْبَغُ الْخَيْرِ»^(۲): (عقل، سرچشمه خیر و خوبی است.) و نیز «كَفَى بِالْعَقْلِ غِنًى»^(۳): (عقل، برای غنی و بی نیازی بس است.)، کار عشق از او ساخته نیست؛ زیرا عشق کیمیایی است که هر کس را ندهند. عقل راهنماست؛ که: «الْعَقْلُ آلَةٌ أُضْطِنَّاها لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِيَّةِ، لَا لِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبِيَّةِ»^(۴): (عقل، وسیله‌ای است که برای شناخت عبودیت و بندگی به ما داده شده، نه برای شناخت ربوبیت.) و عشق، روشنگر و پرده بردارنده از رخسار حقیقت مطلق. اسکندر ذوالقرنین با آن همه هوش و عقل و ذکاوت که داشت، نتوانست از آب حیات بهره بگیرد و آن را بیابد «به زور و زر میسر نیست این کار».

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۰، ص ۲۲۱.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۵.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۶۰.

۴ - اثنی عشریة، ص ۱۹۷.

کنایه از اینکه: آب حیات ابدی را فقط با عشق می‌توان یافت، نه با عقل.
در جایی می‌گوید:

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد

برقِ غیرت بدرخشید و جهان برهم زد^(۱)

بیا و این سخن را از اهل حال و عشق و خواجه بشنو که می‌گوید:

بیا و حال اهل درد بشنو

به لفظ اندک و معنی بسیار

آنان که در وجودشان درد عشق پیدا شده، خوب می‌توانند از حقیقت معارف

الهی، با لفظ اندک و معانی بسیار برای سالکین حجاب بردارند.

به مستوران مگو اسرار مستی

حدیث جان مپرس از نقش دیوار

و چون حقیقت بر تو آشکار شد با هشیاران مگو و از ایشان مپرس، که آنان

چون نقش دیوارند، با نقش دیوار هر چه گویی، سخن خود را ضایع ساخته‌ای و هر

چه پرسسی، با تو نمی‌تواند سخنی داشته باشد؛ که «صَدْرُ الْعَاقِلِ صُنْدُوقٌ بِسْرَةٍ»^(۲): (سینهٔ

عاقل، صندوقچهٔ راز اوست.)، و نیز: «لَا تُؤَدِعَنَّ بَسْرَكَ مَنْ لَا أَمَانَةَ لَهُ»^(۳): (رازت را نزد کسی

که امانت را رعایت نمی‌کند به ودیعه مگذار.) در جایی می‌گوید:

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم

صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص ۱۵۴.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الشراء، ص ۱۵۸.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الشراء، ص ۱۵۹.

یا رب! کجاست محرم رازی؟ که یک زمان

دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید^(۱)

بت چینی، عدوی جان ما گشت

خداوندا! دل و دینم نگهدار

محبوب بی همتا و زیبایم جانم ستانید و می ترسم عالم اعتباری و پندارها و

عبادات قشری را هم از من بستاند «خداوندا! دل و دینم نگهدار».

در واقع مطلوب وی، نگاه نداشتن دل و دین اوست، تا به مقصود نائل آید.

به یمن رایت منصور شاهی

عَلَم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوندا! ز آفاتش نگهدار

«شاه منصور»، همان شاه شجاع است. این دو بیت تجلیل از وی می باشد، که

خواجه در زمانش از آزار بدخواهان آسوده خاطر و به کار خود مشغول بوده است.

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نثار
 با او بگو که ای نه نامهربان من
 دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم
 کردی به روزگار فراموش بنده را
 ای دل ساز با غم بهران و صبر کن
 باری خیال دوست ز پیش نظر شوی
 بکشا کره ز زلفش و بویی به من بیار
 باز آ که عاشقتان تو مردند از انتظار
 بر ما حسنا و جور فراق تو را مدار
 زنهار عمس دیار وفادار یاد آر
 ای دیده در فراقش از این پیش خون مبار
 چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا به کی غم حال جهان خوری
 بیار غم مخور که جهان نیست پایداری

خواجه در این غزل با گفتارهای عاشقانه‌اش اظهار اشتیاق به دیدار دوست
نموده و در ضمن از روزگار فراق گله می‌نماید و می‌گوید:

ای بادِ مشکبوا بگذر سوی آن نگار
بگشاگره ز زلفش و بویی به من بیار
با او بگو که ای مه نامهربانِ من!
باز آ، که عاشقان تو مردند از انتظار

ای نسیمهای عطر آگین رحمت الهی! و ای نفحات قدسی! گذری به کوی
جانانم بنمایید و پرده از جمال کثرات و مظاهر برکنار سازید، و گوشه‌ای و عطری از
تجلیات اسماء و صفات جمالیات به رسم هدیه برای من بال و پر شکسته هجران
کشیده بیاورید. و با او بگویید: چه شده که طریق مهربانی با بندگانت را از دست
داده‌ای، گویا می‌خواهی بگویی: تا تویی، من تو را نمی‌باشم این گونه مباش،
جلوه‌ای بنما و مرا از من بستان تا تو و دیدارت را لایق شوم و مشاهده جمالت را
سزاوار. آخر ای دوست! تا کی عاشقانت در انتظارت بمانند؟ که: «أَلْتَهْمُ! وَاهْدِنَا إِلَى
سَوَاءِ السَّبِيلِ، وَاجْعَلْ مَقِيلَنَا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقِيلٍ، فِي ظِلِّ ظَلِيلٍ؛ فَإِنَّكَ حَسْبُنَا، وَنَعْمَ الْوَكِيلُ»^(۱):
(خداوندا! و ما را به راه راست هدایت نما، و آسایشگاهمان در نزد خویش را بهترین
آسایشگاه در سایه جاودانی خود قرار ده، که تنها تو برای ما کافی هستی و چه وکیل و

کارگزار خوبی می باشی!) و نیز: «إلهی اهب لی قلباً یدنیه منک شوقه، ولساناً یزفع [یزفعه] إلیک صدقه، ونظراً یقربه منک حقه»^(۱): (معبودا! دلی به من عطا کن که شوقش آن را به تو نزدیک کند و زبانی که سخن راستش به سوی تو بالا آورده شود [یا: آن را به سوی تو بالا کشد]، و نگاهی که حقیقتش آن را به تو نزدیک گرداند.) در جایی می گوید:

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار

وز او به عاشق مسکین خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل

نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمه توست

ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار^(۲)

باز به او بگو:

دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم

بر ما جفا و جورِ فراق تو روا مدار

محبوبان! حال که ما اندیشه و خیالات غیر تو را رها کردیم و تنها مهرت را

خریدار گشته ایم، میسند در فراق بسر بریم و به آتش هجرانت بسوزیم؛ که: «إلهی!...

ما أطیب طعم حبک! وما أهدب شرب قریک! فأعدنا من طریک وابعادک»^(۳): (معبودا!... و چه

خوش است طعم محبتت! و چه گواراست شربت قربت! پس ما را از راندن و دور

ساختنت پناه ده.) در جایی می گوید:

من خرابم ز غم یار خرابانی خویش

می زند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۳۳.

۳ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
 آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
 پرسش حالِ دلِ سوخته کن بهر خدا
 نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش^(۱)

کردی به روزگار، فراموش بنده را
 زنهارا عهد یارِ وفادار، یاد آر

معشوقا! این گونه با من بی وفا مباش و به دست فراموشیم مسپار، من که به عهد ﴿أَوْفُوا بِعَهْدِي﴾^(۲): (به عهد و پیمان خود با من وفا نمایید.) عمل نموده‌ام و بندگی خود را از دست نداده‌ام، تو هم به ﴿أَوْفِ بِعَهْدِكُمْ﴾^(۳): (تا من نیز به عهدم وفا کنم.) عمل کن و فراموشم ننما، تو باز ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۴): (آیا من پروردگار شما نیستم؟! بگو تا از من ﴿بَلَىٰ شَهِدْنَا﴾^(۵): (بله گواهی می‌دهیم) شنوی و وفادارم بینی. در جایی می‌گوید:

ای دلیل دل گمگشته! خدا رامددی که غریب از نبرد زه، به دلالت برود
 کاروانی که بُود بدرقه‌اش لطف خدا به تحمل بنشیند، به جلالت برود^(۶)

ای دل! بساز با غم هجران و صبر کن

ای دیده! در فراقش از این پیش خون مبار

آری، عاشق در فراق یار جز صبر چاره ندارد. اگر صبر نکند چه می‌تواند بنماید. خواجه هم در این بیت به خود خطاب کرده و می‌گوید: با غم هجران یار بساز و صابر باش و از دیدگان کمتر اشک ببار تا آنکه، «این شام صبح گردد و این شب

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۲ و ۳ - بقره: ۴۰.

۴ و ۵ - اعراف: ۱۷۲.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۳، ص ۱۱۷.

سحر شود». در جایی می‌گوید:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند: سنگ، لعل شود در مقام صبر
آری شود و لیک به خون جگر شود
ای دل! صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود^(۱)

کاری که می‌کنی این باشد که:

باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی
چون بر وصال یار نداریم اختیار
ای خواجه! اگر چه اختیار وصال را به دست ما نداده‌اند، ولی باید مراقب یار
بود و او را از نظر دور نداشت، تا شاید با نگاهی بنده خویش را بنوازد؛ که: «یا اباذر!...
إحفظ الله، تجذبه أمانك»^(۲): (ای ابوذر! خدا را نگاه دار و فراموش مکن، تا او را در جلو
خویش بیابی.) در جایی می‌گوید:

خیال روی تو در هر طریق همزه ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست.^(۳)

حافظ تو تا به کی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور، که جهان نیست پایدار

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۹، ص ۱۳۴.

۲ - بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۸، ص ۸۳.

بله، از علی علیه السلام است که: أَنْظُرَ إِلَى الدُّنْيَا نَظَرَ الرَّاهِدِ الْمَفَارِقِ، وَلَا تَنْظُرَ إِلَيْهَا نَظَرَ الْعَاشِقِ الْوَامِقِ»^(۱): (به دنیا به چشم زاهد جدا شونده بنگر، و هیچگاه به آن به چشم عاشق دلداه چشم مدوز.)، و از اوست که: «إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ، فَأَخْرِجُوا مِنْ قُلُوبِكُمْ حُبَّ الدُّنْيَا»^(۲): (اگر دوستدار خدایید، محبت دنیا را از دلهایتان بیرون کنید.)، و همچنین از اوست: «كَيْفَ يَدْعَى حُبَّ اللَّهِ، مَنْ سَكَنَ قَلْبَهُ حُبَّ الدُّنْيَا؟!»^(۳): (چگونه کسی که دوستی دنیا را در دلش جای داده، ادعای محبت خدا را دارد؟! و از اوست که: «أَسْبَابُ الدُّنْيَا مُنْقَطِعَةٌ، وَعَوَارِيهَا مُزْتَجِعَةٌ»^(۴): (اسباب دنیا جدا شونده، و عاریه‌هایش برگرداندنی است.)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های علوم اسلامی

-
- ۱ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.
 - ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۰.
 - ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۳.
 - ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۶.

ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار
الحق وجود نقش و نشان دنان تو
دادیم دل به دست خط و خال و زلف تو
باده هزار دشمن اگر یار با من است
عشقت چو در سراج دل خانه گیر شد
گر سرو پیش قد تو سرمی کشد مرغ
قدت به راستی چو سنی سرو و جویبار
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
از دست برسد، تا چه کشد این دل نکار
دانم مصاف را و نترسم ز کارزار
زین در اگر بدر شوم آیم به اضطرار
عیش طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت

در شد غمت دشمن افتاد مهره داری

خواجه را ابتلای به غم هجران محبوب بر آن داشته تا در این غزل در مقام توصیف وی برآید، و در ضمن به دلدادگی و ثبات خود در عشقش اشاره بفرماید. می‌گوید:

ای بُرده نژدِ حسن ز خوبانِ روزگارا!

قدت به راستی چو سَهی سرو جویبار

معشوقا! این تویی که در حسن و جمال، سر آمد خوبان جهانی. چرا چنین نباشی؟ که ایشان خوبی و جمال را از تو به عاریت گرفته‌اند. بلکه خوبی آنان به توست، و براستی قیوم عالمی؛ که: ﴿لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ﴾^(۱): (معبودی جز او که زنده و پایدار [یا همه چیز به او پایدار] است نمی‌باشد.) در جایی می‌گوید:

حسننت به ائتفاقِ ملامت جهان گرفت

آری به ائتفاق جهان می‌توان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو

از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت^(۲)

و در جای دیگر می‌گوید:

به حسنِ خلق و وفا کس به یار ما نرسد

تو را در این سخن انکار کار ما نرسد

۱ - طه: ۱۱۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲.

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند

کسی به حسن و ملامت به یار ما نرسد^(۱)

الحق وجود نقش و نشان دهان تو

موهوم نقطه‌ای است، نه پنهان نه آشکار

محبوب! تو را دهان نیست، ولی با بندگان خاصیت در گفتگویی. نمی‌دانم چگونه وصف آن نمایم «موهوم نقطه‌ای است، نه پنهان نه آشکار» همان گونه که تو را نشان نیست، دهان تو را هم نشان نیست. تو با برگزیدگان سخن می‌گویی بدون اینکه لب و دهان داشته باشی؛ که: ﴿كَلِمَةٌ رَّبَّةٌ﴾^(۲): (پروردگارش با او سخن گفت.) و همچنین: «فَنَادَانِي رَبِّي عَزَّ وَجَلَّ فِي سِرِّي»^(۳): (پروردگارم در باطنم مرا مخاطب قرار داد.)، و نیز: «وَأَكَلَمَهُمْ كُلَّمَا نَفَخْتُ إِلَيْهِمْ»^(۴): (هر گاه به آنان نظر می‌افکنم، با ایشان به گفتگو می‌پردازم) و یا: «وَلَا تَعْمَهُمْ بِاللَّوَانِ التَّلَذُّذِ مِنْ كَلَامِي»^(۵): (بدرستی که ایشان را از انواع لذتهای کلامم متنعم می‌سازم.) و همچنین: «أَسْمِعُهُ كَلَامِي وَكَلَامَ سَلَابِكْتِي»^(۶): (کلام خویش و ملائکه‌ام را به آنان [دوستدارانم] می‌شنوادم.) و نیز: «كَلِمَتُكُمْ يَكَلِّمُ رَبِّي يَوْمَ الْقِيَامَةِ»^(۷): (همه شما در روز قیامت با پروردگارتان گفتگو خواهید نمود.)

و یا منظور این باشد که: محبوب! نشان از لب و دهان نداری، ولی بندگان وارسته‌ات از تو آب حیات می‌ستانند.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۲ - اعراف: ۱۴۳.

۳ - بحار الانوار، ج ۵، ص ۱۴۶، روایت ۲.

۴ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

۵ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۶ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۷ - بحار الانوار، ج ۷، ص ۱۸۳، روایت ۲۹.

دادیم دل به دست خط و خال و زلف تو

از دست هر سه، تا چه کشد این دلِ فکار

دلبر! ما دل به دریا زده و از همه جز توجّه به خط و خال و زلف و تجلیات
جلالی و جمالی ات چشم پوشیده‌ایم، نمی‌دانیم جمال و جلالت با ما چه خواهند
کرد و در نهایت، کار ما به کجا کشیده می‌شود. در جایی می‌گوید:

رواقی منظر چشم من، آشیانه توست کرم نما و فرود آ، که خانه خانه توست
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل لطیفه‌های عجب زبر دام و دانه توست^(۱)
در جایی هم می‌گوید:

ز آن یار دلنوازم شکری است با شکایت گر نکته‌دان عشقی، خوش‌بشنو این حکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم یا زب! مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت^(۲)

با ده هزار دشمن اگر یار با من است

دانم مصاف را و نترسم ز کار زار

بلی، آن کس در میدان مجاهده با نفس که هزاران دشمن قوی پیکر در پیش
دارد، می‌هراسد که دوست را در نظر نداشته باشد؛ ولی آن کس که به اتکای قدرت
دوست وارد میدان مجاهده شود، شیطان و نفس نمی‌توانند بروی غالب آیند.
خواجّه هم می‌گوید: «با ده هزار دشمن... نترسم ز کارزار». خداوند متعال می‌فرماید:
﴿وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا، وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ﴾^(۳): (و آنان که در راه
خشنودی | ما مجاهده نمایند. بی‌گمان آنها را به راه‌ایمان رهنمون خواهیم شد. همانا

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۷، ص ۹۵.

۳ - عنکبوت: ۶۹.

خداوند با نیکوکاران است.) و همچنین می فرماید: ﴿وَمَنْ يَفْتَصِمْ بِإِثْمِهِ، فَقَدْ هُدِيَ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ﴾^(۱): (و هر کس به خدا چنگ زند، بدرستی که به راه راست هدایت شده است.) و نیز: ﴿إِنَّهُ لَيْسَ لَهُ سُلْطَانٌ عَلَى الَّذِينَ آمَنُوا وَعَلَىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ﴾^(۲): (براستی که شیطان بر کسانی که ایمان آورده و بر پروردگارشان توکل می نمایند، تسلطی ندارد.)

عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد

زین در اگر بدر شوم آیم به اضطرار

محبوب! تا آن زمان که عشقت در سراچه دل جایگزین نگشته بود، امکان داشت که جز تو را مورد توجه خویش قرار دهم، ولی از آن زمان که در دلم عشقت خانه گرفته، اگر روزی جمالی از من دلربایی کند به اضطرار باز خواهم گشت؛ که: «يا مَنْ سَعَدَ بِرُحْمَتِهِ الْقَاصِدُونَ! وَلَمْ يَشُقْ بِبِقَمْتِهِ الْمُسْتَعْفِرُونَ! كَيْفَ أَنْسَاكَ وَلَمْ تَزَلْ ذَاكِرِي؟ وَكَيْفَ أَلْهُو عَنْكَ وَأَنْتَ مُرَاقِبِي؟ إِلَهِي! بِذَيْلِ كَرَمِكَ أَطْلَقْتُ يَدِي، وَلِنَيْلِ عَطَايَاكَ بَسَطْتُ أَمْلِي، فَأَخْلِبُنِي بِخَالِصَةِ تَوْحِيدِكَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ صَفْوَةِ عِبِيدِكَ»^(۳): (ای خدایی که ارادتمندان به رحمت سعادت یافته و آموزش طلبان از انتقامت رنج و سختی ندیدند! چگونه تو را فراموش کنم، در صورتی که همواره مرا یاد می کنی و چگونه از تو غافل گردم در حالی که پیوسته مراقب منی، معبود! به ذیل عنایت و لطف دست زده ام و برای عطایایت آرزو گشوده ام، پس مرا بامقام توحیدت خالص گردان و از بندگان برگزیده ات قرار ده.)

گر سرو پیش قد تو سر می کشد مرنج

عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

در واقع می خواهد بگوید: اگر مظاهر بشری در پیش تو داد از آنانیت و جمال و کمال می زنند، از ایشان مرنج؛ زیرا خود عالم طبع آنان را بر جهل بنا نهاده ای؛ که: «بِنَاهُمْ

۱ - آل عمران: ۱۰۱.

۲ - نحل: ۹۹.

۳ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

بِنِيَّةِ عَلِيٍّ الْجَهْلِيِّ»^(۱): (خداوند بنای مخلوقات را بر نادانی قرار داد.) در جایی می گوید:
 صبح است و زاله می چکد از ابر بهمنی برگ صبح ساز و بده جام یک منی
 در بحر مایی و منی افتاده ام، بیار می تا خلاص بخشدم از مایی و منی^(۲)
 در جایی دیگر می گوید:

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت: با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجالت

سرو سرکش که به ناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه ببند از مگر جان ببری

کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست^(۳)

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو بافت

در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

محبوباً! منی که همواره هوای تو را در سر داشتم و به درگاهت چشم امید
 دوخته بودم تا به دیدارت نائل گردم، در نرد عشق با تو چون سودی نبردم، دل و
 عالم عنصری ام از هر سو چون مهره ای که در طاس افتد مبتلا و گرفتار به غم عشق و
 هجرانت خواهد شد.

۱ - بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۱، ص ۲۱۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۰، ص ۸۴.

ای حسرم از فروغ رخت لاله زار عمر
 از دیده کمر سرشک چو باران رود رواست
 بی عمر زنده ام من و زین پس عجب مدار
 اندیشه از محیط قنایت هرگز کم
 در هر طرف ز خیل حوادث کمینک است
 این یکت دو دم که دولت دیدار ممکن است
 تا کی می صبح و شکر خواب صبحم
 دی در گذار بود و نظره سوی ما نکردت
 باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
 کاندر غمت چو برق بشد روز کار عمر
 روز فراق را که نهد در شمار عمر
 بر نقطه دمان تو باشد مدار عمر
 ز آنرو عنان کسته دو اند سوار عمر
 در یاب کام دل که نه پیدا است کار عمر
 بیدار کرد دمان! که نماند اعتبار عمر
 بیچاره دل که بیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

چنانکه از ابیات غزل استفاده می‌شود، گویا خواجه به فراق مبتلا بوده، و با این بیانات اظهار اشتیاق به دوست نموده، و در ضمن به بیان نکات و حقایقی پرداخته و می‌گوید:

ای خرم از فروغ رُخت لاله زار عمرا
باز آ، که ریخت بی گل رویت، بهارِ عمر

آری، دوست بشر را در این عالم پدید آورده و سرمایه‌ای گرانبها از عمر و زندگی به وی عطا نموده، که: «الْعَمْرُ أَنْفَاسٌ مَعْدُودَةٌ»^(۱): (عمر، نفسهای معدودی است). و نیز: «إِنَّ عُمْرَكَ وَفُتُكَ الَّذِي أَنْتَ فِيهِ»^(۲): (بدرستی که عمرت همان وقتی است که در آن هستی)، تا با این سرمایه، آشنا شده و به بندگی او پردازد.

چنانچه انسانها این طریق را اختیار نمایند، سودها خواهند کرد؛ و اگر عمر خود را صرف لهو و لعبِ دار فانی نمایند و به بیهوده بسر برند، سرمایه دار فانی و گل وجود خود را پژمرده و تباه نموده، و هیچ بهره‌ معنوی از آن نخواهند برد؛ که: «إِخْفَظْ عُمْرَكَ مِنَ التَّضْيِيعِ لَهُ فِي غَيْرِ الْعِبَادَةِ وَالطَّاعَاتِ»^(۳): (عمرت را در غیر عبادت و طاعات ضایع مکن). و نیز: «إِخْذَرُوا ضَيَاعَ الْأَعْمَارِ فِيمَا لَا يَبْقَى لَكُمْ، فَفَاتَتْهَا لَا يَعُودُ» : (بپرهیزید از اینکه عمرتان را در آنچه برای شما باقی نمی‌ماند، ضایع سازید، که

۱ - غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۵ .

۲ و ۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶ .

بازگشتی ندارد.) و همچنین: «مَنْ أَفْنَى عُمْرَهُ فِي شَيْءٍ مَا يُنْجِيهِ، فَقَدْ أَضَاعَ مَطْلَبَهُ»^(۱): (هر کس عمرش را در غیر آنچه مایه نجات اوست صرف نماید، مقصودش را از بین برده است.)

خواججه هم در این بیت می‌خواهد بگوید: محبوبا! لاله زار عمرم از طلعت تو روشنی داشت، و چون از من جدایی گرفتی، بهار جوانیم که می‌توانستم از تو بهره‌ها بردارم، از دستم بشد. ترس آن دارم که دیگر نتوانم از دیدارت نصیبی داشته باشم. در جایی به خود وعده دیدار دوباره داده و می‌گوید:

طایر دولت اگر باز گذاری بکند یار باز آید و با وصل قرار بکند
دوش گفتم: بکند لعل لبش چاره دل هاتف غیب ندا داد: که آری بکند^(۲)

از دیده گر سرشک چو باران زود رواست

کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

محبوبا! حال که عمر خویش را در غم دیدارت بسر می‌برم و تو را با من عنایتی نیست و چهره نمی‌نمایی، سزاوار است که چون باران سرشک از دیدگان بیارم، تا شاید از غم هجرم خلاصی بخشی. در جایی می‌گوید:

ز شوق چشمه‌نوشت، چه قطره‌ها که فشاندم

ز لعل باده فروشت، چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم، چه تیرها که گشادی

ز غصه بر سر کویت، چه بارها که کشیدم

به خاک پای تو سوگند، نور دیده حافظ!

که بی‌رخ تو، فروغ از چراغ دیده ندیدم^(۳)

۱- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۸۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۳، ص ۲۹۸.

بی عمر زنده‌ام من و زین پس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمارِ عمر؟

معشوقا! عمری که توام یار نباشی و دیدارت در آن نباشد، کجا توان بشمار
عمرش در آورد؟ عمر و حیاتم تویی و من اگر زنده‌ام، به تو زنده‌ام. چون توام یار
نباشی، از زندگی مرا چه بهره‌ای است؟ در جایی می‌گویند:

زبان خامه ندارد سرِ بیانِ فراق وگرنه شرح دهم، با تو داستان فراق
دریغ مدّت عمرم که بر امید وصال بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرق شود ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق^(۱)

اندیشه از محیط فنا نیست هرگز
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدارِ عمر

ای دوست! مرا باکی نیست که از خویشم بگیری و در خود فانی سازی؛ زیرا
عمر برای این است که بنده از خود بیرون شود و آب حیات ابدی از لب جانان
بیاشامد و به دوست باقی گردد و به جز او توجه نداشته باشد.

و یا می‌خواهد بگوید: مرا چه کار با عمری که حاصل آن دیدار تو نباشد؟
زندگی نکردن در این عالم از محرومیت مشاهدهٔ معشوق بهتر است.

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است
ز آن رو، عنان گسسته دواند، سوارِ عمر

علت آنکه من هر روز و هر ساعت، عمر خویش در پی هوایی و هوسی بسر
می‌برم، آن است که زمام عمر را حوادث و پیش آمدها از دست من گرفته و به هر سو
می‌کشند. کنایه از اینکه: محبوبا! تو بیا، تارشتهٔ عمرم با آمدنت، به کف آید و از
دیدارت بهره‌مند گردم؛ که: «الهی! وَقَدْ أَفْنَيْتُ عُمْرِي فِي سِرَّةٍ [سِرِّهِ] الشَّهْوِ عَنكَ، وَأَبْلَيْتُ

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص ۲۷۳.

شبابی فی سَكْرَةِ الثَّبَاعِدِ مِنْكَ، إِلَهِي! فَلَمْ أَسْتَيْقِظْ أَيَّامَ اغْتِرَارِي بِكَ، وَزُكُونِي إِلَيَّ سَبِيلِ
سَخَطِكَ»^(۱): (بار الها! عمرم را در حرص غفلت از تو فانی ساختم، و جوانی ام را در
مستی دوری از تو فرسودم، معبودا! در روزگاری که گول خورده و به راه خشم و غضبت
می رفتم، بیدار نشدم.)

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کام دل، که نه پیداست کار عمر

در این بیت خود و یا سالکین را مخاطب قرار داده و می گوید: ای خواجه! و یا
ای سالک! این دو روز زندگی که جای بهره مندی از جمال دوست می باشد، امروز و
فردا مکن و بکوش کام دل خویش را در این عالم بدست آوری و با دوست آشنایی
بیشتری حاصل کنی، «که نه پیداست کار عمر» در جایی می گوید:

گل عزیز است، غنیمت شمیریدش صحبت

که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

ای دل! ار عشرت امروز به فردا فکنی

مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟^(۲)

در جایی دیگر می گوید:

جریده رو، که گذرگاه عافیت تنگ است

پیاله گیر، که عمر عزیز بی بدل است^(۳)

تا کین مین صبوح و شکر خواب صبحدم؟

بیدار گرد، هان! که نماند اعتبار عمر

آری، آن که طالب می و مشاهدات صبحانه می باشد، باید خواب شکرین

۱ - اقبال الأعمال، ص ۶۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص ۲۰۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۹، ص ۸۴.

صبح را بر خود حرام سازد. که: «إِنَّ الْوُضُوءَ إِلَى اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ سَفَرٌ لَا يُذْرَكَ إِلَّا بِإِطْمَاءِ اللَّيْلِ»^(۱): (بدرستی که وصال خدای عز و جل سفری است که جز با مرکب قرار دادن شب طی نمی شود.) در جایی می گوید:

نشاط و عیش و جوانی، چو گل غنیمت دان

که حافظا! نبود هر رسول، غیر بلاغ^(۲)

و در جایی دیگر می گوید:

دی پیز می فروش، که ذکرش به خیر باد

گفتا: شراب نوش و غم دل بپر زیاد

بادت به دست باشد، اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که ملک سلیمان رَوَد به باد^(۳)

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد

بیچاره دل! که هیچ ندید از گذار عمر

در این بیت و بیت سوّم گویا مراد خواجه از «عمر»، محبوب باشد. خلاصه

آنکه: محبوب، دیشب و یا روز گذشته چون می گذشت به ما عنایتی نفرمود، و با

گوشه چشمی هم به ما نظر نکرد. در جایی در تمنای دیدار می گوید:

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید عمر بگذشته، به پیرانه سرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم گر ببینم که مه نو سفرم باز آید^(۴)

حافظا سخن بگوی که در صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت، یادگارِ عمر

۱ - بحار الانوار، ج ۷۸، ص ۳۸۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۲، ص ۲۷۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۸، ص ۱۵۳.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.

در واقع می خواهد بگوید: ای خواجه! گفتارت آن قدر شیرین و پر مغز و دلریاست که در جهان هستی جاوید خواهد ماند. در جایی می گوید:

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل هر کس شنید، گفتا: لله درّ قائل^(۱)
و در جایی دیگر می گوید:

ز شوق سر بدر آرند، ماهیان از آب اگر سفینه حافظ رسد به دریایی^(۲)



۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۸، ص ۲۸۳.
۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۸.

ای صبا نکستی از خاک در یار بیار
 بس برانده دل و مژده دلدار بیار
 نکته روح فزا از دهن یار بکوی
 نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام
 شمه ای از نجات نفس یار بیار
 به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
 بی غباری که پدید آید از اغیار، بیار
 روز کاری است که دل چهره مقصود ندید
 ساقیا آن قحح آینه کردار بیار
 کردی از رکنزد دوست به کوری رقیب
 هر آسایش این دیده خونبار بیار
 دل دیوانه به زنجیر نمی آید باز
 حلقه ای از خم آن طره طرار بیار
 خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
 کوی خیر خبری از بر آن دلبر عیار بیار
 شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
 به اسیران قفس مژده گلزار بیار
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
 خنده ای ز آن لب شیرین شکر بار بیار

دلق حافظ به چه از زده می اش نکلین کن

و آنکس مست و خراب از سر بازار بیار

از بیت پنجم این غزل ظاهر می شود که خواجه به هجران طولانی مبتلا بوده، و در این ابیات با توسل به صبا، که شاید نفحات الهی، و یا مقربان درگاه دوست، و یا رابطه بندگی بین او و محبوب باشد تمنای وصال جدید و خلاصی از هجران را می نماید. ابیات این غزل به هر یک از معانی که برای صبا شد، اشاره ای دارد. می گوید:

ای صبا! نکستی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح فزا از دهن یار بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه ای از نفحاتِ نَفَسِ یار بیار

ای باد صبا! و نفحات جانفزا! و نزدیکان درگاه دوست! بویی و نسیمی از خاک کوی او به من بیاورید و دل مبتلا به غم هجرانم را با مژده دیدارش باز به راه آورده و آرامش دهید. بیاناتی و نکاتی از جمال و کمال و گفتارش به من بگویند، و از عالم اسرار نامه ای که خبر از الطاف و عنایات دوست به پندگانش می دهد، برایم بخوانید، تا شاید با رسیدن گوشه ای از نفحات کوی جانان، مشام جان این دلخسته معطر گردد و از ناراحتیهای هجران قدری راحتی یابم. در جایی از رسیدن به این خواسته اش خبر می دهد و می گوید:

صبا به خوش خبری، هدهد سلیمان است

که مزده طرب از گلشن سبا آورد^(۱)

در جایی دیگر می گوید:

صبا، وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد

دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد

عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه

ولی منعمش نمی کردم که صوفی وار می آورد^(۲)

به وفای تو، که خاکِ زه آن یار عزیز

بی غباری که پدید آید از اغیار، بیار

روزگاری است که دل، چهره مقصود ندید

ساقیا! آن قدح آینه کردار بسیار

ای باد صبا و نفحات الهی! و یا ای مقربان درگاه دوست! به وفایی که شما را با اوست و در پیشگاهش همواره سر عبودیت می ساید، خاکی از رهگذارش برای من بیاورید تا سرمه چشمان نموده و روشنی بخش دیده ام گردد، به گونه ای که محبوب را آشکار با مظاهر، بی آنکه غبار دوئیت در آن دیده شود، به دیده وحدت و یکتایی مشاهده نمایم. خلاصه آنکه: ای نفحات الهی! و یا ای مقربان درگاهش! عمری است از دیدار دوست دور افتاده ام، بیاید و عنایتی کنید و آن تجلیاتی که دوست را به شایستگی نشان می دهد، بیاورید. در جایی می گوید:

صبا! اگر گذری افتدت به کشور دوست

بسیار نفعه ای از گیسوی معنیر دوست

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۸، ص ۱۴۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۴.

به جان او، که به شکرانه جان برافشانم
 اگر به سوی من آری، پیامی از بر دوست
 چه باشد از شود از قیدِ غم، دلش آزاد
 چو هست حافظ مسکین، غلام و چاکر دوست^(۱)

گردی از رهگذر دوست، به کوری رقیب
 بهر آسایش این دیده خونبار بیار
 دل دیوانه به زنجیر نمی آید باز
 حلقه‌ای از خم آن طره طرار بیار

دوری دوست از این دلخسته آسایش را ربوده، و از بس در هجرش دیدگانم
 اشک فرو ریخته، سرشکم به خون مبدل شده، ای مقربان! و یا ای نفعات الهی!
 برای کوری چشم شیطان، و آنان که نمی توانند ببینند که مرا با دوست رابطه و علقه
 و محبتی می باشد، غباری از رهگذار دوست بیاورید تا سرمه چشمانم کرده و به
 دیدارش باز دیده بگشایم. عشق او چنان مرا حیران و دیوانه ساخته، که هیچ
 زنجیری جز خم زلفش نمی تواند به بند درآورد. بیایید - ای نفعات الهی و یا مقربان
 درگاه دوست! - حلقه‌ای از حلقه‌های آن زلفی که به دست هر کس نمی آید، بیاورید
 و این گرفتار به عشقش را در بند نمایید. در جایی می گوید:

ای باد مشکبو! بگذر سوی آن نگار بگشاگره ز زلفش و بویی به من بیار
 با او بگو: که ای مه نامهربان من! باز آ، که عاشقان تو مردند از انتظار
 دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم بر ما جفا و جورِ فراق تو مدار^(۲)
 در جایی دیگر می گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص ۲۲۶.

ای پیکِ راستان! خبر سرو ما بگو
 احوال گل به بلبلِ دستان سرا بگو
 ما محرمان خلوتِ انسیم غم مخور
 با یارِ آشنا سخن آشنا بگو
 دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند
 با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
 مرغ چمن به مویه من دوش می گریست

آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا! بگو^(۱)

خامی و ساده دلی، شیوه جانبازان نیست

خسبری از بسر آن دلبر عیار بیار

ای باد صبا و نفحات کوی دوست! تو خود می دانی که جانبازی در راه
 محبوبم، نصیب خامان و ساده دلان نمی شود. در آنجا همان گونه که معشوق، در
 کشتن عاشق بی پرواست، بی پروایی عاشقِ جانباز در پیشگاهش هم مطلوب
 اوست، مژده‌ای از دیدارش بیاور، تا جان خود فدا سازم.

شکر آن را، که تو در عشرتی ای مرغ چمن!

به اسیران قفس، مژده گلزار بیار

ای بندگان مقرب الهی و آنان که به گل مراد خود رسیده‌اید! و یا ای استاد
 طریق! حال که گل خود را در میان چمنزار کثرات و مظاهر یافته‌اید، به شکرانه این
 نعمت برای گرفتاران قفس خودی و خودپرستی و تعلقات، مژده‌ای از گلزار دوست
 بیاورید، تا کمی از ناراحتی‌هایشان زدوده گردد. در جایی می گوید:

مرحبا ای پیک مشتاقان بگو پیغام دوست

تا کنم جان از سر رغبت، فدای نام دوست

واله و شیدا است دایم، همچو بلبل در قفس

طوطی طبعم، ز شوق شکر و بادام دوست^(۱)

و در جایی هم از خبر یافتن از این مژده سخن رانده و می‌گوید:

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست

آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار

خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست^(۲)

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست

خنده‌ای ز آن لب شیرین شکر بار بیار

به قدری در هجران دوست صبر کردم که کام جانم به تلخی گرایید و در

ناراحتی بسر می‌برم. یک خنده و عنایت شیرینش به وجودم خواهد آورد. ای باد

صبا و نفحات الهی! و یا ای مرغان چمن و اولیای مقرب دوست! پیام عنایتی و

خنده‌ای از آن لب شیرین شکر بار او بیاورید، تا تلخی‌های روزگار هجرانم مبدل به

شیرینی گردد. در جایی از خلاصی خود از روزگار فراق خبر داده و می‌گوید:

نسهال صبرم از وصلش برآورد ز بخت خویش برخوردارم امشب^(۳)

در جایی هم می‌گوید:

شَمَمْتُ رَوْحَ وِدَادٍ وَ شِمْتُ بَرْقَ وِصَالٍ^(۴)

بیا که بوی تو را می‌رم ای نسیم شمال!

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸، ص ۶۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰، ص ۵۱.

۴ - بوی خوش دوستی و وداد را بوییدم و برق وصال را مشاهده نمودم.

أَحَادِيثًا لِحَمَالِي الْحَبِيبِ! قِفْ إِنْزِلْ^(۱)

که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال^(۲)

دلخ حافظ به چه ارزد؟ به می‌اش رنگین کن

و آنگهش مست و خراب از سر بازار بیار

خلاصه آنکه: محبوبا! لباس قدس ظاهری و عبادات قشری من، وقتی ارزش و بها دارد، که آن را به می مشاهده خود رنگین نمایی، تا تو را به اخلاص و دیده تو عبادت نمایم و به خود توجه نداشته باشم، و در مستی و خرابی به تو و جمال تو زندگی نمایم.

و یا می خواهد بگوید: این لباس بشریت من چه بها و ارزشی دارد، اگر تو را نداشته باشم. بیا و به می مشاهده و ذکر و محبت خود رنگینش بنما. آنگاه از سر بازار دنیا بپر و به مقام قربت راه ده.

و نتیجه بیان همه ابیات اینک: «إِلَهِي لَا تَفْلِقْ عَلَيَّ مُوَحِّدِيكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَحْجُبْ مُشْتَاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَيَّ جَمِيلِي زُؤُوتِكَ، إِلَهِي! نَفْسِي أَعَزُّزْتُهَا بِتَوْحِيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّهَا بِمَهَانَةِ هِجْرَانِكَ؟»^(۳): (بار الها! درهای رحمت را به روی موحدانت مبنده، و مشتاقانت را از مشاهده دیدار زیبایی محبوب مگردان. معبودا! چگونه جانی را که به توحیدت گرامی داشته‌ای، با پستی هجرت خوار می‌گردانی!؟)

۱ - ای کسی که شکر به سوی جمال محبوب می‌رانی! توقف نما و فرود آ.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۴.

۳ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

ای صبا کنتی از کوی فلانی به من آر
قلب بی حاصل مارا بزنی اکیر مراد
زار و بیار غم راحت جانی به من آر
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر
ساغر می ز کفن تازه جوانی به من آر
و کر ایشان نشانند روانی به من آر
ساقیا عشرت امروز به فردا سخن
یا ز دیوان قصه خط امانی به من آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ می گفت

ای صبا کنتی از کوی فلانی به من آر

خواجه در این غزل پس از مبتلا شدن به هجران، در مقام اظهار اشتیاق به دیدار دوست بوده و خطاب خود را با باد صبا نموده و می‌گوید:

ای صبا! نکه‌تی از کویِ فلانی به من آر
زار و بیمارِ غم، راحتِ جانی به من آر
قلبِ بی‌حاصل ما را، بزن اکسیرِ مراد
یعنی از خاکِ دَرِ دوست، نشانی به من آر

ای نفحات قدسی که از جمال و کمال و عنایات دوست به بندگان برگزیده‌اش پیغامها و مژده‌ها دارید! شمه‌ای از آن را برای من زار و بیمارِ غم عشقش بیاورید و جانم را از بیماری هجران خلاصی بخشید. و دل بی‌حاصلم را راحتی داده و به مرادش برسانید و از خاک در دوست نشان آشنایی به من آرید، تا اکسیرِ قلب بی‌حاصل خود کنم و دیدارش نصیبم گردد.

و ممکن است منظور از «صبا»، مَقْرَبین، و یا اساتید باشند (در اثر لطافت روحی و ربطشان با حق).؛ چنانکه این دو احتمال در غزل گذشته هم داده شد. در جایی خواجه به خود نوید رسیدن به بیان گذشته را داده و می‌گوید:

نفس باد صبا، مُشک فشان خواهد شد

عالم پیر، دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان، جامِ عقیقی به سمن خواهد داد

چشم نرگس، به شقایق نگران خواهد شد^(۱)

و در جایی خبر از مژده وصال آوردن باد صبا داده و می‌گوید:

مژده ای دل! که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوش خبر از طَرْفِ صبا باز آمد
چشم من از پی این غافله بس آه کشید تا به گوشِ دلم آوازِ «دَر آ» باز آمد^(۱)

در کمینگاهِ نظر، با دل خویشم جنگ است

زا برو و غمزه او، تیر و کمانی به من آر

ای باد صبا و نفحات الهی! همواره در کمینگاه نظر بازی با دوست، با خود و تعلقات و خیالات و خواطر در جدال و جنگم، تا شاید آن را دور ساخته و به مشاهده جمال او نائل گردم، ولی بدین آرزویم نخواهم رسید، جز آنکه تجلیات جلالی و جمالی اش مرا صید کنند و به فنایم دست یابم؛ «زا برو و غمزه او، تیر و کمانی به من آر» در جایی می‌گوید:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید! به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی طپد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید^(۲)

در غریبی فراق و غم دل، پیر شدم

ساغر می، ز کف تازه جوانی به من آر

غربتی بالاتر از این نیست که عاشق، از معشوق خود دور ماند و به فراق مبتلا گردد و در غم عشق و هجرانش بسر برد، ای باد صبا و نفحات الهی! من چنینم و محتاج تجلی از تجلیات اسماء و صفاتی اویم، تا از ابتلاء به هجران برهم. بیا و یکی از تجلیات او را برسم هدیه به من آر، تا از پیری رسته و جوان گردم. در جایی خطاب به محبوب می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۴، ص ۲۰۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

منم غریب دیار و تویی غریب نواز دمی به حالِ غریب دیار خود پرداز
 به هر کمند که خواهی، بگیر و بازم بند به شرط آنکه زکارم، نظر نگیری باز^(۱)
 و در جایی دیگر از رسیدن به آرزوی خود خبر داده و می‌گوید:
 صبا، وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد

دل شوریده‌ما را ز نو در کار می‌آورد
 فروغ ماه می‌دیدم زبامِ قصر او روشن

که روی از شرم او خورشید بر دیوار می‌آورد^(۲)

منکران را هم از این می، دو سه ساغر بچشان

و گر ایشان نستانند، روانی به من آر

ای باد صبا و نفحات دوست! نه تنها ساغر مشاهدات به من ارزانی دارید بلکه
 منکران ساغر مشاهدات را هم دو سه پیمانه از آن تجلیات بیاورید، تا شاید از
 هوشیاری به مستی بگرایند. و چنانچه آنها نخواستند، آن را به من ارزانی دارید، که
 بس محتاج آنم. در جایی می‌گوید:

ساقی! بیار بساده و با مدعی بگو

انکار ما مکن، که چنین جام، جم نداشت^(۳)

ساقیا! عشرت امروز به فردا مفکن

یا ز دیوان قضا، خط امانی به من آر

در این بیت خواجه خطاب خود را تنها به دوست نموده و می‌گوید: محبوبا!
 دیدار خود را به پس از این عالم می‌فکن، که عشرت فردا مرهون عشرت امروز است.
 در غزلی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص ۹۹.

ساقیا! برخیز و در ده جام را خاک بر سر کن غم ایام را
گرچه بد نامی است نزد عاقلان ما نمی خواهیم ننگ و نام را^(۱)
در جای دیگر می گوید:

ساقی! به نور باده برافروز جام ما مطرب بگو، که کار جهان شد به کام ما^(۲)
و چنانچه امروز نمی پسندی که با تو عشرت داشته باشم، وعده فردایم بده و
از هجر باز پسینم ایمن کن، تا قدری از غم و اندوه رهایی یابم.
به صد امید نهادیم در این مرحله پای ای دلیل دل گمگشته! فرو مگذارم^(۳)
دلم از دست بشد دوش، که حافظ می گفت:
ای صبا! نکستی از کوی فلانی به من آر

این مکالمات شب گذشته من با باد صبا، مرا به عالم انس بیشتری با دوست
کشید و از خود بیرون شدم، حال:

ای صبا! سوختگان بر سرِ رَه منتظرند اگر از یار سفر کرده پیامی داری^(۴)
و گویا به مشام جانش نسیمی از نوحات رسیده، که در جایی می گوید:
بوی مُشک حُتن از باد صبا می آید

این چه بادی است کز او بوی شما می آید؟!

می دهد مژده به یعقوب حزین از یوسف

یا نویدی ز سلیمان به سبا می آید^(۵)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴، ص ۴۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۵، ص ۳۸۴.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۹، ص ۲۲۰.

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
 تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آ آخر
 منم یارب که جانان راز عارض بوسه می حنم
 دعای صبحم دیدی که چون آمد بکار آخر
 چو باد از من دومان ربودن خوشه ای تا چند
 زبنت توشه ای بردار و خود تخمی بکار آخر
 مراد نبی و عقی بی من بخشید روزی بخش
 بگو شم بانگ چنانک اول به دتم زلف یار آخر
 نکارستان چین دامنم خواهد شد سرایت لیکت
 به نوک کلک رنگ آینه نقشی می نکار آخر
 دلا در ملک شخیزی کر از اندوه نکیزی
 دم صحبت بشارتها بیارد ز آن نکار آخر

تبی چون ماه زانو زد سنی چون لعل پیش آورد
 تو کوی تا بزم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

خواجه در عین اینکه در بیت مطلع غزل، خود را مورد خطاب قرار می دهد، ولی می خواهد سالکین را به موانع طریق و راه رسیدن به مقصد توجه بدهد. شاهد بر این بیان، ابیات دیگر این غزل است. می گوید:

دلا! چندم بریزی خون ز دیده؟ شرم دار آخر
تو نیز ای دیده! خوابی کن، مراد دل برآر آخر

آری، مهمترین عواملی که بشر عاشق را از توجه به عالم اصلی خود و فطرت خدا خواهیش دور، و به فراق مبتلا می سازد، دو چیز می باشد: اول، خواطری است که از راه دیده و دیدنیها قلبش را آشفته می نماید؛ و دیگری: تبعیت از هواهای نفسانی. از این رو، به جهت رهایی از آن دو و دست یافتن به مقصود خود، باید اشکی (که از خون دل است) از دیدگان فرو ریزد، تا از کدورت های عالم طبع پاکیزه گردد و فراقش به وصال مبدل شود.

خواجه هم می خواهد بگوید: ای دل و عالم طبع و خیالی ام! شرم کن از اینکه عمری با تبعیت از هواهای نفسانی و دیده به هر سو دوختن و آشفته ساختن من، دیده ام را به اشک بنشانی (برای زدودن آثار هواها). و ای دیده! تو هم به خواب رو، تا از خواطر پزهم و مراد خود را بیابم؛ که: «ألتهوی آفة الألباب»^(۱): (هوا و هوس، آفت عقلهاست.) و همچنین: «ألتهوی شريك الغمی»^(۲): (هوی و هوس، شریک کور باطنی و

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۵.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۵.

گمراهی است.) و نیز: «الْهَوَىٰ إِلَهُ مَغْبُودٌ»^(۱): (هوا، خدای پرستیده شده [اکثر مردم] می باشد.) و یا: «إِيَّاكَ وَطَاعَةَ الْهَوَىٰ فَإِنَّهُ يَقُودُ إِلَيَّ كُلَّ مِخْنَةٍ»^(۲): (بپرهیز از پیروی هوا و هوس! که هوی انسان را به هر گرفتاری می کشد.) بابا طاهر هم در رباعی خود می گوید:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یار
بسازم خنجری نیشش ز پولاد زخم بر دیده تا دل گردد آزاد^(۳)

لذا می گوید:

منم یا رب! که جانان را ز عارض بوسه می چینم
دعای صبحدم، دیدی که چون آمد به کار آخر؟

ای سالکین طریق! می دانید چه چیز سبب قرب و انس شما با محبوب می گردد و از خواطر و هواهای نفسانی شما را می رهاوند؟ دعای صبحدم و توجه به اوست؛ که: «مَنْ كَانَتْ لَهُ إِلَى رَبِّهِ حَاجَةٌ فَلْيَطْلُبْهَا فِي ثَلَاثِ سَاعَاتٍ»^(۴): «إِلَى أَنْ قَالَ: «وَسَاعَةٌ فِي آخِرِ اللَّيْلِ عِنْدَ طُلُوعِ الْفَجْرِ...»^(۴): (هر کس در خواستی از پروردگارش دارد، در این سه ساعت طلب نماید. تا اینکه فرمود: و ساعتی در آخر شب، هنگام طلوع صبح.) و نیز: «إِنَّ اللَّهَ عَزَّوَجَلَّ يُحِبُّ مَنْ عِبَادِهِ الْمُؤْمِنِينَ كُلَّ دَعَاءٍ، فَقَلْبُكُمْ بِالدُّعَاءِ فِي السَّحْرِ إِلَى طُلُوعِ الشَّمْسِ، فَإِنَّهَا سَاعَةٌ تَفْتَحُ فِيهَا أَبْوَابُ السَّمَاءِ، وَتَهْبُ الرِّيَّاحُ، وَتَقْسَمُ فِيهَا الْأَزْزَاقُ، وَتَقْضَى فِيهَا الْحَوَائِجُ الْعِظَامُ»^(۵): (براستی که خداوند عز و جل از میان بندگان مؤمنش، بسیار دعا کننده را دوست دارد؛ پس بر شما باد به دعا کردن در هنگام سحر تا طلوع خورشید، چون آن هنگام، ساعتی است که درهای آسمان گشوده، و بادهای رحمت [ی رحمت] به وزش در آمده، و روزی ها تقسیم، و حوائج بزرگ برآورده می شود.) در جایی می گوید:

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۵.

۳ - دیوان بابا طاهر عریان، تلفیقی از دو بیتی ها، ص ۱۰۸.

۴ - بحار الانوار، ج ۹۳، ص ۳۴۳، روایت ۴.

۵ - بحار الانوار، ج ۹۳، ص ۳۴۴، روایت ۶.

دعای صبح و شام تو، کلید گنج مقصود است

به این راه و روش میرو، که با دلدار پیوندی^(۱)

و در جایی دیگر می گوید:

دلَم که لاف تجرّد زدی، کنون صد سُغَل به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد^(۲)

چو باد از خرمن دُونان ربودن خوشه‌ای تا چند؟

ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

کنایه از اینکه: ای سالکین! همواره چون باد از این طرف به آن طرف رفتن و

خوشه چینی از خرمن آنان که از دون همتی تنها به علوم ظاهری اکتفا نموده‌اند، تا

کی؟ بیایید همتی کنید و توشه‌ای از عمل برگیرید و تخم معرفت را از حاصل خود

در دل خویش بکارید، تا ثمره و میوه آن را بیابید: که: «الشَّرَفُ عِنْدَ اللَّهِ سُبْحَانَهُ بِحَسَنِ

الْأَعْمَالِ، لَا بِحَسَنِ الْأَقْوَالِ»^(۳): (شرافت و بزرگواری در نزد خداوند سبحان به اعمال

نیکوست، نه به گفتارهای زیبا.) و همچنین: «بِحَسَنِ الْقَلْبِ، تُجْنَى ثَمَرَةُ الْعِلْمِ، لَا بِحَسَنِ

الْقَوْلِ»^(۴): (با عمل نیکو می‌توان میوه علم را چید، نه با گفتار زیبا.)، و نیز: «الْمَعْرِفَةُ نُورُ

الْقَلْبِ»^(۵): (معرفت و شناخت [و نه دانش]، نور قلب است.) و بالأخره، «الْمَعْرِفَةُ، الْفَوْزُ

بِالْقُدْسِ»^(۶): (معرفت، نیل به پاکی است.) در جایی می‌گوید:

حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم!

من لاف عقل می‌زنم، این کار کی‌کنم؟

مطرب کجاست؟ تا همه محصول زهد و علم

در کار بانگ بریط و آواز نی‌کنم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۰، ص ۲۰۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۱، ص ۱۶۲.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۸.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۹.

۵ و ۶ - غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۲.

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت

یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم^(۱)

مراد دُنیی و عقبی به من بخشید روزی بخش

به گوشم بانگ چنگ‌اَوّل، به دستم زلف یار آخر

ای سالکین! آنچه از مراد این عالم و آن عالم، دوست به من عنایت نمود، از همّتی بود که در این طریق به کار زدم. نخست، نفحات شور آورنده خود را فرستاد تا به خویش راهم دهد؛ و در آخر، از طریق زلف و مظاهر و کثرات (نه در کنار از آنها) مرا به هرگونه مشاهده‌ای نائل ساخت. در جایی می‌گوید:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز!

نیازمند بلاگو رُخ از غبار مشوی که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز^(۲)

و در جایی دیگر می‌گوید:

هزار شکر که دیدم به کام خویشیت باز تو را به کام خود و با تو خویش را دمساز

امید قد تو می‌داشتم ز بخت بلند نسیم زلف تو می‌خواستم ز عمر دراز^(۳)

کنایه از اینکه: کاری کنید که با همّت بلندتان، بدین نفحات و مشاهدات راه

یابید.

نگارستان چین دامن خواهد شد سرایت، لیک

به نوک کِلک، رنگ آمیز، نقشی می‌نگار آخر

محبوبیا! دانسته‌ام تو را در نگارستان چین (که زیبا رویان در آن هستند) و در کنار

از کثرات منزل نیست، بلکه تو با همه مظاهر جلوه‌گری داری؛ اما می‌خواهم

جلوه‌ات را به طریقی با کثرات و صاحبان جمال ببینم؛ که: «إلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلَافِ الْأَنَارِ

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۹، ص ۲۹۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

وَتَنقَلِبُ الْأَطْوَارَ، أَنْ مُرَادَكَ مِنِّي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، حَتَّى لَا أُجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ»^(۱):
 (معبودا! از پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی احوال دانستم که مقصودت از من
 این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و به
 گفته خواجه در جایی:

چو رویت، مهر و مه تابان نباشد چو قدت سرو در بستان نباشد
 چو لعل لؤلؤت در دلفروزی در دریا و لعل کان نباشد
 سواد زلف تو کفری است دل را که روشنتر از آن ایمان نباشد^(۲)

دلا! در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی

دم صُبُحَتِ بشارتها بیارد ز آن نگار آخر

می خواهد بگوید: ملک شبخیزی است که سالک را از اندوه کم و زیاد و
 تعلقات این عالم می رهاند. و نفحات صبحگاهی است که مشاهداتی از دوست را
 برای بیدارانش خواهد آورد. در جایی می گوید:

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی گفت: باز آی، که دیرینه این درگاهی
 همچو جم جرعه می کش، که ز سر ملکوت پرتو جام جهان بین هدت آگاهی^(۳)
 در جایی دیگر می گوید:

ای نسیم سحری! خاکِ رَوِ یار بیار تا کند حافظ از آن، دیده جان نورانی^(۴)
 بنابراین، ای سالکین! ملک شبخیزی را از دست ندهید.

بتی چون ماه زانوزد، میی چون لعل پیش آورد

تو گویی: تا نیم حافظ!؟ ز ساقی شرم دار آخر!

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۲۰۹.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۶، ص ۴۲۷.

گویا خواجه در ایام فراق، از عشق و مراقبهٔ جمال محبوب توبه نموده بوده و چون باز جلوه می‌نماید، از توبهٔ خود توبه نموده و به ذکر و یاد او مشغول گشته، به خویش خطاب کرده و می‌گوید: حال که معشوق تجلی نموده و تو را پذیراست، می‌خواهی (به علت سختی‌های ایام فراق) از شراب مشاهدهٔ دوست بهره‌گیری؟ و توبه خود را نشکنی؟ شرمت باد! از توبه خود توبه کن و باز از دیدارش بهره‌مند شو. در جایی می‌گوید:

نَبَسْتَه‌اَنْد دَرِ تَوْبَه، حَالِیَا بَرخیز

که توبه وقت گل از عاشقی زبی‌کاری است^(۱)

و در جایی دیگر می‌گوید:

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون

می‌گزم لب، که چرا گوش به نادان کردم^(۲)

و در جایی هم می‌گوید: *مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی*

حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم

من لاف عقل می‌زنم، این کار کی کنم؟^(۳)

و در جایی می‌گوید:

که کس مباد ز کردار ناصواب خجیل

به عهد گل شدم از توبهٔ شراب خجیل

یتیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجیل^(۴)

صلاح من همه‌جام می‌است و من زین پس

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۲، ص ۷۹.
 ۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.
 ۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۹، ص ۲۹۶.
 ۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۴، ص ۲۸۰.

دیگر ز شاخ سرو سنی، بلبل صبور
 ای گل به شکر آنکه شگفتی به کام دل
 ز ابد اگر به جور و قصور است امیدوار
 از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
 کر دیگران به عیش و طرب فرزند و شاد
 می‌خور به بانگ چنگ و مخور غصه و رسی
 کلبانک زد که چشم بد از روی گل بدور
 با بلبلان بیدل شیدا کمن غرور
 ما را شرابخانه قصور است و یار جور
 تاییست غمگینی مذمذم لذت حضور
 ما را غم نیکار بود مایه سرور
 گوید تور که باده مخور کو: هو العنصور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
 در هر صیل با شد و در غلظت است نورا

دیگر ز شاخ سرو سَهی، بلبل صبور
گلبانگ زد: که چشم بد از روی گل بدورا

معلوم می‌شود خواجه را وصالی دست داده و دوام آن را طلب نموده که می‌گوید: دیگر بار، یار تجلی نمود و عاشقان جمالش را از طریق مظاهر به مشاهده‌اش نائل ساخت؛ که: «أَنْتَ الَّذِي أَشْرَقْتَ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَائِكَ، حَتَّى عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [خ ل: وَجَدُوكَ]، وَأَنْتَ الَّذِي أَزَلْتَ الْأَغْيَارَ عَنِ قُلُوبِ أَحِبَّائِكَ، حَتَّى لَمْ يُجِبُّوا سِوَاكَ، وَلَمْ يَلْجَأُوا إِلَى غَيْرِكَ، أَنْتَ الْمُونِسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْحَشْتَهُمُ الْعَوَالِمَ، وَأَنْتَ الَّذِي هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اسْتَبَانَتْ لَهُمُ الْمَعَالِمُ»^(۱): (تویی که انوارت را در دل‌های اولیاییت تاباندی تا تو را شناخته [یافتند]، و تویی که اغیار را از دل‌های دوستانت زدودی تا جز تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تو مونسان بودی آنگاه که عالمها آنان را به وحشت انداخت، و تو بودی که ایشان را هدایت نمودی آنگاه که نشانه‌ها برایشان روشن و آشکار گشت.) این دیدار ثمره صبری بود که آنان بر هجران گلِ جمال یار داشتند. الهی که مشاهده‌شان از چشم زخم دور باد! و همواره بر این دیدار برقرار باشند.

ای گل! به شکر آنکه شکفتی به کام دل

با بلبلانِ بی‌دلِ شیدا مکن غرور

ای معشوق بی‌همتا! حال که به مراد خود رسیدی و کام خویش از معشوق برگرفتی و در مقام عزت خود نشستی، مبادا دیگر بار عاشقان شیدایت را از دیدارت

محروم نمایی. در جایی می‌گوید:

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرطِ مرّوت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم تپسندی
آنچه در مذهب ارباب مرّوت نبود
چو چنین نیک ز سر رشته خود بی‌خبرم
آن مبادا که مدد کاری و فرصت نبود^(۱)

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار

ما را شرابخانه قصور است و یار، حور

اگر زاهد عبادات و اعمال خود را برای دست یافتن به حور و قصور بهشتی انجام می‌دهد و به آن امیدوار است، ما را همان تجلیات اسمائی و صفاتی و ذاتی جانان از طریق مظاهر بهشتی بس است و امیدوار به آنیم. زاهد، ﴿لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ﴾^(۲): (هر چه بخواهند برایشان مهیا است.) دارد، و ما هم آن داریم و هم ﴿وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾^(۳): (و نزد ما افزونی است) را. چرا سالک در این عالم عمر خود را به یاد دوست بسر نبرد تا با مظاهر بهشتی، ﴿وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾ را هم مشاهده نماید؟! در جایی می‌گوید:

آن کس که به دست جام دارد سلطانِ جم مدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا! نیست در دُور، کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی تا یار سر کدام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را وردی است که صبح و شام دارد^(۴)
و در جایی می‌گوید:

برو ای زاهد! و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت
لذّت از حور بهشت و لب حوضش نبود
هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت^(۵)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۴.

۲ - ق: ۳۵.

۳ - ق: ۳۵.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۴، ص ۱۱۸.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۴، ص ۹۹.

از دست غیبتِ تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی، ندهد لذتی حضور

کنایه از اینکه:

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
و نیز کنایه از اینکه: عالم با اضداد آمیخته است، و تا حالات سالک ملکه و
مقام نگشته و فنای کلی پیدا نکرده، همواره دچار قبض و بسط و فراق و وصل
می‌باشد. (و این قبض و بسط برای آن است که سالک بکلی خود را از دست بدهد و
وصال دائمی نصیبش گردد.) و اگر طالب وصل است نباید شکایت از هجران داشته
باشد. در جایی می‌گوید:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز!
زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل! که مرد راه بیندیشد از نشیب و فراز^(۱)
و یا می‌خواهد بگوید: حال که در هجران بسر می‌برم، چرا از آن شکایت
بنمایم؟ زیرا «تا نیست غیبتی، ندهد لذتی حضور».

این معنی با محتوای بیت بعدی و بیت ختم غزل سازش دارد.

گر دیگران به عیش و طرب خرّمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

آنان که به کمال نائل گشته‌اند، همواره به لقاء و دیدار دوست در عیش و طرب
می‌باشند و خرّم دل و شادمانند، ما هم که غم عشقش را در سینه پنهان داشته‌ایم
بدان امید شادمانیم که روزی مورد عنایت او قرار گرفته و به دیدارش نائل گردیم. در
جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۴۴۱.

غمش تا در دلم مأوی گرفته است سرم چون زلف او سودا گرفته است
 همای همتم عمری است کز جان هوای آن قد و بالا گرفته است
 شدم عاشق به بسالای بلندش که کار عاشقان بالا گرفته است^(۱)
 و یا منظور از بیت این باشد: اگر مردم دنیا به عیش و کامرانی، و یا زاهد به
 رسیدن به نعمتهای آخروی مسرور می‌باشند، ما را همان غم عشق دوست بس
 است و مایه سرور. در جایی می‌گوید:
 ناصحم گفت: که جز غم چه هنر دارد عشق؟

گفتم: ای خواجه غافل! هنری بهتر از این؟!^(۲)

می‌خور به بانگ چنگ و مخور غصه؛ و رکسی

گوید تو را که: باده مخور، گو: هُوَ الْغَفُور

با نفعات و نسیمهای رحمت دوست و فرصتهایی که تو راست، به مراقبه و
 توجه به حضرت دوست اشتغال داشته باش؛ که: «مَنْ وَجَدَ مَوْجِدًا عَذْبًا يَزْتَوِي مِنْهُ فَلَمْ
 يَغْتَنِمْهُ، يَوْشَكَ أَنْ يَطْلَمًا، وَيَطْلَبَهُ وَلَمْ يَجِدْهُ»^(۳): (هر کس آبشخور شیرینی که بتواند از آن
 سیراب شود، بیابد و مغتنمش نشمارد، بزودی تشنه شود و آب بجوید، ولی پیدا نکند.)
 و همچنین: «إِنْ تَهَرَّزُوا فَرَضَ الْخَيْرِ، فَإِنَّهَا تَمُرٌ مَرَّ السَّحَابِ»^(۴): (فرصتهای خیر را مغتنم
 شمارید، که مانند گذر ابرها درگذرند.)، و نیز: «ذَا كَرَّ اللَّهُ مُجَالِسُهُ»^(۵): (آن که به یاد
 خداست، با او همنشین است)، و یا: «ذَا كَرَّ اللَّهُ مُؤَانِسُهُ»^(۶): (ذاکر خدا، انیس و مونس
 اوست.) و با این عمل، غم و غصه بیهوده بود و نبود عالم طبع را از دل برکن. و
 چنانچه زاهد تو را بر این طریقه گناهکار داند و منع نماید، به او بگو: هو الغفور.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۲.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.

۵ و ۶ - غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۴.

به علاوه، این طریقه نه طریقه‌ای است که برخلاف فطرت باشد زیرا: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾^(۱): (پس مستقیم و استواز رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفریده.) ما را به این طریقه دعوت فرموده. در جایی می‌گوید:

دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس کجاست دیر مغان و شرابِ ناب کجا؟
 ز روی دوست، دلِ دشمنان چه دریابد؟ چراغِ مرده کجا؟ شمعِ آفتاب کجا؟^(۲)
 حافظ! شکایت از غم هجران چه می‌کنی؟

در هجر، وصل باشد و در ظلمت است نور

خواجه در این بیت معنی بیت چهارم را تکرار می‌کند که دست از شکایت غم هجران بکش؛ زیرا رسیدن به کمال در ابتدای به اضداد میسر خواهد بود. در جایی می‌گوید:

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم همچنان چشم‌گشاد از کرمش می‌دارم
 به صد امید نهادیم در این مرحله پای ای دلیلِ دلِ گمگشته! فرو مگذارم
 دیده‌بخت به افسانه او شد در خواب کونسیمی ز عنایت؟ که کند بیدارم^(۳)

۱- روم: ۳۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص ۴۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
 در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
 چنگ بنواز و بسازار نبود عود چه بان
 در سماع آمی و ز سر خرقه بیند از برقص
 دوست کو یار شو و جمله جهان دشمن باش
 ترک درویش بگیرار نبود سیم و زرش
 میل رفتن کن ای دوست می با ما باش
 رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
 صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
 پیش شمع آتش پروانه به جان کو درگیر
 بر سر کشته خویشش آبی و ز خاکش برگیر
 آتشم عشق و دلم عود و تم محب برگیر
 ورنه در گوشه رود و دلق ریاب بر سر گیر
 سخت کو روی کن و روی زمین لشکر گیر
 در غمت سیم شمار اشک و زرش را زگیر
 لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر
 کوه نام زرد و لبم خشت و کنارم ترگیر
 سیم در باز و برو سیم بری در برگیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را

که بین مجسم و ترک سر غیر گیر

خواجه در بیشتر ابیات این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دیدار و تمنای شدید وصال دوست بوده و به آمادگی خود اشاره کرده و می‌گوید:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع، آتش پروانه، به جان گو درگیر

محبوبان! جلوه بنما و سپس مرا امر به جانبازی کن تا ببینی چگونه در مقابل تو جان فدا خواهم ساخت و چگونه عالم اعتباری ام را در پیش شمع جمالت خواهم سوخت و به نابودی و فنا خواهم گرایید؛ که: «إلهی! واجفَلنی مِنَّنْ نَادِیْتَهُ، فَأَجَابَكَ، وَلَاخْفَلْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلَالِكَ، فَنَاجَيْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْرًا»^(۱): (بار الها! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و به آنان نظر انداختی و از جلالت مدهوش گشتند، پس در باطن با آنان مناجات کردی، و در ظاهر برای تو به عمل مشغول شدند.) در مطلع غزل بعد نیز می‌گوید:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر^(۲)

در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
بر سر گشته خویش آی و ز خاکش برگیر

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

ای دوست! چنانچه خواستی مرا کشته و فانی سازی، آب حیاتم بخش و جانم بگیر، تا زندگی ابدی بیابم، زیرا عمری است در انتظار آن بسر می برم، و مگذار پس از کشته شدن عاشقت به خاک بماند، «ز خاکش بگیر». کنایه از اینکه: به خود انتسابش ده و تصاحبش کن که چنین بنده، همانی است که تو می خواهی. در جایی می گوید:

دل، شوق لب مدام دارد یا رب! ز لب چه کام دارد؟
جان، عشرت مهر و باده شوق در ساغر دل، مدام دارد^(۱)
در جایی دیگر می گوید:

ساقیا! مایه شباب بیار یک دو ساغر، شراب ناب بیار
داروی درد عشق، یعنی می کوست درمان شیخ و شاب بیار
یک دو رطل گران به حافظ ده گر گناه است و گر ثواب بیار^(۲)

و ممکن است بیت مذکور اشاره به فنا و بقای بعد از فنا داشته باشد، و بخواهد بگوید: مرا به دادن شراب مشاهدات فانی ساز و سپس از خاکم بگیر و به خود باقی ام بدار.

چنگ بنواز و بسازار نبود عود چه پای

آشتم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

محبوب! اموری که باعث برافروختگی من به جمال و تجلیات می شود، فراهم ساز و باک نداشته باش که مرا آمادگی پذیرش جلوه گری تو نیست زیرا عشقت در مجمر تن، آتشی است که سوزنده تمام تعلقات و خود بینی ها می باشد، و عاشق حاضر است آن همه را در پای دیدارت بسوزاند و نثار کند که مطلوب تو نیز همین

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۵، ص ۱۶۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

می باشد. در جایی می گوید:

باز آی ساقیا! که هوا خواه خدمتم مشتاقِ بندگی و دعا گویِ دولتتم
 ز آنجا که فیضِ جامِ سعادت فروغ توست بیرون شدنِ نمای، ز ظلماتِ حیرتم
 دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته! مدد کن به همتم
 حافظ، به پیش تو خواهد سپرد جان در این خیالم، ار بدهد عمر مهلتم^(۱)

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص

ور نه در گوشه رو و دلِ ریا بر سر گیر

خواجه در این بیت خود و یا سالکین را مورد خطاب قرار داده و می گوید ای خواجه! و یا ای اهل طریق! به مجلس سماع اهل دل گذر کنید و به سخنان عاشقانه و توصیفات معشوق حقیقی از زبان ایشان گوش فرا دهید تا به وجد و شغف آید و خرقه زهد و ریا را به دور افکنید و بهره ای از کمالات معنوی برگیرید؛ وگرنه، بروید و خرقه زاهدانه و ریای خویش در بر گیرید و بدانید که شما را هیچ سودی نخواهد بخشید. در جایی می گوید:

تسبیح و خرقه، لذتِ مستی نبخشدت همت در این عمل، طلب از می فروش کن
 در راه عشق، وسوسه اهرمن بسی است هشدارا و گوش دل به پیام سروش کن
 برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند ای چنگ! ناله برکش و ای دف! خروش کن^(۲)

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش

بخت گو روی کن و روی زمین لشگر گیر

آری بهره هر کس و سود هر سالکی از این جهان بازیچه که: ﴿إِغْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُمْ وَزِينَتُهُمْ وَتَفَاخُرُ بَيْنَكُمْ﴾^(۳): (بدانید که زندگانی دنیا، جز بازیچه و لهو و زینت

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.

۳ - حدید: ۲۰.

و فخر فروشی به یکدیگر بیش نیست.) و جیفه گنبدیده که: «إِنَّمَا الدُّنْيَا جَيْفَةٌ، وَالْمُتَوَاحُونَ عَلَيْهَا أَشْبَاهُ الْكِلَابِ. فَلَا تَمْنَعُهُمْ أَخْوَابُهُمْ لَهَا مِنَ التَّهَارُشِ عَلَيْهَا.»^(۱) (همانا دنیا مردار است و کسانی که [برای دستیابی] بر آن پیوند برادری بسته‌اند همچون سگان می‌باشند، که پیوند برادریشان بر آن مانع از جنگ و جدال بر سر آن نمی‌گردد.) لحظاتی است که به ذکر و یاد آفریننده خویش اشتغال دارد؛ که: «إِنَّ يَلْذَكِّرُ أَهْلًا أَخَذُوهُ مِنَ الدُّنْيَا بَدَلًا، فَلَا تُشغَلُهُمْ بَعَاثَةٌ...»^(۲) (بدرستی که عده‌ای اهل ذکر بوده و آن را به جای دنیا برگزیده‌اند، لذا داد و ستد... آنها را مشغول نمی‌کند.) و همچنین: «ذَاكِرُ اللَّهِ مُجَالِسَةٌ.»^(۳) (آن که به یاد خداست، با او همنشین است.) و نیز: «ذَاكِرُ اللَّهِ مُؤَانِسَةٌ.»^(۴) (ذاکر خدا، انیس و مونس اوست.)، و یا: «ذِكْرُ اللَّهِ قُوَّةٌ النَّفُوسِ وَمُجَالِسَةُ الْمَحْبُوبِ.»^(۵) (یاد خدا، غذای جانها و همنشینی و مجالست با محبوب می‌باشد)؛ و در نتیجه، انسی و قربی و وصلی نصیب می‌شود. و چنانچه دوست، کسی را به بندگی خود بپذیرد، باقی امور جهان، چه گوارا و چه ناگوار، به نظرش پیورده خواهد آمد.

خواجه چون به این معنی راه یافته، می‌گوید: «دوست گو یار شو...؟» یعنی محبوبا! اگر تو یار ما گردی از ناملایمات نمی‌هراسیم. در جایی می‌گوید:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد تو بین در سر شوریده چه‌هامی‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما همچنان در پی او، دل به وفامی‌گردد
دلِ حافظ چو صبا، بر سر کوی تو مقیم دردمندی‌است، به امید دوا می‌گردد^(۶)

تسركِ درویش مگیر، ار نبود سیم و زرش
در غمت، سیم شمار اشک و رخس را، زرشگیر

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۱۰.

۲ و ۳ و ۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۴.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

میل رفتن مکن ای دوست! دمی با ما باش

بر لب جوی، طرب جوی و به کف، ساغر گیر

معشوقا! به تهیدستی من نظر مکن و مگو مرا نیازی نیست که در مقابل ناز
جمالت نثار کنم. جلوه‌ای بنما تا بنگری چگونه در مقابل دیدارت اشک چشم
نقره‌گون و رنگ زرد طلایی رخساره‌ام را که در غمت به دست آورده‌ام نثار خواهم
کرد. محبوبا! تو هم چون جلوه نمودی از من جدا شو، و بر کنار اشک دیدگانم
بنشین، و نظر عنایت بیشتری به من داشته باش؛ که سخت محتاج آن می‌باشم. در
جایی می‌گوید:

ز دَر درآ و شهبستان ما منور کن

دماغ مجلس روحانیان معطر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام، دل و جان

ز دَر درآ و تماشای باغ و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشانند نور

به بام قصر برآ و چراغ مه برکن^(۱)

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم

گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

محبوبا! چنان گمان مکن اگر از کنارم رفتی و به هجرم مبتلا ساختی، از آتش
درونی و خشکی لب و زردی رخ و آب دل که اشک دیدگانم از آثار آن است بر کنار
خواهی دید. بیا و چنان مکن، تا چنین نباشم. در جایی می‌گوید:

مرو، که در غم هجر تو از جهان برویم

بیا، که پیش تو از خویش هر زمان برویم

روا مدار، که جان بر لب است و ما ز جهان
 نسدیده کام دل از آن لب و دهان، برویم
 مگو که: حافظ! از این در برو، برای خدا
 که هر چه رأی تو باشد، جز این بر آن برویم^(۱)

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
 سیم درباز و برو سیم بری دربر گیر

ای خواجه! با داشتن جامه تعلقات، تمنای وصال دوست داشتن، بیجاست.
 بیا و لباس بستگی‌ها را بیفکن و جز هوای او را دربر مگیر، تا باده صافی ات بخشد؛
 و از دنیا و نقدینه آن چشم بپوش تا در کنار خود مشاهده‌اش بنمایی؛ که رسول
 الله ﷺ فرمود: «عِنْدَ ذِكْرِ الصَّالِحِينَ تَنْزِيلُ الرَّحْمَةِ، وَعِنْدَ قَطْعِ الْفَلَاقِ عَمَّا دُونَ اللَّهِ»^(۲): (با یاد
 کردن شایستگان، و نیز هنگامی که قطع علاقه از غیر خدا گردد، رحمت الهی نازل
 می‌شود.) و نیز علی علیه السلام فرمود: «مَنْ أَبْصَرَ بِهَا، بَصُرَتْهُ؛ وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَيْهَا، أَعْمَتْهُ»^(۳): (هر کس
 به دنیا [به چشم وسیله] بنگرد، او را بینا می‌گرداند؛ و هر کس بدان چشم بدوزد، کورش
 می‌گرداند.) و به گفته خواجه در جایی:

خانه خالی کن دلا! تا منزل جانان شود
 کاین هوسناکان، دل و جان جای دیگر می‌کنند
 آه! آه! از دست صرافان گوهر ناشناس
 هر زمان، خر مهره را با دُر برابر می‌کنند^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۶، ص ۳۲۶.

۲ - بحارالانوار، ج ۹۳، ص ۳۴۹. از روایت ۱۵.

۳ - نهج البلاغه، خطبه ۸۲.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۱۰.

حافظ! آراسته کن بزم و بگو واعظ را

که ببین مجلسم و ترکِ سرِ منبر گیر

ای واعظ! تا وقتی گفتار شیرین تو در من اثر داشت و به عبادات قشری می پرداختم، که طمع رسیدن به نعم بهشتی را داشتم و جلوه یار شیرین حرکاتِ خود را ندیده بودم؛ اما پس از این، دیگر سخنان تو در من اثر نخواهد داشت و جز دوست را عبودیت و بندگی نخواهم نمود. به موعظه خود خاتمه ده، و ترک منبر بنما، و به مجلس عیش ما بیا، و طریقه ما را اختیار بنما. در جایی می گوید:

دلم جز مهر مَه رویان طریقی بر نمی گیرد

زهر دَر می دهم پندش و لیکن در نمی گیرد

خدارا ای نصیحت گوا حدیث از مطرب و منی گو

که نقشی در خیال ما، از این خوشتر نمی گیرد

نصیحت کم کن و ما را، به فریاد ذوق و نیش بخش

که غیر از راستی، نقشی در این جوهر نمی گیرد

نصیحت گوی رندان را، که با حکم خدا جنگ است

دلش بس تنگ می بینم، چرا ساغر نمی گیرد؟^(۱)

روی بنا و وجود خودم از یاد ببر
 ماکه دادیم دل و دیده به طوفان بلا
 زلف چو عنبر خاش که بویده سیات
 سینه کوشه آتش که ذپارس بکش
 سعی ناکرده در این راه به جایی نرسی
 دوش می گفت به مژگان در ازت بکشم
 روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
 دولت پریم مغان باد که باقی سهل است
 بعد از این چهره زرد من و خاک در دست
 ضامن سوختگان را بس که کو یاد ببر
 کویا سیل عنسم و خانه ز بنیاد ببر
 ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
 دیده کو آب رخ و جله بغداد ببر
 مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
 یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
 و آنکه هم تابه بحسب فارغ و آزاد ببر
 دیکری کو برو کو نام من از یاد ببر
 با ده پیش آور و این جان غم آباد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برو از درکش این ناله و فریاد ببر

خواجه در این غزل اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده، و از آمادگی اش برای فنا و نابودی خویش و بهره‌برداری از عنایات او خبر داده و می‌گوید:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را، همه گو باد ببر

ای دوست! با آمدن و تجلی نمودن خود، وجود خیالی مرا (که به خود انتساب می‌دهم، و از من نیست) از من بگیر و فانی ام ساز و سپس به باد فرمان ده تا خرمن اندیشه‌ها و خاکستر سوختگان غم عشقت را به هر جا می‌خواهد ببرد. در واقع می‌خواهد بگوید: محبوبا! چون تو روی بنمایی و جلوه کنی، به نیستی خود پی برده و هستی ام خواهد سوخت. در جایی می‌گوید:

ای که در گشتن ما هیچ مدارا نکنی! سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان غمت، زهرِ هلاهل دارند قصد این قوم خطر باشد همین! تا نکنی
رنج ما را که توان برد به یک‌گوشه چشم شرط انصاف نباشد، که مداوا نکنی^(۱)

ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

محبوبا! حال که ما عشق تو را اختیار نموده و دل به دریا زده‌ایم و آنچه به خود انتساب می‌دادیم به پیشگاهت نهاده و خود را به طوفان بلا سپرده‌ایم، اکنون فرمان

ده تا به کلی وجود مجازی و بنیاد خانه هستیمان را برگزند و به دریای یکتایی و وحدت فرو ریزد. در جایی می گوید:

برو ای طبیبم! از سر، که خبر ز سر ندارم به خدا رهاکنم جان، که ز جان خبر ندارم
به عیادتم قدم نه، که زبی خودی شوم به می ناب نوش، وهم ده، که غم دگر ندارم
دگر مگو که خواهم، که ز درگهت برانم تو بر این ومن بر آنم، که دل از تو بر ندارم^(۱)

زلف چون عنبر خامش که ببوید؟ هیهات!

ای دلِ خامِ طمع! این سخن از یاد ببر

در این بیت خواجه به خود خطاب کرده و می گوید: با همه این سخنان که می گویی و تقاضاهایی که می کنی، کیست تا با وجود و اندیشه های خویش، بتواند پرده از چهره کثرات و مظاهر برکنار زند و یار و عطر او را با مظاهر استشمام و مشاهده نماید؟ این طمع است خام که: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا يُهْتَكُ حِجَابُهُ»^(۲): (حمد و سپاس مخصوص خدایی است که حجابش را دریدن نتوان.) و در حقیقت می خواهد بگوید: تا شخص به خود توجه دارد و با نظر استقلال به خود می نگرد، فکرش خام است و باید بداند که زلف عنبر یار را ناپختگان نخواهند بوید. و چون به مجاهدات از خامی بیرون شوند، آن وقت است که می توانند او را بویند. در واقع خواجه با این بیت به خود تعریض دارد که هنوز پخته نشده ای. در جایی می گوید:

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست

چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز^(۳)

و در جایی دیگر می گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۵۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

دارم از زلف سیاهت گله چندان که می‌پرس
 که چنان زو شده‌ام بی سرو سامان که می‌پرس
 کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
 که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌پرس^(۱)

سینه گو: شعله آتشکده پارس بکش
 دیده گو: آب رخ دجله بغداد بپر
 سعی ناکرده، در این راه به جایی نرسی
 مزد اگر می‌طلبی، طاعت استاد بپر

ای خواجه! چنانچه تو را تمنای دیدار دوست است، باید در غم هجران و تمنای دیدارش، سینه‌ای شعله‌ور از آتش عشق؛ و دیده‌ای سیل آسا از اشک دیدگان به پیشگاهش پیشکش ببری، تا بدین دو، خریدار دیدارش گردی: با آتش عشق هر چه جز اوست بسوزانی؛ و با اشک دیدگان، صفحه دل از کدورات عالم طبیعت پاک و شفاف سازی. با این همه، بی سعی و کوشش و مجاهده، کسی به جایی نرسیده؛ که: ﴿وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا، لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا، وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ﴾^(۲).
 (و آنان که در [راه خشنودی] ما مجاهده نمودند، بی‌گمان ایشان را به راههای خویش رهنمون خواهیم شد. و بدرستی که خدا با نیکوکاران می‌باشد.) و نیز بدون پیروی از استاد کامل، هیچ سالکی از اعمال و کردار و مجاهداتش پاداش نگرفته و نخواهد گرفت. پس در راه سیر و سلوک چهار چیز تو را ضروری است: ۱ - سینه‌ای پر آتش؛ ۲ - دیده‌ای گریان؛ ۳ - مجاهده و سعی تمام؛ ۴ - طاعت از استاد کامل. اشاه به مورد اول است گفتار او در جایی که می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.

۲ - عنکبوت: ۶۹.

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
 آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
 تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
 جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت
 سوز دل بین که ز بس آتش واشکم دل شمع
 دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت^(۱)

و اشاره به مورد دوم است بیت:

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد

گرچه از خون دل ریش، دمی طاهر نیست^(۲)

و نیز بیت:

ز گریه مردم چشمم، نشسته در خون است

مرزببین که در طلبت، حال مردمان چون است^(۳)

و اشاره به مورد سوم است گفتار دیگرش:

گرچه وصالش نه به کوشش دهند آنقدر ای دل! که توانی بکوش^(۴)

و اشاره به مورد چهارم است:

آنچه زَر می‌شود از پرتو آن، قلب سیاه

کیمیایی است، که در صحبت درویشان است^(۵)

و نیز بیت:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص ۵۶.

همّت پیر مغان و نفس رندان بود که ز بند غم ایام نجاتم دادند^(۱)

دوش می‌گفت: به مژگان درازت بگشتم

یا رب! از خاطرش اندیشه بیداد ببر

آری، سالک در ابتدای امر از آنچه عمری به خود نسبت داده، به سختی می‌تواند بگذرد؛ ولی چون مطلوب او جز با گذشتن از خویش حاصل نمی‌شود، اگر از ابتدای سیر کم‌کم با مجاهده، از خود و اندیشه‌هایش بگذرد، مشکلی برای او در این امر نمی‌ماند تا بگوید: «یا رب! از خاطرش اندیشه بیداد ببر». خلاصه آنکه: شب گذشته دوست قصد کشتن و فنای مرا نمود و می‌خواست با تیر مژگان بلند و نوعی از جذبات جمالی‌اش مرا بکشد. یا رب! اندیشه این کار از نظر او دور ساز، که هنوزم آمادگی این کشته شدن و جذبه نیست.

و ممکن است با بیان مصرع دوم بخواهد تقاضای کشته شدن را کرده باشد (چنانکه در موارد زیادی در بیاناتش چنین استعمالاتی را دارد) و بخواهد بگوید: یا رب از خاطرش اندیشه بیداد مبر زیرا منتهی آرزوی عاشق وصال است و آن میسر نمی‌شود، مگر با فنای عاشق، فنا هم حاصل نمی‌شود مگر با بیداد معشوق. در جایی می‌گوید:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیاکز چشم بیماریت هزاران درد برچینم^(۲)

و در جایی می‌گوید:

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم

خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۱، ص ۲۹۲.

من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا!

چاکر معتقد و بنده دولت خواهم

بر سر شمع قدت، شعله صفت می لرزم

گرچه دانم که هوای تو کُشد ناگاهم^(۱)

روز مرگم، نفسی وعده دیدار بده

و آنگهم تا به لحد، فارغ و آزاد بپر

آری، تنها چیزی که موجب راحتی از تمام عقبات و مشکلات (از هنگام جان دادن و پس از مرگ طبیعی) می شود، همانا نائل شدن به کمالات نفسانی و مشاهده دوست در این عالم می باشد که: ﴿إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَىٰ. أُولَٰئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ، لَا يَسْمَعُونَ حَسِيسَهَا. وَهُمْ فِي مَا اشْتَهَتْ أَنفُسُهُمْ خَالِدُونَ، لَا يَخْرُجُ لَهُمُ الْفَرَغُ الْأَكْبَرُ، وَتَلَقَّوْنَهُمُ الْمَلَائِكَةُ: هَذَا يَوْمُكُمْ الَّذِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ﴾^(۲). (همانا آنان که توفیق و وعده نیکوی ما پیشتر شامل حالشان شده، از دوزخ بدور خواهند بود، هرگز صدای جهنم را نخواهند شنید، و ایشان در آنچه دلخواهشان است، جاودانند، هیچگاه هنگامه و هراس بزرگ [روز قیامت] آنها را محزون نخواهد ساخت، و فرشتگان با آنان ملاقات نموده [و می گویند]: [این، همان روزی است که وعده داده می شدید].

خواجه هم می خواهد بگوید: محبوبا! چنانچه در این چند روزه عمر، عنایتی از دیدارت به من نمی کنی، وعده آن را در هنگام مرگ بده، تا به مشاهده جمالت جان بسپارم و فارغ و آزاد، از این عالم بروم. در جایی می گوید:

این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست

روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۲ - انبیاء: ۱۰۱ - ۱۰۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص ۲۹۷.

و در جایی می‌گوید:

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد^(۱)

دولتِ پیر مغان باد! که باقی سهل است

دیگری، گو برو و نام من از یاد ببر

در این بیت هم تمنای دیدار رسول الله ﷺ، و یا علی و اولاد او علیهم السلام را در هنگام مرگ نموده و می‌گوید: در وقت مردن، پس از دیدار دوست مرا آرزویی جز دیدار بندگان خاص و مقربان درگاه او نیست، و مشکلات دیگر پس از این عالم سهل است، و همه را گو که مرا فراموش کنند، باکی ندارم. و ممکن است معنای این بیت ربطی به بیت گذشته نداشته باشد و تنها بخواند دولت و دوام عمر استاد خود را تقاضا کند. در جایی می‌گوید:

در آن غوغا که کس، کس را نپرسید ~~من از پیکر مغان منت پذیرم~~

قراری کرده‌ام با میفروشان که روز غم بجز ساغر نگیرم^(۲)

و در جایی دیگر می‌گوید:

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما هرچه کند عین رعایت باشد^(۳)

بعد از این، چهره زرد من و خاکِ درِ دوست

باده پیش آور و این جانِ غم آباد ببر

محبوب! از من بندگی و در غم عشقت چهره زرد به پیشگاهت آوردن. تقاضایم این است تو هم مرا از تجلیات محروم نداری، که سخت محتاج مشاهده و دیدارت می‌باشم. در جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص ۲۰۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص ۳۲۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

مخمور جام عشقم، ساقی! بده شرابی
 پرکن قدح که بی می، مجلس ندارد آبی
 در انتظار رویت، ما و امیدواری
 وز عشوه لبانت، ما و خیال و خوابی^(۱)

حافظ! اندیشه کن از نازکی خاطر یار
 برو از درگهش این ناله و فریاد بپر

بیت ختم هم شامل اعتراض به خودش می باشد، که ناله و فریاد را کم کن و یار
 را آزرده خاطر مساز و در واقع با این بیان می خواهد نزد محبوبش جایی باز کرده و
 بگوید: او از بس تو را دوست دارد، از آه و ناله ات آزرده خاطر می شود، این همه ناله
 و فریاد مکن. در جایی می گوید:



دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ

مرزفتی که رستگاری جاوید در کم آزاری است^(۲)

در جایی هم می گوید:

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست

هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۷، ص ۴۲۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۲، ص ۷۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۱، ص ۸۵.

ساقیا مایه شباب بیار یکت دو ساغر شراب ناب بیار
 واروی درو عشق یعنی می کوست در مان شیخ و شاب بیار
 آفتاب است و ماه و باد و جام در میان مه آفتاب بیار
 غم دوران مخور که رفت و زلفت نغمه بر بطن و رباب بیار
 می کند غسل سر کشتی تمام کردش راز می طناب بیار
 بزن این آتش مرا آبی یعنی آن آتش چو آب بیار
 کل اگر رفت کوبه شادی رو باده ناب چون کلاب بیار
 غنفل ثمری ار نماذرو است قفل شیشه شراب بیار
 یا صواب است یا خطا خوردن کر خطا هست و کر صواب بیار
 وصل او جز به خواب نتوان دید دارویی کوست اصل خواب بیار
 کر چه مستم به چار جام دگر تابه کله شوم خراب بیار

یکت دو رطل کران به حافظ ده
 گر گناه است و کر ثواب بیار

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه از دیدار و تجلیات دوست بهره‌مند بوده،
تمنای تجلی کامل‌تر و پر شورتری را داشته تا به کلی از خویش برهد. شاهد بر این
امر، بیت اول و یازدهم غزل است. و گویا مرادش از «ساقی»، در مطلع غزل محبوب
باشد، و یا ممکن است منظور استاد بوده باشد. می‌گوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار
یک دو ساغر، شرابِ ناب بیار
داروی عشق، یعنی می
کوست درمانِ شیخ و شاب بیار

محبوب! از شراب تجلیات دو آتشفشان و پر شورت به این عاشق مست سرگشته
خویش عنایت نما، تا به کلی از خود بیرون شود و به جوانی گراید. نه تنها شراب
مشاهدات داروی درد من می‌باشد، که عاشقان پیر و جوانت را این دارو درمان
است و از غم و اندوه و اندیشه‌های باطل می‌رهاند و در این عالم و عالم باقی،
آسوده خاطر خواهد نمود؛ که: «یا مَنْ أَنْوَارِ قُدْسِهِ لِأَبْصَارِ مُحِبِّيهِ رَائِقَةٌ! وَسُبْحَاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ
عَارِفِيهِ شَائِقَةٌ! يَا مَنْ قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ! وَيَا غَايَةَ آمَالِ الْمُحِبِّينَ!»^(۱): (ای [خدایی] که انوار
قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی است! و انوار رویش [= اسماء و صفات]
برای قلوب عارفانش شوق آور و نشاط‌انگیز می‌باشد! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای

منتهای مقصود محبان!) در جایی می‌گوید:

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
 که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
 نگه کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
 سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش^(۱)

آفتاب است و ماه و باده و جام
 در میان مه، آفتاب بسیار

آری، موجودات عالم طبیعت، بلکه تمام مظاهر این عالم و عالم باقی، به منزله جامی هستند که بار در آنان جلوه‌گر، و خورشید جمالش در آنها نور افشانی می‌کند و اگر آنها خودنمایی مجازی و کمالات ظاهری هم دارند، به اوست. خواهی که هم می‌خواهد بگوید: آفتاب جمالت را از طریق جمال ماه گونه مظاهرت به من بنمایان؛ زیرا جمال تو به منزله باده‌ای می‌باشد که جام موجودات به آن قائم و برقرارند؛ که: «وَبِأَسْمَائِكَ الَّتِي غَلَبَتْ [مَلَأَتْ] أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ... وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّتِي أَضَاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ. يَا نُورًا يَا قُدُّوسًا»^(۲): (و [از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان و شرایش هر چیزی غلبه نموده [آن را پر کرده است] ... و به نور و جهت [= اسماء و صفات] که هر چیزی بدان روشن و نورانی است. ای نور! ای پاک و مقدس!) در جایی خبر از دست یافتن به این مشاهده داده و می‌گوید:

صبا، وقت سحر بویی ز زلف بار می‌آورد
 دل شوریده ما را ز نو در کار می‌آورد

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۷۰۷ و مصباح المنهج، ص ۸۴۴.

فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن
 که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد
 خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن زلف گره بندش
 بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می آورد!^(۱)
 غم دوران مخور، که رفت و نرفت
 نسفم بسربط و زیاب بسیار

در این بیت به خود و یا سالکین خطاب نموده و می گوید: ای خواجه! و یا ای سالک! در فکر رو آوردن و پشت کردن دنیا، و از دست شده و نشده این جهان مباش که صفت اولیای خدا چنین است: ﴿لَکِنَّمَا تَأْسَؤُا عَلٰی مَا فَاَتَکُمْ، وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاکُمْ﴾^(۲): (تا هرگز بر آنچه از دستتان رفته اندوهگین نگشته، و بر آنچه به شما عطا نموده، شادمان نگردید.) در این اندیشه باش که با اعمال صالحه خود الطاف حضرت دوست شامل حالت شود، و شور و شوق بیشتری در تو پیدا گردد و در نتیجه به مشاهده اش دست یابی. در جایی می گوید:

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
 در این خمار کسم جرعه ای نمی بخشد ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم
 ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم^(۳)
 می کند عقل، سرکشی تمام
 گردنش را ز می طناب بسیار

ای دوست! با تمام وجود تو را می طلبم و می خواهم، ولی عقل در این امر و اراده، با من همراهی نمی کند، از می مشاهدات به او هم عنایت بنما تا به مستی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۴.

۲ - حدید: ۲۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۱۵.

گراید؛ که: «وَلَا تَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتِي، وَلَا تُقَمِّنَنَّ لَهُ مَقَامَ عَقْلِهِ»^(۱): (و هر آینه عقلش را غرقه معرفتم نموده و خود به جای عقلش قرار می‌گیرم.) و با من همراهی نموده، و از مشکلات و ناهمواریهای طریق نهراسم، همان‌گونه که بندگان خاصیت نمی‌هراسند.

بزن این آتش مرا، آبی

یعنی آن آتشِ چو آب بیار

محبوب! به آتش درونی‌ام که از عشقت مشتعل ساخته‌ای، آبی از شرابِ دو
آتش از خود بیرون‌کننده‌ات بزن، تا آرامشی بیابم. در جایی می‌گوید:

ببرد از من قرار و طاقت و هوش بت سنگین دل سیمین بناگوش

ز تاب آتش سودای عشقش بستان دیگ دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم در آغوش

دوای تو دوای توست حافظ لب نوشش لب نوشش لب نوش^(۲)

گل اگر رفت، گو به شادی زو

باده ناب چون گلاب بیار

منظور خواجه از «باده ناب چون گلاب» همان شراب ته نشین شده و صاف و بدون کدورت است که مستی را دو چندان می‌کند. گویا وی تجلی پر شور و ناپود کننده‌ای که خودی در آن وجود نداشته باشد، می‌طلبد و می‌گوید: معشوقا! چنانچه به رفتن مایلی و نمی‌خواهی (چون به کلی از خود بیرون نگشته‌ام) همواره با من باشی به شادابی برو، اما بار دیگر چون تجلی نمودی، پر شورتر تجلی بنما، که مرا بکلی از من بگیری و همواره به دیدارت بهره‌مند باشم. در جایی می‌گوید:

۱- وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۲۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
 خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
 بعد از این چهره زرد من و خاک در دست
 باده پیش آور و این جان غم آباد ببر^(۱)

غزل قمری ار نماند، رواست
 قلقل شیشه شراب بسیار

محبوب! اگر من پای بند به صداهای خوش مظاهر مجازی نیستم و توجهی به آن ندارم، نعمه جان بخش تو را که در آفرینش پیچیده می طلبم. بیا و مرا با ارائه کلام شیرینت از خویش بیرون کن؛ که: «أَنْظُرُ إِلَيْهِمْ فِي كُلِّ يَوْمٍ سَبْعِينَ مَرَّةً، وَأَكَلْمُهُمْ كُلَّمَا نَفَزَتْ إِلَيْهِمْ، وَأَزِيدُ فِي مُلْكِهِمْ سَبْعِينَ ضِعْفًا، وَإِذَا تَلَذَّذَ أَهْلُ الْجَنَّةِ بِالطَّعَامِ وَالشَّرَابِ، تَلَذَّذَ أَوْلِيَاكَ بِذِكْرِي وَكَلَامِي وَخَدِيشِي.»^(۲) (و در هر روز هفتاد بار به ایشان [بندگان خاص] می نگرم، و در هر نگاه با ایشان سخن می گویم، و در سلطنتشان هفتاد برابر می افزایم، و هنگامی که بهشتیان از خوراکی و پوشاکی لذت می برند، اینان به یاد و کلام و گفتارم متلذذ می شوند.) و نیز: «وَلَا أَخْجَبُ عَنْهُمْ وَجْهِي، وَلَا تَبْعُهُمْ بِأَلْوَانِ التَّلَذُّذِ مِنْ كَلَامِي.»^(۳) (و روی از ایشان [زاهدان حقیقی] نمی پوشم، و ایشان را از انواع لذتهای کلامم بهره مند می نمایم.)

یا صواب است یا خطا، خوردن

گر خطا هست و گر صواب، بیار

محبوب! من از طریقه و راه خود، که صراط انبیا و اولیا عليهم السلام می باشد؛ که: ﴿إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ، صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ﴾^(۴)؛ (ما را به صراط مستقیم و راه راست

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

۲ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

۳ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۴ - فاتحه: ۶ و ۷.

هدایت نما، راه آنان که نعمت [ولایت] را بر آنان ارزانی داشتی.) دست نخواهم کشید، خواه زاهد قشری آن را صواب و استوار پندارد، و خواه خطا. شراب مشاهدات را دو چندان کن و بیاور، که آن عین صواب و دین فطری است که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۱): (پس مستقیم و استوار رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن خلق نمود، تغییر و تبدیلی برای آفرینش الهی نیست، این همان دین استوار است، ولی بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) در جایی می گوید:

خدای را به میام شستشوی خرقه کنید

که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم

مرز حقیقت بساز رود و غزل گوی با سرود و سماع^(۲)

وصل او، جز به خواب نتوان دید

دارویی کوست اصل خواب بسیار

آری، وصال دوست را جز با چشم دل نتوان دید؛ که: «رَأَتْهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ»^(۳): (قلبا او را با ایمان حقیقی می بینند.) با دیده ظاهر کجا ممکن است او را مشاهده نمود؛ که: «لَمْ تَرَوْهُ الْعُيُونُ بِمُشَاهِدَةِ الْعِيَانِ»^(۴): (هرگز چشم ها قادر نیستند او را با دید ظاهری مشاهده نمایند.)، تا دیده ظاهر از تعلقات این عالم به واسطه خوابیدن، و یا تجافی و کناره گرفتن از آن، پوشیده نگردد، دیده باطن او را مشاهده نخواهد کرد؛ پس وصل او را جز به خواب، که چشم پوشیدن و کناره گرفتن از جهان و یا بسته

۱ - روم: ۳۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۸، ص ۲۷۰.

۳ و ۴ - بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۶، روایت ۱.

شدن دیده ظاهر است، نتوان دید. ای دوست! دارویی بیاور که دیده ظاهر به خواب رود، و یا از عالم گسسته گردد، تا با دیده دل و حقایق ایمان تو را مشاهده کنم. در جایی می گوید:

من گدا و تمنای وصل تو هیات

مگر به خواب ببینم جمال و منظر دوست^(۱)

گر چه مستم، سه چار جامِ دگر

تا به کلی شوم خراب، بیار

ای دوست! اگر چه در مستی بسر می برم، اما محتاج چند جام دیگر از تجلیات می باشم، آن را به من عنایت نما، تا به کلی از تعلقات بیرون شوم و به قرب تو راه یابم. در جایی می گوید:

بفکن بر صنف رندان نظری بهتر از این بر در میکرده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبث آن لطف که می فرماید گر چه خوب است ولیکن قدری بهتر از این^(۲)

یک دو رطل گران به حافظ ده

گر گناه است وگر ثواب بیار

محبوب! من عاشقی هستم که در خماری از تجلیات گذشته بسر می برم. دو پیمانهای از شراب پر شورت به من عنایت بنما تا از خماری پرهم، خواه زاهد آن را گناه پندارد، و یا ثواب؛ زیرا:

من ترک عشق بازی و ساغر نمی کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

شیخم به طنز گفتم: حرام است می مخور گفتم: که چشم و گوش بهر خر نمی کنم

زاهد به طعنه گفتم: برو ترک عشق کن محتاج جنگ نیست، برادر! نمی کنم^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۳۲۸.

شب قدر است و طی شد نامه هجر سلام فی حقی منقطع الفجر
دلادر عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی ابر
من از رندی نخواهم کرد توبه و کواذنیستنی بالهجر و الهجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار فغان از این تطاول آه از این زجر
بر آای صبح روشن دل خدارا که بس تا ریکت می نمم شب هجر

وفا خواهی جناکش باش حافظ

فان الرجیح و انخسران فی الشجر

مرکز تحقیقات کتب و اسناد قدوسی

چنانچه از تمام این غزل بر می آید: خواجه در شب لیلة القدری به خود وعده وصال می داده که هجرانش پایان خواهد یافت که: ﴿ لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ ﴾^(۱): (شب قدر از هزار ماه بهتر است.) نه آنکه بخواهد بگوید: وصالم دست داده، لذا می گوید:

شب قدر است و طی شد نامه هجر
سَلَامٌ فِيهِ حَشَى مَطْلَعِ الْقَجْرِ

شب قدر، شب وصال تو و عاشقان دلباخته است، و آن بهتر از هزار ماه می باشد، و در آن شب سلام و امنیت مطلق برای تو و دلدادگان به دوست تا صبح قیامت خواهد بود. (اگر وصالتان میسر آید و به کمال مخلصیت - به فتح لام - نائل شوید.) در جایی خبر از رسیدن به این کمال در شب قدر داده و می گوید:

دوش، وقت سحر از غصه نجاتم دادند و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
به حیات ابد آن روز رسانید مرا خط آزادی از حسن ممام دادند^(۲)

دلا! در عاشقی ثابت قدم باش

که در این ره نباشد کار، بی اجر

ای خواجه! و یا ای سالکین! ثبات قدم در عاشقی و خدا پرستی شما را به کمالات نفسانی و نتایج لیلة القدر که قرب جانان است، خواهد رسانید. بکوشید تا

۱ - قدر: ۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

چنین باشید؛ که: ﴿إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا: رَبَّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا، تَنْزَلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ: أَنْ لَا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا، وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ﴾^(۱): (بدرستی آنان که گفتند: پروردگار ما خداست، سپس استقامت ورزیدند، فرشتگان بر ایشان فرود آمده [و می‌گویند:] که مترسید و اندوهگین مشوید، و بشارت باد شما را به بهشتی که وعده داده می‌شدید.) و همچنین: ﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! اِزْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً: فَادْخُلِي فِي عِبَادِي، وَادْخُلِي جَنَّتِي﴾^(۲): (ای جان اطمینان و آرامش یافته! در حالی که [هم تو از حضرت حق] خشنود هستی [و هم] مورد رضایت [او] می‌باشی، به سوی پروردگارت رجوع نما و سپس در میان بندگان [خاص] من وارد، و به بهشت [مخصوص] من داخل شو.) در جایی می‌گوید:

اگر چه خرم غم تو داد به باد
 به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
 چو ذره گرچه حقیرم، ببین به دولت عشق پیوستم
 که در هوای رخت چون به مهر پیوستم^(۳)

و لذا می‌گوید:

من از رندی نخواهم کرد توبه
 وَلَوْ أَدَّيْتَنِي بِالْهَجْرِ وَالسَّحَابِ

محبوباً! چون دانستم عاشق شدن به تو را اجر گرانبهایی است، کجا می‌توانم از آن کناره گرفته و دست بردارم، اگر چه به هجران و امتناع از پذیرفتن بیازاری. در جایی می‌گوید:

۱ - فصلت: ۳۰.

۲ - فجر: ۲۷ - ۳۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۹، ص ۲۹۰.

من عمر در غم تو به پایان برم ولی
 باور مکن که بی تو زمانی بس برم
 درد مرا طبیب نداند دوا که من
 بی دوست خسته خاطر و بادوست خوشترم^(۱)

دلم رفت و نسیدم روی دلدار
 فغان از این تطاول! آه از این زجر

اقسوس! آنچه از خیالات و اندیشه‌ها و خودبینی‌ها داشتم همه را در طریق
 عاشقی از دست بدادم، ولی دلدار عنایتی نمود و رخ به من نمایانید. این چه مقام
 عزّ و جلالت و عظمت و تکبری است که دوست من دارد، و نمی‌خواهد با بود او،
 کسی از خویش دم زند و مرا آزرده خاطر می‌سازد؟! در جایی می‌گوید:

ز سامانم نمی‌پرسی، نمی‌دانم چه سرداری
 به درمانم نمی‌گوشی، نمی‌دانی مگر دردم
 نه رأی است اینکه اندازی مرا بر خاک و بی‌گذاری
 گذاری آر و بازم پرس تا گرد سرت گردم
 ندارم دستت از دامن بجز در خاک آن دم هم

چو بر خاکم گذار آری به گِرد دامنم گردم^(۲)

برآ ای صبح روشن دل! خدا را

که بس تاریک می‌بینم شب هجر

ای محبوب صاحب جمال من! و ای صبح وصال عاشقان! طلوع کن، که
 گرفتاران شب هجر را به تابش نور و جمالت امیدها، و در ظلمت هجران

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۶، ص ۲۹۶.

ناراحتیهاست. در جایی می‌گوید:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را ز جام باده گلگون خراب کن
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد ساقی! به دور باده گلگون شتاب کن^(۱)

وفا خواهی، جفا کش باش حافظ!

فَإِنَّ الرُّبْحَ وَالْخُسْرَانَ فِي الشَّجَرِ

می‌خواهد بگوید: تجارت عاشق، در جفا کشیدن از معشوق است، و خسران او، در تحمل نکردن جفاهایش. در ظاهر فراق، جفا می‌نماید، ولی در حقیقت، فراق و هجران است که به عاشق حیات تازه می‌دهد و غشها و خودبیت‌های او را از او می‌گیرد. پس: «وفا خواهی، جفا کش باش.»؛ زیرا دیدار دوست در سایه ابتلای دوری‌اش به دست می‌آید. در جایی می‌گوید:

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت

ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت، رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد، می‌بیار

هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت، رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل! پایدار

گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت، رفت^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۴۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۷، ص ۸۸.

صبا ز منزل جانان گذر درین مدار
 وز او به عاشق مسکین حسبر درین مدار
 پیشگر آنکه شکستی به کام دل ای گل
 نسیم وصل ز مرغ سحر درین مدار
 مراد با همه موقوف یکت کرشمه تو ست
 زد و ستان قدیم این قدر درین مدار
 حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
 کنون که ماه تمامی نظیر درین مدار
 جهان در هر چه در او هست سهل و مختصر است
 ز اهل معرفت این مختصر درین مدار
 مکارم تو به آفاق می برد شاعر
 از او وظیفه و زاد سفر درین مدار
 چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است
 که در بهای سخن، بیم و زرد درین مدار
 کنون که چشمه نوش است لعل شیرینت
 سخن بگویی و ز لطفی شکر درین مدار

غبار نسیم برود حال به شود حافظ

تو آب دیده از این بر بگذر درین مدار

خواجه در ابیات این غزل با بیانات شیرین و عاشقانه‌اش اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و می‌گوید:

صبا! ز منزل جانان، گذر دریغ مدار

وز او به عاشق مسکین، خبر دریغ مدار

ای باد صبا! و ای آنان (انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام) که شما را به کوی یار من بار است! چون گذری به کویش کنید، خبری و پیامی برای این مسکین شکسته دل بیاورید، تا بدانم یار را با من عنایتی هست، یا آنکه باز به هجرانم خواهد گذاشت؟ در جایی می‌گوید:

صبا! اگر گذری افتدت به کشور دوست

بیار نفعه‌ای از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم

اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

چه باشد از شود از قید غم دلش آزاد

چو هست حافظ مسکین، غلام و چاکر دوست^(۱)

به شکر آنکه شکفتی به کام دل، ای گل!

نسیم وصل، ز مرغ سحر دریغ مدار

ظاهر خطاب خواجه با گل است، ولی منظورش از «گل» حضرت دوست بوده؛ زیرا اوست که به خود شکفته و ظهور یافته و خود به خود کام داشته، و ظهور تمام موجودات به اوست و از او کام می‌گیرند. خلاصه آنکه: محبوبا! به شکرانه اینکه تو غنی بالذاتی و در جمال و کمال محتاج به دیگران نیستی و هر حسن و زیبایی را به خویش دارا بوده و می‌باشی، به بلبلان شیدا و سحر خیزان درگاهت نظر لطفی بنما و از هجرانشان خلاصی بخش. و چون به این آرزوی خود می‌رسد، در جایی می‌گوید:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به نماشا بخرام تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد^(۱)

مراد ما، همه موقوف یک کرشمه توست

ز دوستانِ قدیم، این قدر دریغ مدار

محبوبا! ما قانع به یک کرشمه و جلوه خاص تو می‌باشیم و با آن به مراد خود که فنا و نابودی ماست خواهیم رسید. از دوستان ازلی ات آن عنایت را دریغ مدار و بازشان به دیدارت نائل ساز. در جایی می‌گوید:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن به غمزه رونق بازار سامری بشکن
به زلف گوی که آیین سرکشی بگذار به طره گوی که قلب ستمگری بشکن^(۲)
و در جایی می‌گوید:

از کف آزادگان غایب مدار آن جام را

کاهل دل را کار عشرت زو همی گیرد رواج

احتیاج من به وصل خویشتن دانسته‌ای

دوستان را دستگیری کن به وقت احتیاج^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۶، ص ۱۱۳.

حریف بزم تو بودم، چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی، نظر دریغ مدار

معشوقا! چون در مجلس بزم ازلی مرا محرم دیدارت دانستی و به مشاهدات نائل ساختی، امروز هم که باز در کمال تجلی برای بندگان خاصیت می باشی، عنایت خود را از این شکسته دل هجران کشیده دریغ مدار. کنایه از اینکه: در ازل پرده از جمال خویش افکندی و خود را از طریق من به من شناسانیدی که: ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۱): (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم!) امروز که به تمامی گراییده‌ای و تجلی ات برای اهل کمال به انتها رسیده، نظر خود را از من دریغ مدار. در جایی می گوید:

بی تو ای سرو روان! با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم، عارض سوسن چه کنم
مددی گریه چراغی نکند آتش طور
چساره تیره شب وادی ایمن چه کنم^(۲)

جهان و هرچه در او هست، سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می برد، شاعر
از او وظیفه و زاد سفر، دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب می کنی، سخن این است
که در بهای سخن، سیم و زرد دریغ مدار

ظاهر این است که بیان خواجه در این سه بیت عوض شده، گویا مورد خطایش

۱ - اعراف : ۱۷۲ .

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳ .

بعضی سلاطین وقت خود می‌باشد و از او انعامی می‌خواسته، ولی این معنی از خواجه بعید است؛ شاید با این بیان، معیشت دنیوی از حضرت حق سبحانه طلب می‌نموده؛ زیرا آن امری است مطلوب برای اهل معرفت و غیره که حوائج خود را به در خانه خدا برند؛ که: «یا مُوسى! سَلْنى كَلِّمًا تَخْتاجُ إِلَيْهِ، حَتَّى عَلَفَ شَاتِكَ وَمَلَخَ عَجِينِكَ»^(۱): (ای موسی! هر چیزی که بدان احتیاج داری از من بخواه، اگر چه علف گوسفند و یا نمک خمیر نانت باشد).

کنون که چشمه نوش است، لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی، شکر دریغ مدار

ای دوست! حال که دیدارت را از خواججات دریغ می‌داری، و یا مرا فقیر و بی‌بضاعت از امور مادی می‌خواهی، باگفتار شیرین خود، این طوطی شکر خوار را آرامش بخش و سخن از او دریغ مدار. در جایی می‌گوید:

بیاد لعل لب و چشم مست می‌گونت

ز جام غم، می‌لعلی که می‌خورم خون است
دلم بجو که قَدَتْ همچو سرو دلجوی است

سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است^(۲)

غبار غم برود، حال به شود، حافظا!
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

خواجه در بیت ختم غزل به خود نوید وصال داده و می‌گوید: ای خواجه! سرانجام از غم هجران خلاصی خواهی یافت. و با رسیدن به وصال جانان، حال تو به خواهد شد؛ اما در این طریق، از سرشک دیدگان خودداری منما؛ زیرا که اشک

۱ - جواهر السنیة، ص ۷۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

چشم حجابهای میان تو و دلدار را خواهد زدود. در جایی پس از رسیدن به آرزوی
خود می گوید:

گریه، آبی به رخ سوختگان باز آورد ناله، فریاد رس عاشق مسکین آمد^(۱)
و در جایی می گوید:

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد

از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت

قطره باران ما گوهر یکدانه شد^(۲)

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ أَوْلَىٰ وَأَخْرَأَ، وَظَاهِرًا وَبَاطِنًا



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۰.